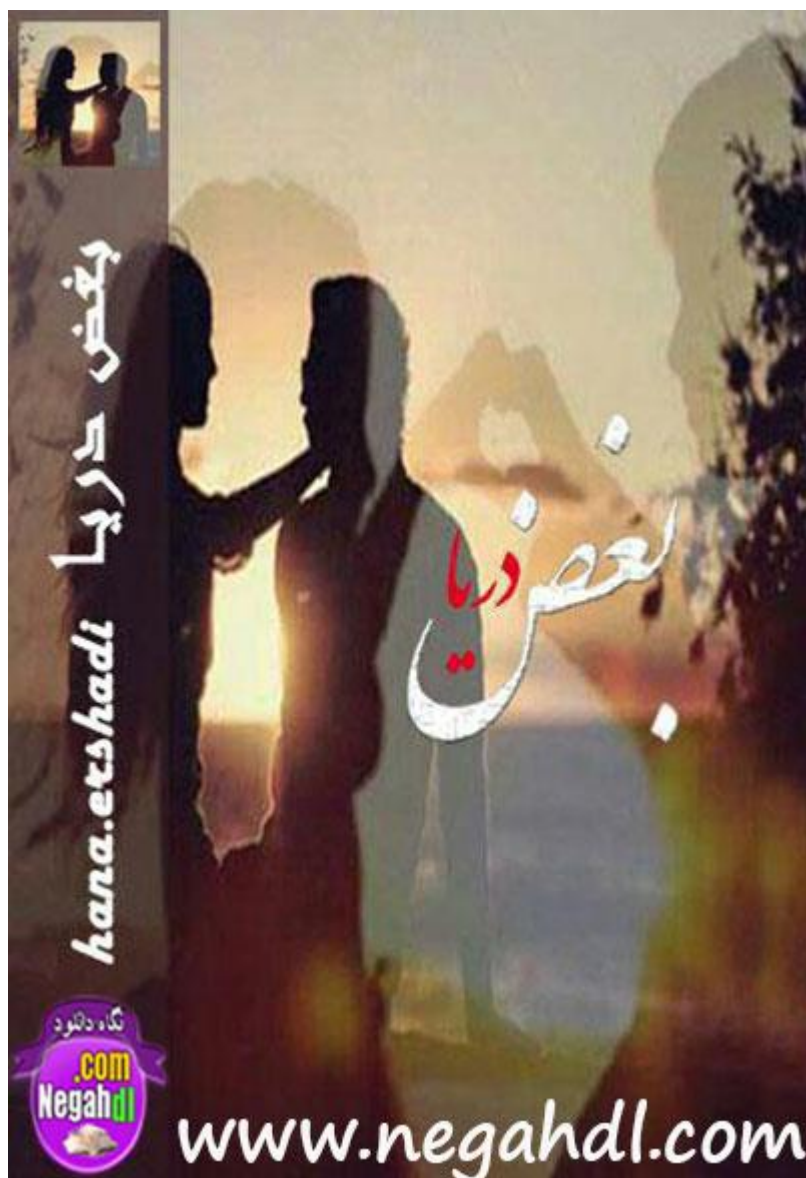


رمان بغض دریا | hana.ershadi کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نام رمان: بغض دریا

ژانر: اجتماعی عاشقانه

نام نویسنده:

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

hana.ershadi

یه دختر ۸ ساله.. تنها توی یه جنگل... صدای زوزه هایی که به گوشش میرسه... پارس سگی که دنبالشه... جیغ میزنه... گریه میکنه... اما کسی صداشو نمیشنوه... برمیگرده و با وحشت به سگی که با ولع دنبالشه نگاه میکنه... دوباره جیغ میزنه... سرعتش رو بیشتر میکنه... اون بین سیاهی شب این جنگل گم شده... می خوره زمین... زانوهایش زخم میشه... با وحشت جیغ میزنه... سگ هر لحظه بهش نزدیک تر میشه... دستاشو میزاره روی صورتش... و با گریه... با تموم وجودش جیغ میزنه: ماما!!!!!!

نههههههههههه...

از خواب پریدم... با وحشت به اطرافم نگاه کردم... از ترس به نفس نفس افتاده بودم... دستای سردم رو از زیر پتو بیرون کشیدم و روی صورتم گذاشتم... صورتم خیس از عرق بود... آرام باش دریا... آرام باش... تموم شد... تموم شد... اما یه صدایی از درونم سریعاً حرفم رو تکذیب کرد... آگه تموم شده... چرا این کابوس هنوز همراهته!!؟ چرا زخم بی کسی و تنهاییت... بین سیاهی های اون جنگل هنوز روی قلبت سنگینی میکنه!!! اه لعنتی... از جام بلند شدم... چندتا نفس عمیق کشیدم و از اتاقم بیرون رفتم... یه راست به سمت آشپزخونه رفتم... در یخچال رو باز کردم...

بطری شیشه ای ام رو برداشتم و یک نفس سر کشیدم... آخیییش... حالم یکمی جا اومد... بطری رو سر جاش گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم... وارد شدم...

روتختی ام رو کنار زدم و دراز کشیدم... پتو رو هم روم انداختم... به سقف اتاقم خیره شدم... من... دریای ۲۴ ساله ای که تنهاست...

خیلی وقته که تنهاست... از وقتی تنهاست که فهمید با وجود پدرش فقط یه مادر داره... از وقتی که خیلی کوچیک بود... از وقتی که محبت پدرانه رو هیچوقت حس نمی کرد... از وقتی که قهرمانی برای بچگی هاش نداشت... از وقتی که با ذوق نقاشی هاش رو به باباش نشون میداد... اما اون... اما اون اعتنایی نمیکرد... تنهاست... از وقتی که از ترس فرار کرد تا کتک نخوره...

از وقتی که توی سیاهی اون جنگل گم شد تنهاست... من...

من از وقتی تنهام که اون رفت... رفت و مارو زیر آوار زیاده خواهی هاش تنها گذاشت... انقدر حرص و طمعش برای مال دنیا زیاد بود که... یه روز به خودش اومد و دید همچیش رو از دست

داده... همه اون چیزهایی که اونقدر براشون حرص زد... آخرش هم نتونست طاقت بیاره و رفت... هه... باز جای شکر داره...

یه سقف بالای سر من و مامانم موند تا آواره نشیم... تا محتاج کسی نشیم...

پلکهامو آروم روی هم فشردم... باز هم مثل همیشه با مرور خاطرات تلخ زندگیم اشکهام جاری شده بود... پوزخندی زدم و با پشت دست اشکهامو پاک کردم...

چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم... تا دیگه به چیزی فکر نکنم... نمی دونم چقدر گذشته بود که کم کم چشمام گرم شد...

صبح با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم... از روی میز عسلی کوچک کنار تختم برش داشتم و بدون نگاه کردن به شماره اش جواب دادم: بله!!!

صدای شاد و شنگول نگاه تو توی گوشی پیچید...

\_ ساعت خواب خانوم خانوما...

با صدای خوابالویی جواب دادم: اووهووم... چیه چی میگي!!!؟

\_ پاشو بیا دیگه دختر... شب می خوام راه بیوفتی!!!

\_ ساعت چنده مگه!!!؟

صداشو یکم نازک تر کرد و با حالت بامزه ای مثل این گوینده ها گفت: ساعت ۱۲ ظهر می باشد... ساعت ۱۲ ظهر می باشد...

بعدش به حالت عادی برگشت و گفت: پاشوو بینم لنگه ظهر... بچه ام غش کرد انقدر گفت عاله دلیا عاله دلیا... عین خرس قطبی می خوابی...

\_ وای الهی من قربونش بشم... یاد بگیر الاغ جون یاد بگیر... یک صدم توها... خرس گنده هنوز یاد نگرفتی چجوری با خانوم متشخصی مثل من ص...

پرید وسط حرفم و گفت: بیشین بینم باو... متشخص... مادر فولاد زره هم از سرت زیادی...

\_ بیشعوووور... گمشو بینم می خوام برم حاضر شم کاری نداری!!!؟

\_ از اولش هم نداشتم... بای...

این رو گفت و قطع کرد... بیسعوووور بی فرهنگ... آدم همیشه این دختره... پسر مردم حیف شده بخدا... خخخخخخ من نمی دونم این بهراد عاشق چیه این خل و چل شده آخه!!! دلم براش میسوزه... خخخخ... از روی تختم بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم... گلاب به روتون... بعد از انجام کارهای مربوطه از دستشویی خارج شدم... مامانم خونه نبود... طبق معمول سرکار بود دیگه..

منم چون قرار بود چند روزی رو به شمال برم مرخصی گرفته بودم...  
وارد اتاقم شدم...

ساکم رو جمع کرده بودم از دیشب..

.به سمت تختم رفتم و روتختی ام رو مرتب کردم...  
گوشی ام رو دستم گرفتم و شماره مامان رو گرفتم...  
بعد از چندتا بوق جواب داد:

\_جونم دخترم!!؟

\_الو مامانی خوبی!!؟

\_خوبم دخترم... صحبت بخیر...

\_مرسی مامانی... مامان من دیگه کم کم راه میوفتم...

\_باشه دخترم مواظب خودت باش خیلی تند نری ها....

\_حواسم هست نگران نباشید کاری ندارید!!!!

\_نه دخترم خدا پشت و پناهد... فعلا...

\_فعلا مامان خوشگلم...

تلفن رو قطع کردم و روی میز گذاشتمش...

خودمم رفتم و جلوی آینه ایستادم...

عین منگلا زل زدم به خودم توی آینه...

یه دختر با موهای بلند مشکی...چشمای درشت...بینی کوچک و لبهای برجسته پیش روم بود...

که عین زین العابدین بیمار زل زده بود به خودش...خب...حالا باید چیکار کنم!!!...؟

آهان الان باید ترگل ورگل کنم تا از این حالتیم که شبیه زین العابدین بیمار در پیام...

دستم رو به سمت کرم بردم و برش داشتم...و یکمی ازش مالیدم به صورتم....

بعدش هم ریمل زدم و بعد از اون یکمی رژگونه...و در آخر یه رژ کالباسی هم زدم....

وااایی...این منم الان!!!؟؟؟چیمقددده خوشم شدم من ورپریده....

منم ترشی نخورده یه چیزی میشما...چشمکی واسه خودم توی آینه زدم و از جلوی آینه کنار

رفتم....

بعد هم به سمت کمد لباس هام رفتم و لباس هامو با یه مانتو مشکی...شال یاسی و شلوار

همرنگش عوض کردم....

چمدونم رو برداشتم و نگاهی به اتاق انداختم تا چیزی جا نذاشته باشم....

خب ظاهرا همچی رو برداشتم...مطمئن که شدم از اتاقم خارج شدم و به سمت در رفتم....و بعد

از برداشتن سوئیچ از خونه خارج شدم....از پله ها پایین رفتم و

به پارکینگ رسیدم...به سمت ماشینمون رفتم و سوار شدم...

\*\*\*\*\*

تقریبا نزدیکای ویلا نگاه اینا رسیده بودم که یهو...چشمتون روز بد نبینه...یهو ماشین تکونایی

خورد و وایستاد...خاموش شد...بعدش هم هرچی استارت میزدم روشن نمیشد که نمیشد...با

حرص در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم...

رفتم جلوی ماشین و کاپوت رو بالا زدم...اوووو اوووو...اینجا چه خبرره!!!!

خب حالا چیکار کنم!!!من که چیزی از اینجور چیزا حالیم نمیشه...ای بابا...اه...اینم شانسه اخه من

دارم...چیکار کنم حالا!!!برم از یکی از مغازه ها بخوام بیاد کمکم کنه!!!

خنگه خدا... تو الان اینجا مغازه میبینی اخه!!؟ خب پس چیکار کنم!!؟ یکمی فکر کردم... بعد از چند لحظه جرقه ای توی ذهنم زد...

باید برم و به نگاه اینا زنگ بزنم بگم که یکی بیاد کمکم... آره همینه...

برگشتم و به سمت در ماشین رفتم درو باز کردم و خواستم گوشییم رو بردارم که یه ماشین شاسی بلند کنار ماشینم توقف کرد... دقت کردم... راننده اش یه پسر جوون بود... از ماشینش پیاده شد و به سمتم اومد... آخیش... بالاخره یکی پیدا شد کمکم کنه!!! البته اگه قصدش کمک باشه!

با ژست خاصی عینکش رو از روی چشماش برداشت و گفت: مشکلی پیش اومده!!؟

نگاهی کوتاه بهش انداختم و گفتم: بعله... یکدفعه خاموش شد...

\_ می تونم کمکتون کنم!!؟

آخ جوووووون... توی دلم کلی ذوق کردم...

اما خطاب به پسر سرد و خشک اما محترمانه گفتم: ممنون میشم...

سری تکون داد و به سمت ماشین رفت... کاپوت رو دوباره بالا زد و با دقت به همچی نگاه کرد...

یه چندتا چیزم دستکاری کرد... من که سردر نمی آوردم داره چیکار میکنه!!!

بعد از چندلحظه دوباره به سمتم برگشت... و با تاسف سری تکون داد...

\_ ظاهرا مشکل از موتورشه....

شانه ای بالا انداختم و گفتم: خب حالا چیکار کنم درست نمیشه یعنی!!؟

\_ درست که میشه اما کار من نیست... کار یه مکانیک یا تعمیر کار...

زرشک... حالا چه غلطی بکنم!!!؟

با کلافگی پووفی کشیدم و با حسرت به ماشینم چشم دوختم... نه من می خوام بدونم این شانسه اخه من دارم!!!؟ حالا چه غلطی بکنم اخه من وسط این جاده... اه... لعنتی... با صدای پسر به خودم اومدم....

\_ خانوم!!؟ حالا می خواهید چیکار کنید!!؟ با این ماشین که نمیشه جایی رفت!!!!



مکثی کرد اما بعد از چند لحظه گفت: وایستا همونجا الان میگم یا بهراد یا آرتان بیان دنبالت....

\_باشه مرسی بدو فقط....

\_باشه الان میگم کاری نداری!!؟

\_نه فعلا...

\_فعلا...

گوشیم رو قطع کردم.... و سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم.... اووووف الان کلی طول میکشه تا یکی بیاد!!!!

چیکار کنم تک و تنها وسط این جاده!!!!!!؟؟

بزار یکمی بخوابم تا فرشته نجاتم از راه برسه دیگه چه کنم!!؟

صندلی رو یکمی خوابوندم و چشمامو بستم... کم کم چشمام گرم شد و تو همون وضعیت خوابیدم....

نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای بوم بومی به گوشم رسید.... انگار یکی دستاشو مشت کرده بود و می کوبید به یه جایی....

اه حناق... بزار بخوابم ای بابا.... بیخیال طرف شدم و به خواب نازم ادامه دادم....

تازه داشتم می رفتم تو حس که دوباره صدای بوم بوم بلند شد.... و صدای گنگ و آرومی هی پشت سر هم گفت: دریا خانوم دریا خانوم!!!!!!؟؟

واااای ولمون کن دیگه.... برو کنار بزار باد بیاد باووو... وقت گیر آوردی... اصلا وایستا بینم این لندهور که از صدایش معلومه مذکر اسم منو از کجا می دونه!!؟

خجالت نمیکشه اسم ناموس مردمو صدا میزنه!!!!!!؟؟؟؟

اییییییییی نفسس کشش... بزار الان به خدمت میرسم... سرمو صاف کردم و یکی از چشمامو باز کردم... آرتان رو پشت شیشه دیدم که با مشتاش می کوبه به شیشه!!!

واااااااا آرتان.... توووییی!!؟ انگار متوجه نشد که یکی از چشمامو باز کردم چون دوتا مشت داشت... دوتا دیگه هم قرض گرفت و با تمام قدرتش کوبید به شیشه و فریاد زد: دریا خانوووم.....



عین جن زده ها پریدم و سیخ توی جام نشستم و گفتم:هااان!!!؟؟چیه!!!؟؟چیشده!!!؟؟؟  
 آرتان با صورتی که نگرانی ازش میباید زل زد بهم....و بعد از چند لحظه به خودش اومد و  
 گفت:بکش پایین....  
 با گیجی بهش نگاه می کردم...چشمام گرد بود که با این حرفش گرد تر هم شد!!!!!!  
 آب دهنمو قورت دادم....چی میگه این!!!؟؟چیو بکشم پایین!!!!؟؟  
 تو همین فکرا بودم که دوباره صداش بلند شد:ای بابا دریا خانوم...بکش پایین دیگه....  
 اواا خاک بر سرم چی میگه این چیو بکشم پایین خوو!!!؟؟سرش به جایی خورده یعنی!!!؟؟  
 همونجور که با چشمای گرد شده نگاهش میکردم درو باز کردم تا بینم چی میگه!!!!  
 نگران نگاهم کرد و گفت:حالت خوبه؟؟؟چرا شیشه رو نمیکشی پایین!!!!!!  
 آهااان....نفس راحتی کشیدم...شیشه رو میگفت بنده خدا....خخخخخ...خاک بر سرت کنن  
 دریای بیشعوور....  
 لبخندی زدم و گفتم:خوبم خوبم...ببخشید خوابالو بودم....  
 \_آهان خواهش می کنم...خانوم حواس پرت در کاپوت ماشینت همینجوری باز بود...منم نگاه کردم  
 مشکل از موتورشه خراب شده....  
 سری تکون دادم و گفتم:می دونم....  
 با تعجب گفت:از کجا!!!؟  
 \_یه پسره قبل شما اومد کمک اون گفت....  
 \_آهان...نگران نباش میایم میریم درستش میکنیم....  
 لبخندی زدم و گفتم:باشه ممنون...  
 \_خب دیگه بیا بریم....  
 \_آهان آره الان میام....

سری تکون داد و به سمت ماشین خودش رفت.... منم کیفم رو به همراه ساکم برداشتم و بعد از مرتب کردن سر و وضعم از ماشین خارج شدم... با کلید قفل کردم درهاشو و به سمت آرتان رفتم....

ساکم رو از دستم گرفت و پشت گذاشت... درو باز کردم و سوار شدم... اون هم سوار شد و راه افتادیم....

بعد از تقریباً یک ساعت رسیدیم....

وقتی به ویلا رسیدیم نیاز و نگاه و پناه که بغل نگاه بود جلوی در ایستاده بودن....

به سمتشون رفتم و بلند گفتم: به به سلامم بر پت و مت خووودم....

نیاز لبخندی زد و گفت: سلام... چطوری خسته نباشی....

لبخندی زدم و جوابش رو دادم....

نگاه: سلام... چطوری خل و چل ماشینت چی شده بود!!!؟؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: نمی دونم ظاهراً مشکل از موتورش بوده!!!!

\_ آهان بیا تو...\_

چمدونم رو دادم دست نگاه و همونجور که می رفتم تو گفتم: وااای و ااای عشق خاله... فسقل خاله... قربونت بشم من اخه عشقم....

رفتم تووو نفس سریع دوید و اومد جلو و گفت: علام عاله دلیا....

خم شدم و لپش رو کشیدم: سلام قربونت برم من... عشقول عاله دلیا....

بچگانه خنده ای کرد و سفت بغلم کرد... همونجور که با یه دستم پناه رو بغل گرفته بودم و با دست دیگه ام نفس رو بغل کردم و گفتم: آخ... قربونش برم من....

این رو گفتم که چشمم به بهرادی افتاد که از توی راهرو داشت به سمتم میومد....

نفس رو اروم از خودم جدا کردم و صاف ایستادم....

به من که رسید لبخندی زد و گفت: به به سلامم دریا خانوم ما چطوره!!!؟؟

لبخندی زدم و گفتم: سلام آقا بهراد مرسی... شما خوبید!!!؟

\_منم خوبم ممنون....

این رو گفت و به سمت یکی از مبل ها رفت و نشست روش... برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم....

نیاز و نگاه ایستاده بودن و آرتان ساک به دست وارد شد....

لبخندی زدم و خطاب به آرتان گفتم: مررسییی....

نگاهی بهم انداخت و گفت: خواهش می کنم....

بعد از این حرفش نیاز جلو اومد و در حالی که پناه رو از دستم می گرفت گفت: اینو بده من... برو لباساتو عوض کن بیا....

سری تکون دادم و زیر لب گفتم: باشه...

و به سمت ساکم رفتم و برداشتمش... ببخشیدی گفتم و به سمت راهرو رفتم....

شانسی یکی از اتاق خواب ها رو انتخاب کردم و رفتم تو....

وارد شدم و ساکم رو روی تخت گذاشتم و خودمم کنارش نشستم... کش و قوسی به بدنم دادم و زیر لب گفتم: آخییییش....

بعد از چند لحظه زیپ ساکم رو باز کردم و یه تونیک از توش کشیدم بیرون...

بعد از عوض کردن لباس هام از اتاق خارج شدم... که صدای خنده اشون توجه ام رو جلب کرد...

نیاز و نگاه و آرتان و بهراد نشسته بودن و یه پسره جلوشون ایستاده بود....

خوب که توجه کردم... دیدم نهههههههههههه... سرجام ایستادم و دهنم دومتر باز موند... این؟؟؟؟ این اینجا چی کار می کنه....

نیاز همونجور که از خنده سرخ شده بود گفت: واااای وای... یه بار دیگه اداشو در بیار...

پسره با حالت دخترونه ای قری به خودش داد و با صدایی که نازکش کرده بود گفت: نه ممنون و بعدش به حالت نمایشی قر داد و راه رفت....

که با این حرکتش دوباره صدای خنده بچه ها بلند شد....

بعد از چند لحظه دوباره به سمت بچه ها برگشت و گفت: انگار آسمون سوراخ شده و این خانووم تلیپی افتاده پایین... وایااا... گاووو جای این بود یه تشکری میکرد حداقل... یه ماء ماء میکرد....

دوباره بچه ها زدن زیر خنده... که پسره دوباره ادامه داد: تازه داشتیم میرفتمم زیر لب گفتم صد رحمت به گاووو... فکر کنم اون بود یه تشکری می کرد... که فکر کنم شنید عین جنی ها برگشت (اینجاش صداشو دوباره مثل قبل نازک کرد) و گفت: بعله!!!!؟؟؟؟....

بچه ها به معنای واقعی ترکیده بودن از خنده اما من.... یعنی کارد میزدی خونم در نمیومد... پسره بیسعوووور... ادای منو در میاری!!!!؟؟ لندهور هر کول بد ترکیب!!!!!!

بهراد همونجور که میخندید گفت: حالا اینو بگو آقا آرشاوین خوشگل بود یا نه!!!؟؟

چند قدم برداشتیم و رفتم جلو... آرشاوین پشتش به من بود و منو نمیدید....

رفتم پشتش دست به سینه و ایستادم... و با حرص چشم دوختم بهش....

نگاه بچه ها به سمتم چرخید:

آرشاوین: خوشگل!!!؟؟ نه باووو... با آرایش اون بود... بی آرایش معلوم نیست چی هست... فکر کنم نش....

برگشت که با دیدن من حرف تو دهنش ماسید!!!!!! چشماش چهارتا شد و با تعجب زل زد بهم....

پوز خندی صدا دار زدم و گفتم: آهاااان.... داشتید میگفتید... که من بدون آرایش معلوم نیست چی هستم آره!!!؟؟ و در ادامه دوباره پوز خندی زدم... همینجوری نگام کرد... بعد از چند لحظه به خودش اومد و گفت: نفرماید خانووم... شما با آرایشتونم قابل تحمل نیست....

از حرص دندونامو روی هم فشار میدادم... دوباره پوز خندی زدم و گفتم: هه... بهتون میاد... شغل شریفی دارید....

با تعجب گفت: چیی!!!؟؟

قیافه امو کج و کوله کردم و با حالت مسخره ای گفتم: دلکک بازی... خیلی به چهرتون میاد دلکک بودن....

با این حرفم صدای خنده بچه ها که تا الان با تعجب نگاهمون میکردن بلند شد....

حالا اون بود که کارد میزدی خوش درنمیومد...

با صورتی سرخ شده از خشم و عصبانیت زل زده بود به من....لبخند چموشی زدم و ابروهامو  
براش بالا انداختم....

دست به سینه شدم و با حالت مسخره ای چشم دوختم بهش....صدای خنده بچه ها هنوز به  
گوش می رسید....بعد از چند لحظه نیاز از جاش بلند شد و اومد کنارم ایستاد و یه دستش رو دور  
گردنم انداخت....

نیاز:!!!!!!آقا آرشاوین!!؟؟شمام دیگه بی انصافی نکنید...دوستم به این خوشگلی و خانومی دلتون  
میاد اخه!!!!!!؟؟

ای قربووونت برم من...کاش اون خواهر نکبتت هم یخورده از تو یاد بگیره....

آرشاوین پوزخندی زد و گفت:بعله بعله...دوستشون نگه کی بگه....مخصوصا خانومی خوب اومدید  
نیاز خانوم...توجه فرمایید از چهرشون خانومی مباره....

جمله آخر رو همراه با لحن تمسخر آمیزی گفت....چقدر پررررررووووئه....پسره ایکیبیرییی....دارم  
برات....وایستا.....

خنده ای مسخره کردم و رو به نیاز گفتم:بعله....درست مثل شغل شریف دلکک بودن که از فرم  
صورت ایشون میبیاره....و روی کلمه اخر تاکید کردم....

دوباره صدای خندهاشون بلند شد...بعد از چند لحظه بهراد خطاب به آرشاوین با خنده گفت:بیا...بیا  
بشین رفیق...که حریف این دریا خانوم ما نمیشی!!!!!!...

آرشاوین با حرص نگاهی به من انداخت و رفت روی یکی از مبل ها نشست....

به نیاز نگاه کردم که داشت واسم چشم و ابرو می اومد که یعنی بسته دیگه....!!!!!!

اما من بی توجه به علامت های نیاز...لبخند رضایت بخشی به روش زدم و رفتم و روی یکی از مبل  
ها نشستم....

\*\*\*\*\*

خودم رو روی شن های دریا رها کرده بودم....زانو هام رو بغل گرفته بودم....چشمامو بسته بودم...و با آرامش نفس های عمیقی می کشیدم...دریا...همیشه تنها چیزی بود که بهم آرامش میداد...صدای موج هاش روحم رو نوازش می کرد...با تمام وجود گوش به این صدا سپرده بودم که احساس کردم یکی اومد و کنارم نشست...

چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم نگاه بود...که مثل من کنارم نشسته بود..

لبخندی زد و گفت:چطوری رفیق!!؟ خوب خلوت کردیا....

در جوابش لبخندی زدم و گفتم:اووهوووم...دریا بهم آرامش میده...آرومم می کنه....

تک خنده ای کرد و با شیطنت گفت:آره خب...واقعا به آرامش نیاز داری از دست بعضی ها...و بعد به آرشاوین که با آرتان و نیاز کمی اونطرف تر ایستاده بودن اشاره کرد....

قیافمو جمع کردم و گفتم:اه اه پسره چندش....

یه تای ابروشو بالا انداخت و با لحن بامزه ای گفت:خیلی ازش بدت میاد!!!!؟

سرمو به حالتی که چندشم شده باشه تکون دادم و گفتم:اییییییشش....پسره نجسب دلم می خواد خفه اش کنم...

خنده ای کرد و گفت:فقط مواظب باش این تنفر یک وقت به حس جدیدی تبدیل نشه!!!!

\_یعنی چی!!!!؟

\_می دونی که....قضیه منو آقامونو....

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:تو واقعا این پسره نجسب چندش سبک رو با مرد با شخصیت و آقای مثل آقا بهراد مقایسه می کنی!!!!؟

\_اونم تو اذیت کردن من دست کمی از شیطنت های آرشاوین نداشت....

\_وااایییی....اصلا باهم مقایسه شون نکن...آقا بهراد یه مرد با شخصیت و آقا اما این چی!!!!؟یه پسره نجسب چندش که احساس می کنه خیلییی بانمکه....اییییییی....

نگاه خنده ای کرد و شاننه ای بالا انداخت و دیگه چیزی نگفت و به دریا چشم دوخت....

واقعا نگاه چه فکری کرده؟؟!!؟ یه همچین فکری می کنه؟؟!!؟ منو این؟؟!!؟ عمر... پسره نچسب بی مزه... واقعا نگاه با چه هدفی این و آقا بهراد رو باهم مقایسه می کنه؟؟!!؟  
توی تعریف کردنم از آقا بهراد اغراق نکردم... واقعیت هارو فقط گفتم... آقا بهراد واقعا از نظر من نمونه یه مرد متین و با شخصیت و در اطرافم کسی رو مثل اون ندیدم....  
بخاطر همین گفتم با این چندش قابل مقایسه نیست.... با صدای نگاه از فکر بیرون اومدم....  
\_پاشوو... پاشوو بریم پیشه بقیه..

\_باشه الان میام....

\_پس من میرم تو خودت بیا....

لبخندی زدم و اروم سرم رو تکون دادم... اونم از جاش بلند شد و کم کم ازم دور شد و به سمت بچه ها رفت....

منم بعد از چند دقیقه از جام بلند شدم و به سمتشون رفتم....

رسیدن من همزمان شد با رسیدن آقا بهراد... آخه نبود و رفته بود مکانیکی ماشین منو بیاره....

با دیدنم به سمتم اومد و گفت: خدارو شکر دذست شد بفرمایید....

و در ادامه این حرف سوئیچ رو به سمتم گرفت... لبخندی زدم و سوئیچ رو از دستش گرفتم و گفتم: وااای... مرسییی... خیلی زحمت کشیدین...

\_خواهش می کنم کاری نکردم....

\_ممنون خیلی زحمت کشیدین... فقط هزینه اش چقدر شد من باهاتون حساب کنم؟؟!!؟

اخمی کرد و گفت: خجالت بکشین دریا خانوم... این حرفا چیه؟؟!!؟

\_ولی آخه همیشه که شما حساب کردین خب...

\_بخدا ناراحت میشم دیگه این حرف رو نزنید....

\_اما آخه...

پرید وسط حرفم و گفت: آخه و اما نداره دریا خانوم زشته بخدا....

چاره ای نبود... ناچاراً سری تکون داد و گفتم: باشه ممنون....

مردونه لبخندی زد و چیزی نگفت....

بعد از چند لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد....

بخشیدی گفتم و جواب دادم: بله!!!؟

صدای لرزون مامان توی گوشی پیچید: الوو... دریا... دخت... دخترم....

نگران گفتم: جوونم مامانی چیشده چرا صدات اینجوریه!!!؟؟؟

با صدایی لرزون تر از قبل جواب داد:

داییت چون تو ماشین... و... ب... با خود... ت... برد... ه... بودی... ماشی... ماشینشو... داد

بهم... تا... راحت... تر برم... سر... کار... امروز... صبح... داشتم می رفتم سرکار... دیر... م... شده

بود... عجله داشتم... که... که... که....

صدای هق هق گریه اش بلند شد و نتونست ادامه بده... از ترس داشتم سکنه می کردم....

یعنی چی شده اخه!!!؟؟؟

با صدایی که نگرانی توش موج میزد پرسیدم: که... که چی مامان!!!؟؟

یهو میون گریه اش گفت: زدم به یه... پیر مرده... ال.. الان اتاق... عمله....

یهو از ترس دست و پاهام یخ زد... یه لحظه نفسم بزور بالا اومد... زیر لب با ترس

گفتم: وااای... واای خدا....

این حرفم باعث شد توجه بچه ها به من جلب شه... وااای خدا... واای... دستم رو گذاشتم روی

قلبم و با ترس و من من گفتم: حالش وخیمه... ی... یعنی!!!؟؟

که این حرفم از سوی مامان جوابی نداشت و فقط باعث شد صدای گریه اش شدت بگیره...

نگاه و نیاز به سمتم اومدن و پرسیدن: چی شده!!!؟؟

از گریه مامانم بغضم گرفت....



با صدای پر از بغض گفتم: آروم باش مامانی آروم باش... من تندی خودمو می رسونم... کدوم بیمارستانی!!!!???

بعد از حرفم صدای گریه اش بلندتر شد....

بعد از چند لحظه فقط تونست اسم بیمارستان رو بگه....

من هم گفتم: که سریع خودم رو می رسونم....

بعدش تلفن رو قطع کردم....

خواستم به سمت ویلا برم که نگاه دستمو کشید... با نگرانی به چشمای اشک آلودم نگاه کرد و گفت: چی شده دریا!!!!!!؟؟؟ جون به لب شدیم....

همه با نگرانی بهم نگاه می کردن.... به صورت نگران نگاه چشم دوختم و گفتم: مامانم... مامانم زده به یه پیرمرده... الانم مرده... اتا... اتاق عمله....

این رو گفتم و چند قطره اشک از چشمم چکید پایین... آگه بلایی سرش بیاد چی!!!!؟؟؟ آگه... آگه... بمیره... آگه... وای خدایا...

وای خدایا... خودت کمکمون کن....

با صدای نگاه به خودم اومدم....

\_چیسیسییی!!!!!!؟ یعنی حالش وخیمه!!!!!!؟؟؟

چند قطره اشک از چشمم چکید و گفتم: ظاهرا....

نیاز با نگرانی جلو اومد و گفت: آروم باش عزیزم... ایشالا چیزی نمیشه....

با بغض توی صدام گفتم: من باید برگردم تهران بچه ها... باید برم... بعدا میبینمتون....

این رو گفتم و در ادامه اومدم به سمت ویلا برم که نگاه دستم رو کشید....

نگاه: کجا!!!!؟ بری!!!! ماهم میایم مگه نه نیاز!!!!؟

نیاز تند تند سرش رو تکیون داد و گفت: آره آره معلومه... تورو تنها نمیزاریم....

با گریه سرمو تکیون دادم و گفتم: نه نه بچه ها شما مسافرتتون رو بخاطر من بهم نزنید....

آرتان: چه مسافرتی دریا خانوم ماهم میایم خودم می رسونمتون....

\_بخدا لازم نیست من خودم میرم....

نگاه: لازم نکرده تو با این حالت تک و تنها بری منو نیاز هم میایم آرتان هم می رسونمتون....

بعد رو کرد به بهراد و گفت: من پناه رو می برم... اما تو با آقا آرشاوین بیاین... نفس هم با خودت بیار....

بهراد تند تند سرش رو تکون داد و گفت: باشه باشه حتما....

دیگه طاقت نیاوردم و سریع گفتم: باشه مرسی بچه ها....

و در ادامه این حرفم تند به سمت ویلا دویدم....

نیاز و نگاهم پشت سرم راه افتادن.... وارد ویلا شدیم.... و من سریع به سمت اتاقم رفتم...

ساکم رو باز کردم و همه وسایلم رو ریختم توش....

بعدش هم همینجوری یه مانتو جلو باز روی تونیکم پوشیدن و از اتاق بیرون رفتم....

نیاز و نگاه هم بیچاره ها تند تند حاضر شده بودن....

\_بریم!!!؟؟؟

نگاه: بریم....

نیاز: بریم....

سری تکون دادم و راه افتادم.... سه تایی باهم از خونه خارج شدیم....

یه راست به سمت آرتان که به ماشینش تکیه زده بود رفتیم.... نگاهی به آرتان انداختم و گفتم:

\_آقا آرتان اگه میشه با ماشین خودم بریم...

آرتان: چرا!!!؟؟؟

\_اینجوری بهتره راحت ترم....

سری تکون داد و گفت: بسیار خب هرطور میلتونه....

سوئیچ رو به دستش دادم و تند به سمت در ماشین خودم هجوم بردم و سوار شدم.... بچه ها هم سوار شدن....

آرتان پشت فرمون... نیاز بغلش... و نگاه هم بغل من....

آرتان ماشین رو روشن کرد و سریع از ویلا خارج شدیم....

در طول راه حرفی بینمون رد و بدل نشد....

فقط نیاز هرچند دقیقه یکبار به سمتم برمی گشت... نگاه دستام رو گرفته بود و سعی می کرد... بهم آرامش بده...

منی که سرتاسر وجودم یخ زده بود... از ترس... از ترس اینکه بلایی سرمون بیاد... از ترس اینکه اون مرد چیزیش بشه... از ترس از دست دادن... آگه اون چیزیش بشه... مامانم... مامانم....

خدایا خودت کمکمون کن... التماس می کنم نزار بلایی سر اون مرد بیاد....

خواهش میکنم... خواهش می کنم کمکمون کن....

حواسم اصلا به گذر زمان نبود... نمی دونم چقدر از راه افتادنمون گذشته بود که یک دفعه به خودم اومدم و دیدم رسیدیم....

ماشین جلوی در بیمارستان متوقف شده بود... دستم رو از میان دست های نگاه بیرون کشیدن و از ماشین پیاده شدم....

به سمت ساختمان بیمارستان دویدم... وقتی رسیدم به نفس نفس افتاده بودم....

یه راست به سمت پذیرش رفتم و بریده بریده پرسیدم: ببخشید خانوم... یه تصادفی... رو... امروز آوردن اینجا اتاقش کجاست!!!!؟؟؟

پرستاری که خطاب بهش این سوال رو پرسیدم نگاهی به من انداخت و گفت: تصادفی که زیاد داشتیم خانوم... اسمشون چیه!!!!؟؟؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم: نمی دونم... یه پیرمردی که یه خانومی آوردنشون و به اتاق عمل منتقل شدند....

این رو گفتم و با ترس و اضطراب زل زدم بهش....

نگاهی به صفحه کامپیوتر انداخت و بعد از چند دقیقه گفت: امروز فقط یه تصادفی با مشخصاتی که شما گفتید داشتیم.... آقای شریف که متاسفانه چند دقیقه پیش... پیش پای شما به سرد خونه منتقل شدند....

یه لحظه همجا انگار تار شد... دستم رو به یه جایی گرفتم.... تعادل رو از دست داده بودم... نفسم انگار بزور بالا میومد....

پرستار با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت: خانوم!!؟ خانوم!!؟ حالتون خوبه!!؟

صداش توی گوشم پیچید.... پیش پای شما به سرد خونه منتقل شدند... سردخونه... سردخونه... با ترس زیر لب گفتم: مرده!!؟؟؟

پرستار با تعجب نگاهم کرد... و بعد آرام سرش رو تکان داد....

از ترس به نفس نفس افتاده بودم... سرمو پایین گرفتم... وای خدا... حالا چه بلایی سر مامانم میاد!!؟؟؟

چشمامو باز کردم... به سمت راستم نگاه کردم... مامانم... مامان خوشگلم با دستبند توی دستش... و زنی که فرم لباس پلیس رو پوشیده بود و دستش رو گرفته بود به سمتم میومدن....

مامانم با دیدن من یه لحظه سر جاش ایستاد... و صدای گریه اش اوج گرفت..

به سمتش دویدم... پریدم بغلش و گفتم: مامانی... مامان خوشگلم....

و مامان فقط با گریه گفت: دخترم....

صدای اون زن پلیسه بلند شد... در حالی که سعی داشت منو از مامانم جدا کنه گفت: برید کنار خواهشا خانوم....

با گریه گفتم: کجا می برید مامان منو کجا می برید!!؟؟!!؟

\_ کلانتری.... اونجا همچی مشخص میشه....

دست مامانم رو گرفتم و با وحشت گفتم: نه... من نمی زارم.... نمی تونید مامانم رو ببرید.... اون کاری نکرده....

زنه با حالتی عصبی گفت: برید کنار خانوم... برید کنار....  
و در ادامه حرفش دست مامانم رو کشید... و با خودش برد....  
دست مامانم رو گرفتم و سعی کردم مانعش بشم....  
و در همون حال گفتم: خواهش می کنم... نه... نه... نه من نمیزارم... نمی زارم مامانم رو با خودتون  
ببرید....  
مامانم فقط با گریه به من نگاه می کرد و می گفت... آرام باش دخترم....  
پلیسه هر لحظه به شدت کشیدن دست مامانم اضافه می کرد....  
انقدر این کارو کرد که دست مامانم از بین دستام کنده شد....  
روی زمین افتادم و زجه زنان گفتم: نه... نه... نه... نبرینش... نه... نه...  
در همین حال نگاه و نیاز به سمتم دویدن... نیاز با گریه کنارم نشست و سرم رو توی بغلش گرفت  
و گفت: آرام باش عزیزم... آرام باش... چیزی نیست....  
یهو احساس سرگیجه بهم دست داد... سرم گیج رفت... چشمام تار شد و فقط....  
در لحظه آخر نگاه رو که پناه رو دستش گرفته بود و با وحشت بهم نگاه می کرد دیدم  
و دیگه چیزی نفهمیدم....

\*\*\*\*\*

صدای گریه من همجا رو پر کرده بود... با وحشت به اون ارتفاع نگاه کردم... به اون بلندی دار... به  
اون طناب دار... به اون صندلی کوچیک... چیزی نمی گفتم....  
انگار زبونم قادر به حرف زدن نبود....  
نمی تونستم حرفی بزنم... فقط با وحشت بهشون نگاه می کردم... و این اشکهام بود که گونه  
هامو خیس می کردن....  
به رو به روم نگاه کردم... مامانم... تنها تکیه گاه زندگیم... با دستبند توی دستش... هر لحظه و هر  
لحظه... به اون طناب دار نزدیک تر میشد... هر لحظه بیشتر به سمتم کشیده میشد....



صدای حق هقم بلند شد.....سرم رو بین دستام گرفتم و با شدت موهامو چنگ زدم....اه  
لعنتی....همش تقصیره توووووو....بخاطر تو زیر آوار بدبختی هامون گیر کردیم.....  
...بخاطر توو....تویی که نه هیچوقت واسه من پدر بودی...نه واسه مامانم یه همراه و تکیه گاه  
قوی....با بی حالی روی تخت دراز کشیدم...با پشت دستم اشکهامو پاک کردم....یاد فردا  
افتادم...فردا روزی بود که شاید بتونم کاری کنم...که این کابوس تبدیل به واقعیت  
نشه....شاید....ولی من تمام سعی ام رو می کنم مامانی....نجاتت میدم...قول میدم...من بخاطر تو  
هرکاری می کنم...لازم باشه به دست و پاشونم میفتم...التماسشونم می کنم...که تورو ازم  
نگیرن....تو همین فکرابودم که پلکهام سنگین شد....

\*\*\*\*\*

جلوی در بزرگ سیاه رنگی بودم....در خونه ای که باید درش رو بزنم...و از آدمای توش....خواهش  
کنم که مامانم رو ازم نگیرن...تکیه گاهم رو ازم نگیرن....چشمامو بستم و نفس عمیقی  
کشیدم....چشمامو باز کردم و دستم رو به سمت زنگ بردم و آرام فشردمش....بعد از تقریبا یک  
مین فکر کنم....در توسط پیرمردی باز شد...سرمو تکون دادم و گفتم:سلام....منزل آقای  
شریف!!!؟؟؟

پیرمرد سرری تکون داد و گفت:بفرمایید خانووم....از تیپ و قیافه اش معلوم بود  
سرایداری...مستخدمی چیزیه....برای همین گفتم:تشریف دارن آقا یا خانوم شریف!!!؟؟؟

\_ خانوم نه...ولی آقا تشریف دارن....

\_ می تونم باهاشون ملاقات داشته باشم!!!؟؟؟کار خیلییی خیلییی واجبی دارم...فکر کنم در جریان  
باشن خودشون....

پیرمرد با تردید سرری تکون داد و گفت:بسیار خب...بفرمایید داخل....

تشکری زیر لب کردم و وارد شدم....خودش منو به سمت ساختمون خونه هدایت کرد....

به در که رسیدیم زنگ کنار در چوبی بزرگ رو فشار داد....بعد از چند دقیقه در توسط یه پیرزنی باز  
شد....

پیرمرد:مریم خانوم...خانوم رو پیش آقا ببرید....

پیرزن که چهره مهربونی داشت به من نگاه کرد و بعد از چند لحظه با لبخند روی لبش گفت: بفرمایید خانوم... خوش اومدید... این رو گفت و در رو کمی بازتر کرد و از جلوی در کنار رفت... لبخندی زورکی زدم و زیر لب تشکر کردم و وارد شدم... پیش روم یه سالن خیلی بزرگ داشت... که دوبلکس بود و به وسیله چندین پله احتمالا به طبقه بالا ختم میشد... همونجور که به اطرافم نگاه می کردم به دنبال مریم خانومم به راه افتادم... از پله ها رفت بالا و به سمت راهرویی که چند اتاق توش بود رفت... بعد از چند لحظه جلوی دری ایستاد و تقه ای به در زد... بعد از چند لحظه صدای مردونه ای از اون طرف در گفت: بیا تو... و بعد از این حرفش در توسط مریم خانوم باز شد... من پشت سرش بودم... در حالی که به من اشاره می کرد گفت: آقا... این خانوم ظاهرا با شما کار دارن... سرم رو بالا گرفتم و به مخاطب حرفای مریم خانوم چشم دوختم... یه مرده حدودا ۲۸ ۲۹ ساله.. که چهره اش جذابیت و جذبه خاصی داشت... یا به قول معروف دختر کش بود... با اخم روی صورتش نیم نگاهی به من انداخت و گفت: بسیار خب... شما می تونید برید... خانومو راهنمایی کنید داخل... این رو گفت و پشت به ما و رو به پنجره بزرگی ایستاد... مریم خانوم نگاهی به من انداخت و گفت: بفرمایید... و در ادامه دستش رو به سمت داخل اتاق به اشاره برد... زیر لب تشکری کردم و وارد شدم... خودش هم خارج شد و در رو پشت سرش بست...

آب دهنمو به سختی قورت دادم و چند قدمی رو به سمت جلو برداشتم که موجب شد صدای تق تق کفشهای پاشنه بلندم بلند شه... ایستادم و سرمو پایین گرفتم... با یادآوری مامانم و این که چرا الان اینجام بغض همیشگی تو گلوم نشست... خدایا من الان باید چیکار کنم!!!! باید چی بگم... بارها این صحنه رو با خودم تجسم کرده بود و این که چی باید بگم... اما به نتیجه دل خواه هنوز نرسیدم... با صدایش به خودم اومدم و سرمو کمی بالا تر گرفتم...

شریف: احتمالا با بنده کار دارید نه پارکت زمین درستته!!!؟؟؟....

نفس عمیقی کشیدم و سرمو کاملا بالا گرفتم... بعد از چند لحظه با صدایی که سعی داشتم از بغض نلرزه گفتم: من... من دختر خانومی هستم که تقاضای قصاصش رو دادید...

اخمی کرد و سرش رو تکون داد....

شریف: می دونم.....



هااااا!!؟؟ می دونه!!؟ از کجا!!؟ این از کجا منو میشناسه!!؟؟ من اولین بار که دارم می بینمش.... بیخیال حالا چه اهمیتی داره.... هاله ای از اشک توی چشمم نشست و به سختی بغض گلوم رو قورت دادم....

\_ ببینید آقا.... منو مادرم تو دنیا کسی رو جز همدیگه نداریم.... من تو کل زندگیم فقط مادرم رو داشتم.... آگه اون... آگه اون رو ازم بگیرید... انگیزه ای واسه زنده موندن ندارم.... شما تقاضای قصاص یه نفر رو دادید اما در اصل چون دو آدم گرفته خواهد شد.... این حرفارو نمیزنم که دلتون رو به درد بیارم... یا اینکه بخوام عذاب وجدانی چیزی بگیرید.... من امروز اومدم اینجا.... از تون.... از تون.... مکثی کردم چقدر گفتن این کلمه واسه منی که تو کل زندگیم از کسی خواهش نکردم سخته.... دوباره ادامه دادم: از تون بخوام... که گذشت کنید.... و از تقاضاتون صرف نظر کنید.... آگه میشه....

این رو گفتم و نفسم رو از سر راحتی بیرون دادم.... واییی.... بالاخره تموم شد... خدایا خودت کمکم کن.... با نگاهی منتظر جواب بهش چشم دوختم....

پوزخندی صدادار که یه کور سوی امیدم رو از بین برد زد.... چند قدمی بهم نزدیک شد.... تو صورتت دقیق شد و با تمسخر بهم نگاه کرد.... بعد از چند لحظه گفت: عجب... که رضایت بدم آره!!؟ از خون بابام بگذرم... بخاطر اینکه شما تنها نشی آره!!؟ اون موقع که مادرتون بابامو از مون گرفت به این فکر نبود!!؟ اون چرا رحم نکرد.... صداش بلندتر شد: اون چرا از عمد زد به بابای من!!؟ چرا این کارو کرد!!؟!!؟!!؟ چرا!!؟!!؟!!؟

چشمامو بستم و با حرص نفسم رو بیرون دادم.... بعد از چند لحظه کوتاه گفتم: از عمد؟؟ اما اون فقط یه تصادف بود....

در جوابم پوزخند معناداری زد و گفت: جدا؟؟؟

اما مشخص شد که مادر شما مقصر و کارشون از عمد بوده... و به همین دلیل هم ما اجازه درخواست این قصاص رو داریم....

با گیجی گفتم: اما آخه....

\_ واقعیت مشخص خانوم... سعی نکنید مادرتون رو بی گ\*ن\* \*ا\*ه جلوه بدید.....

غرور و کنار گذاشتن و با بغض.... با چشمای خیس از اشکم زل زدم تو چشماش و گفتم: من چنین  
 قصدی ندارم.... من فقط از تون می خوام مادرمو بهم ببخشید.... می دونم تقاضا زیادیه در قبال  
 مرگ پدرتون.. اما از تون خواهش می کنم.... من حاضرم هر کاری بکنم.... خواهش می کنم از تون....  
 اینبار رنگ نگاهش عوض شد.... و با حالت خاصی به چشمام خیره شد.... لبخندی که معنایش رو  
 نمیفهمیدم.... گوشه لبش جا خشک کرد.... بعد از چند لحظه گفت: مطمئنمی!!!؟  
 با حیرت نگاهش کردم و گفتم: بعله!!!؟؟؟

چند قدمی رو به من نزدیک تر شد و گفت: از حرفایی که زدید مطمئنید!!!؟؟  
 گیج نگاهش کردم و با تعجب گفتم: بله....

ابروهاشو بالا انداخت و لبخندش غلیظ تر شد.... و ایااااا!؟؟؟ دیییوونه اس!!!؟؟ تا دو دقیقه پیش نزدیک  
 بود منو خفه کنه حالا لبخند میزنه واسه من مرتیکه.... خاک بر سرت... مشکل داری بخدا.... به خودم  
 اومدم که دیدم هنوز داره نگاهم میکنه.... بعد از چند لحظه گفت: چند سالته!!!؟؟

جااااا!؟؟؟ چه زود پسر خاله میشه... اصن به تو چه.... چه ربطی داره اصلا.... اخمی کردم و گفتم: فکر  
 نکنم سوالتون به بحثمون ربطی داشته باشه....

پوزخندی تمسخر آمیز زد و پشتش رو به من کرد و به سمت پنجره رفت.... و گفت: بهت نمی خوره  
 بیست سالت بیشتر باشه....

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم: ببخشید!!!؟؟

اما اون بی توجه به من پرسید: گفتمی تو و مامانت توی دنیا فقط همو دارید آره!!!؟؟  
 با تعجب گفتم: بعله....

سرشو تکون داد و گفت: و در جواب من هم گفتید که... اون فقط یه تصادف بوده... از عمد که  
 نبوده.... درسته!!!؟؟

بعله... دقیقا همینطوره....

پوزخندی زد و گفت: اگه فقط مادرت رو توی دنیا داشته باشی پس طبیعتا باید خیلی بهش نزدیک  
 باشی... اما جالبه که نمی دونی مادرتون اعتراف کرده که مقصر و قصد قتل عمد پدر من رو

داشته... و این که حتی به فکرتون هم نرسید که بخاطر تصادف کسی رو اعدام نمی کنن مگر این که ثابت شه و مجرم اعتراف کنه که از عمد این کارو کرده....

دهنم تا آخرین حد امکان باز موند... نه... این امکان نداره... نه... همیشه دروغ میگی... مامان من ازارش به یه مورچه هم نمی رسه... چه برسه به این که نقشه قتل کسی رو بکشه... اخمی کردم و عصبی به نگاه تمسخر آمیزش چشم دوختم و گفتم: امکان نداره... دارید تهمت میزنید....

نیشخندی زد و گفت: جدا!!!؟؟ پس بهتره یه نگاهی به قوانین داشته باشید... چون ظاهرا چیزی سرتون نمیشه... و اینکه اگه تردیدی دارید می تونید از مادرتون پرسید....

دست و پاهام سست شد... نمی دونستم باید چی کار کنم... انگار... انگار حق با اون بود... اما چرا... چرا مامان من باید همچین کاری رو بکنه... چرا!!!!!!؟؟

اون کسی که من می شناسم ازارش به یه مورچه هم نمی رسه چه برسه به آدم....

نگاهش رو به صورت غمگین و متعجب من دوخت و گفت: چی شد!!!!؟؟ هنوزم دوست داری که رضایت بگیری!!!!؟؟

سوالشو برای خودم توی ذهنم تکرار کردم... واقعا دوست داشتم!!!!؟؟ حالا که می دونم بازم دوست داشتم.... باید با مامانم صحبت کنم... حتی اگه اینطور باشه شکی ندارم که مامان برای کارش دلیل قانع کننده و موجهی داره... اون چه مقصر باشه چه نباشه مادر منه... و هیچی چیز نمی تونه این واقعیت رو عوض کنه... دست از کلنجار رفتن بی خودی با خودم برداشتم و گفتم: حتی اگه حرفاتون هم درست باشه... من سر حرفم هستم... هنوز هم میگم مادر من ازارش به یه مورچه هم نمی رسه... و تردیدی ندارم دلایلی برای کارش داشته....

پوزخندی صدا دار زد و با حرص گفت: به نظرتون دلیلی قانع کننده ای برای گرفتن جون یه آدم وجود داره!!!!؟؟ اونم با برنامه ریزی از قبل تعیین شده....

با تمسخر بهم نگاه کرد و گفت: بعید می دونم یه زن قاتل... ازارش به یه مورچه هم نرسه!!!!!!... یه قاتل آدم کش....

با حرص دستامو مشت کردم... ناخونامو کف دستم فشار می دادم... چشمامو بسته بودم و با حرص نفسم رو بیرون دادم.... بعد از چند لحظه چشمامو باز کردم و گفتم: ظاهرا الان حرف زدن فایده ای که نداره هیچ... زیان هم داره... روز خوش....

بعد از اتمام حرف دیگه موندن رو جایز ندونستم... و بدون گرفتن جوابی ازش جز پوز خند روی لبش از در خارج شدم... دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم... تند تند از پله ها پایین اومدم و به سمت درب خروجی خونه رفتم... از ساختمون خارج شدم و به سمت در خونه به راه افتادم... هنوز توی شوک بودم... هنوزم باورم نمیشد... هنوزم فکر می کنم مامان من بی گ\*ن\*! \*ه و اون فقط یه تصادف بوده... اما بخاطر یه تصادف که کسی رو اعدام نمی کنن... یعنی!!! یعنی مامان من یه آدم رو از عمد کشته!!!؟؟؟؟.....

نه این امکان نداره... من باورم نمیشه که... اون قلب مهربون حتی حاضر باشه یه تار مو از سر کسی کم بشه... چه برسه که با دستای خودش اون رو بکشه... مگر اینکه... مگر اینکه این قلب از دست اون آدم زخمای بزرگی خورده باشه... آره... من مطمئنم... مامان من یه دلیل داره... برای این کارش دلیل داره... منطق داره... باید بفهمم... باید جواب مجهولات ذهنم رو بفهمم....

\*\*\*\*\*

با اضطراب روی میز ضرب میزدم... نمی دونم چرا... اما خیلی اضطراب داشتم واسه شنیدن واقعیت... واسه شنیدن حرفای مامان... واسه شنیدن حرفایی که احتمالاً تاییدکننده حرفای شریف... خودمو کشتم تا بتونم این ملاقات رو جور کنم... همونجور که روی صندلی نشسته بودم تند تند پاهامو تکون میدادم... پوست لبم رو می جویدم که در باز شد... تندی از روی صندلی بلند شدم... مامانم با دستبند روی دستاش به همراه خانومی که فرم لباس پلیس تنش بود وارد شد... نگاهی بهش انداختم... مامان خوشگل من... مامانی که صورتش مثل الماس می درخشید حالا صورتش خسته بود... گرفته بود... رنگ به صورتش نداشت... لاغر شده بود... جوری که انگار تو این یه هفته هیچی نخورده... از دیدنش توی اون شرایط هاله ای از اشک توی چشمام جا خشک کرد... اونم همینجوری فقط زل زده بود به من... زن که ظاهراً پلیس بود دستبند رو از دستهای مامانم جدا کرد و گفت: من بیرون هستم... تموم شد صدام کنید....

مامانم نیم نگاهی بهش انداخت و سرش رو تکون داد... اون هم از اتاق خارج شد و رفت... حالا من موندم و مامانم... مامانی که آخرین بار ۶ روز پیش دیدمش... خدایا من الان چی بهش بگم!!!؟؟؟؟ چجوری بهش بگم... چجوری!!!؟؟؟؟ در افکار خودم غرق بودم که گرمای آغوشش رو حس کردم... من رو سفت به خودش فشرد و گفت: دخترممم....

دستام رو بالا آوردم و مامانم را در آغوش کشیدم... یه قطره اشک از چشمام چکید پایین....

بعد از چند لحظه منو از خودش جدا کرد.... با چشمای خیس از اشک بهم نگاه کرد و دستاشو دو طرف صورتم قرار داد.... با نگرانی و صدایی پر از بغض گفت: حالت خوبه دختر خوشگلم!!!؟؟

چشمامو آروم روی هم فشردم و گفتم: خوبم مامانی تو خوبی!!!؟؟

\_ الان که تورو میبینم آره....

ازم فاصله گرفت و سر تا پام رو برانداز کرد....

مامان: چرا!!!!؟؟ چرا انقدر لاغر شدی ها!!؟؟ چیزی نمی خوری من خونه نیستم نه!!!!؟؟ این چه وضعیه شدی یه پوست و استخون.... الهی بمیرم برات.... ببین بچم چی به روزش اومده چقدر لاغر شده....

لبخندی زدم و فاصله خیلی کم بینمون رو طی کردم.... دستش رو گرفتم و گفتم: قربونت بشم من... من هیچیم نیست.... یه نگاه به خودت بنداز چیزی دیگه ازت نمونده....

دستام که توی دستاش بود رو بالا آورد و ب\*و\*س\*ه ای روش نشوند.... دستش رو به سمت صندلی ها برد و گفت: برو بشین دخترم....

لبخندی مصنوعی زدم و رفتم نشستم خودش هم رو به روم نشست.... به نقطه ای نامعلوم از میز زل زد و با صدای گرفته ای گفت: اینجا... هر دقیقه اش صدسال میگذره....

سرمو پایین گرفتم و با افسوس اهی کشیدم... سرمو پایین گرفتم و گفتم: چند روز پیش رفته بودم... خونه آقای شریف... سرشو بالا آورد و با ترس و اضطراب به من نگاه کرد.... بعد از چند لحظه همونجور که به صورتم خیره بود گفت: خب!!!!؟؟

بگو دریا... بگو... الان وقتشه... بگو زود باش.... قبلم تند تند میزد... دهن خشک شده مو با آب دهانم تر کردم و گفتم: حرفای پسرش که منو به اینجا کشونده.... اون حرف از چیزایی میزد که من نمی دونم.... چرا مامان!!!!؟؟ چرا!!!!؟؟ چرا بهم نگفتی!!!!؟؟ چرا!!! نگفتی قصد جون اون آدم رو داشتی چرا!!!!؟؟ تو می خواستی اون آدم رو بکشی آره!!!!؟؟

اولش با ترسی که تو چشماش موج میزد زل زد بهم.... اما بعد از چند لحظه سرشو انداخت پایین.... آروم سرش رو به معنی آره تکون داد.... اینبار من بودم که با ترس و وحشت نگاهش می کردم.... آخرش هم فقط با صدایی که خودمم به زور شنیدم فقط پرسیدم چرا!!!!!!؟؟؟؟؟؟



که پرستاری داشتم دانشگاه می رفتیم... دنبال یه سقف بودیم که زندگیمونو شروع کنیم... هرروز انگار بیشتر از قبل بهش علاقه مند میشدم... بر خلاف میل پدرم عاشقش بودم... روزای زندگی مون با وجود همه سختی ها میگذشت... تا... تا روزی که اون زن وارد زندگیمون شد... با ورود اون زن به زندگیمون... نمی دونم چی شد که یهو رنگ عوض کرد و گفت... گفت که دیگه منو دوست نداره و منو نمی خواد...

هق هق گریه اش بلند شد و نتونست ادا مه بده... منم اشکم در اومده بود... با تعجب و چشمایی خیس به مامانم چشم دوخته بودم... در این میون یه سوال توی ذهنم واسم پیش اومد که به خونه زندگی اون مرد... نمی خورد که زندگیش معمولی باشه... اما مامان برخلاف اینو گفت... سوالم رو بلند مطرح کردم: اما مامان اون اون که از وضع خونه و زندگیش معلوم بود وضعش خیلی خوبه!!!! مامانم پوزخندی زد و گفت: هه... اون با همون زن ازدواج کرد... با زنی که ۱۳ سال ازش بزرگ تر بود... زنی که یه پسر ۳ ساله داشت و با یه پسر ۲۳ ساله ازدواج کرد... با چشمای گشاد شده نگاهش می کردم... که گفت: آره... حدست درسته... تنها برتری اون زن به من همین مال و ثروتی بود که دیدی...

دیگه کنترل حرکاتم دست خودم نبود... دهنم دومتر باز مونده بود... باورم نمیشد... بخاطر این حرفایی که تازه برای اولین بار بود داشتم میشنیدم... باورم نمیشه... یعنی... یعنی فقط بخاطر پول با زنی ازدواج کرد که ۱۳ سال ازش بزرگ تر بود و یه بچه داشت!!!!؟؟ از عشقش دست کشید بخاطر همین!!!!؟؟ تو دلم پوزخندی زدم و به حال اونی که دیگه دستش از این دنیا کوتاه بود خندیدم... واقعا مال دنیا انقدر ارزش داره!!!!؟؟ یهو ذهنم پر کشید سمت پسر... پس با این حساب... اون همون پسر دیگه... اون که بابای اون نیست... پوزخندی گوشه لبم جا خشک کرد و با حرص یاد حرفاش افتادم که هی بابام... بابام... می کرد... اما من هنوز جواب سوالاتم رو نگرفته بودم... دوباره با نگاهی منتظر به مامانم چشم دوختم... نگاهی به من انداخت و دوباره شروع کرد... بعد از اون ماجرا... با خودم گفتم چرا اون شاد باشه اما من اینجوری زجر بکشم!!!! بچه بودم سنی نداشتم ۱۸ سالم بود که از سر لج و لجبازی با اون... واسه حرص دادن اون... با برادر زنش ازدواج کردم... برادر اون زن و بابای توو... آره... احمقانه اس... بچگانه اس... بابات منو خیلی دوست داشت... بعد از فهمیدن قضیه نامزدی و گذشته منو مهدی ارتباطش رو با کل خانواده خواهراش کاملا قطع کرد... تو جشن عروسیشون با من آشنا شده بود... منم اون رو وسیله قرار دادم تا از اون انتقام بگیرم... اما ای ای کاش این کارو نمی کردم... ای کاش بعد از یه سال ازش



باردار نمیشدم... از مردی که زندگی منو فقط به سمت تباهی برد... من فقط بخاطر تووو... تو دخترم... تو عشق مامان... زندگی با بابات رو تحمل می کردم... خودت که شاهد بودی بابات چقدر منو اذیت کرده... خودت که دیدی چندبار دست روم بلند کرده... چندبار بهم خیانت کرده... بغضش بیشتر شد... و سکوت کرد... حق با مامان بود... من خودم همه اینارو با چشم دیدم... بخاطر همینا که هیچ دل خوشی از اون مرد که اسمش بابامه ندارم....

مامان: شب قبل اون تصادف نفرت تموم وجودم رو گرفته بود... اون روز به روز زندگیش بهتر میشد و زندگی تحمیل شده من بخاطر اون روز به روز دردناک تر میشد... این حس تمام وجودم رو فراگرفت... اونقدری که دیگه به هیچی فکر نکردم... خون جلوی چشمامو گرفت و روز بعدش جلوی محل کارش با ماشین بهش زدم... اما نمی دونم چرا... این دل بی صاحب من... یه لحظه به رحم اومد و رسوندش بیمارستان... نباید میبردمش... باید میزاشتم همونجا جوون بده... (جمله آخر رو با حرص بیان کرد...)

بغضم گرفته بود... صدای مامان و حرفش توی گوشم پیچید... (اونقدری که دیگه به هیچی فکر نکردم... هه... پوز خندی زدم... خدایا چقدر من تنهام... من حتی واسه مامانم مهم نیستم... فکر می کردم تو این دنیا حداقل برای اون مهم باشم... گ\*ن\*ا\*ه من چیه!! چرا هیچ کی منو دوست نداره!! چرا هیچکس برام ارزش قائل نیست... تا کی باید حسرت خانواده دوستام رو بخورم... چرا منم یه خانواده مثل اونا نداشتیم و ندارم... اولاً فکر می کردم فقط این بابامه که من براش بی ارزشم... اما حالا... میفهمم من برای توام ارزشی ندارم مامانی... گ\*ن\*ا\*ه من بیچاره چیه که بد موقع به دنیا اومدم!!؟؟ گ\*ن\*ا\*ه من بدبخت چیه که بچه عشق تو نبودم و نیستم... بگو گ\*ن\*ا\*ه من بدبخت... دریای تنها... دریای بی کس چیه مامانی چیه!!؟؟؟ چونم از زور بغض میلرزید... اشکهام به سرعت گونه هامو خیس می کردن... مامانم با خجالت بهم نگاه می کرد... خنده ای تلخ کردم و گفتم: حتی به من!!؟؟ به منم فکر نکردی!!؟؟ من حتی برای توام مهم نیستم!!؟؟ چرا مامانی!!؟؟ چرا!!؟؟ مگه من دختر تو نیستم!!؟؟

دستامو با ناراحتی گرفت و با بغض گفت دخترم من....

با عصبانیت دستامو از بین دستاش بیرون کشیدم... و با گریه گفتم: ولم کن... من به ترحم تو نیازی ندارم... ولم کن... من حتی واسه توام بی ارزشم... فکر می کردم اگه یه نفر باشه که من واسش بالارزش باشم اون فقط توویی مامانی... اگه منو نمی خواستی... اگه منو دوست نداشتی... چرا به دنیام آوردی... با گریه جیغ زدم: چرا!!؟؟!!؟؟



چیزی نمی گفت... فقط با صورت خیس به من نگاه می کرد... عصبی از جام بلند شدم که سریع باشد و دستمو گرفت... کیفمو گرفتم و با گریه گفتم: ولیم کن... به من بی ارزش دست نزن... دستات کثیف میشه....

چند قدمی برداشتم و پشتم رو بهش کردم تا از در خارج شم... اما لحظه آخر سرجام ایستادم و با بغض گفتم: اولاً فکر می کردم... من فقط بابا ندارم... اما الان میفهمم من توروهم ندارم مامانی... اشکال نداره... منم خدایی دارم مامان جوونم... من هرچقدر هم که تنها باشم اون بالا سری رو دارم... حداقل برای اون ارزش دارم....

اشکهامو پاک کردم و بی توجه به صدای هق هقی که از پشت سرم شنیده میشد قدم برداشتم و از اتاق خارج شدم....

سریع به سمت راه خروج راه افتادم... دستم رو روی گلوم گذاشتم... احساس خفگی می کردم... انگار یه چیزی داشت خفه ام می کرد... داشت به گلوم چنگ میزد... همون بود... همون بغض همیشگی... همون بغضی که دوباره از درد تنهاییم... از زخم بی کسیم دوباره مثل خوره به جونم افتاده بود... بسته دیگه بسته... تا کی!!! بی کسی تنهایی تا کی!!!؟ همونجور که راه می رفتم دستم رو روی لبهام گذاشتم تا صدای هق هقم بلند نشه... پوزخندی زدم و رو به آسمون با خودم گفتم: مرسیی خدا جون... مرسیی... که بهم فهموندی تو این دنیا کسی نیست که من براش ارزش داشته باشم... حتی مامانم... مرسیی... که بهم فهموندی فقط منم و خودت... من حتی برای عزیزترین کس زندگیم هم بی ارزشم... چون من ناخواسته ام... من اضافی بودم... اضافی هستم... چون که من بچه عشق اون نیستم... آره... من اضافی ام... اضافی... مرسیی مامان جون... که حتی یه لحظه هم به من فکر نکردی... ممنون... واقعا ممنون... اما من به تو فکر می کنم... برای تو ارزش قائلم... حتی اگه برات مهم نباشم... من از اونجا میارم بیرون مامانم... حتی اگه گناهکار باشی... حتی اگه مجرم باشی... من هر کاری می کنم... به هر قیمتی که شده بیرون میارم مامانم قول میدم... با اینکه شاید برات مهم نباشم... اما من که جز تو کسی رو ندارم...

\*\*\*\*\*

داشتم از استرس و نگرانی میمردم... هه... قرار بود از زنی خواهش کنم که زندگی مادر منو تباه کرد... من دریای مغرور... حالا باید از یکی خواهش کنم... اونم اون زن... نمی تونستم... نمی تونستم... من نمی تونم بزارم مادرم از دستم بره... نمی زارم... لازم باشه هرکاری می کنم... هی از

اینور به اونور میرفتم که با شنیدن صدای کفش های پاشنه بلندی برگشتم... و زنی که با اخم بهم نزدیک میشد نگاه کردم... به صورتش نگاه کردم... صورتی کشیده و استخوانی داشت و از چهره اش هم میشد فهمید سنش بالاست... هه چه مسخره... این زن عمه منه اما من برای اولین بار که میبینمش... بهم رسید... رو به روم ایستاد و در صورتم دقیق شد... با اخم بهم نگاه می کردم... آب دهنمو به زور قورت دادم و گفتم: س... سلام....

از نگاه کردن به اجزای صورتم دل کند و پوزخندی زد... و بعد از چند لحظه همونجور که به سمت یکی از مبل ها می رفت گفت: دریا... بچه برادر من... و اون زنیکه عوضی قاتل....

عوضی توویی... تویی که زندگی مادر منو خراب کردی... زنیکه... از حرص دستامو مشت کرده بودم... و دندون هامو روی هم میساییدم... دوباره به حرف اومد و گفت: جالبه... تو برادر زاده منی اما منو تو اولین بار که همدیگه رو میبینیم... پوزخند صداداری زد و گفت: هه....

هیچی نگفتم و فقط سرم رو انداختم پایین... اون هم ساکت شده بود....

فقط با نگاهی منتظر به من نگاه می کرد...

از گوشه چشمم بهش نگاه کردم... حالا وقتش بود... دلم رو زدم به دریا... سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

\_من... می دونم ماما من... مقصر... می دونم... چشمامو بستم و گفتم: می دونم مجرم... اما من... من کسی رو جز اون ندارم... من شمارو توی مراسم های پدرم ندیدم... اما فکر کنم که صد درصد می دونید برادرتون در قید حیات نیستند... من تنهام... کسی رو ندارم... من فقط مادرم رو دارم... آگه شما اون رو هم ازم بگیرید... با چه امیدوی زندگی کنم... وقتی کسی رو ندارم... بغضم گرفته بود... خدایا این چه دنیایی که من باید بیام و خواهش این زن رو بکنم... اه... چقدر سخته گفتن خواهش می کنم به این زن... چشمامو باز کردم و گفتم: بیاید و بزرگی کنید... خواهش می... می کنم... شما خودتون مادرید... می تونید درک کنید حال من و مادرم رو....

بعد از اتمام حرفام نفس راحتی کشیدم... وای... راحت شدم... تموم شد... بالاخره تموم شد... سرم رو بالا آوردم و منتظر بهش نگاه کردم... اما اون با خشم و عصبانیت به سمتم اومد... رو به روم ایستاد... اولش چند ثانیه با خشم به من نگاه کرد... و بعد... دستش رو بالا آورد و با ضربه ای که به صورتم وارد کرد... برق از سرم پرید... از درد یه طرف صورتم سر شد... دستم رو روی صورتم گذاشتم... از درد می سوخت... خیلی می سوخت... بغضم گرفته بود... این زن به چه جرعتی

دست روی من بلند کرد... با خشم تقریبا داد زد: واسه چی بگذرم... واسه چییی!!!؟؟؟ اون زنیکه قاتل رو واسه چی ببخشم... واسه چی بزارم زنده بمونه... واسه چی!!!؟ وقتی سالها آرزوی مرگش رو داشتم... الان که می تونم جونشو بگیرم واسه چی بگذرم....

با چشمای پر از اشک بهش نگاه می کردم... زنیکه عوضی... خدا لعنتت کنه... تو زندگی مامان منو نابود کردی... حیف... حیف که محتاج آدمی خوار و ذلیلی مثل توام... وگرنه می دونستم چجوری جوابتو بدم... از عصبانیت و بغض سرخ سرخ شده بودم... هنوز یه طرف صورتت می سوخت... چیزی نمی تونستم بگم... فقط با بغض گفتم: اما من ب....

با صدای دادش مجددا در جام پریدم: خفه شووو... گمشووو... توام دختر همون زنیکه هستی... حیف خون داداشم... که تو رگهای تو جاری... حیف داداشم... که زندگیشو بخاطر اون زنیکه قاتل تباه کرد....

بدجوری غات زده بودم... دلم می خواست تا می تونم بیروم و بزنمش... تو کی هستی که به خودت اجازه میدی غرور منو بشکنی!!!؟؟؟ منو مامانمو خورد کنی!!!؟؟؟ به مادرم توهین کنیی....

زنیکه... خدا لعنتت کنه... حیف حیف که نمی تونم... نمی تونم جوابتو بدم... حیف که به تو محتاجم... با خشم بهش نگاه می کردم... از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم... اون هم فقط با حالت تمسخر به من نگاه می کرد... بسته... باید برم... دیگه نمی تونم حتی یه لحظه ریخت نحست رو تحمل کنم... با خشونت کیفم رو از روی میز برداشتم و به سرعت اونجارو ترک کردم... تند تند از پله های جلوی ساختمون پایین اومدم... یهو بغضم ترکید... قلبم درد می کرد... بدجوری هم درد می کرد... داشتم خفه میشدم... غرورم شکسته بود... خورد شده بودم... تا تونست به من مامانم توهین کرد و من چیزی نمی گفتم... ای کاش می توستم... ای کاش میشد جوابت رو بدم... ای کاش اون روز برسه که خوردت کنم... ای کاش... ترس همه وجودم رو فرا گرفته بود... ترس از دست دادن مامانم... اگه این زنیکه رضایت نده... من مامانمو... نه نمیزارم... نمیزارم مامانمو از م بگیری... نمیزارم... با صورتی خیس به سمت در خروجی خونه می رفتم که... پسر بدتر از خودش نچسبش رو دیدم... اونم منو دید... چون یه لحظه سر جاش ایستاد و با تعجب نگاهم کرد... نگاهی بهش انداختم... دیگه حوصله خواهش کردن از تو یکی و نداشتم... اومدم از بغلش رد شم که دستمو کشید... متوقف شدم... سرم رو به سمتش چرخوندم اما سرمو بالا نیاوردم... دلم نمی خواست اشکهامو ببینه... و بعد از چند لحظه دستم رو ول کرد و گفت: بازم که اینجایی... دنبال چی هستی!!!؟؟؟ مگه نمیبینی تصمیم گرفته شده!!!!

با حرص برگشتم سمتش....یه لحظه یادم رفت که نمی خواستم اشکهامو ببینه....با بغض توی صدام گفتم:بله....اینجام...چون متاسفانه محتاج شماهام....باید از شما خواهش کنم که زندگیمو ازم نگیرید....تا حالا تو این وضعیت گیر کردین!!!؟؟تا حالا شده ترس از دست دادن تنها تکیه گاه زندگیت بشه کابووس هرشبیت!!!؟؟تا حالا شده!!!؟؟نه..پس نمی تونید منو درک کنید...چون تو وضعیت من نبودید....ایشالا که هیچوقت هم تو این برزخ قرار نگیریید..

نمی دونم چرا این حرفارو بهش زدم...اونم با بغض توی صدام...با چشمای خیس از اشکم....رنگ نگاهش عوض شد....با حیرت به من نگاه کرد و گفت:گریه کردی!!!؟؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:فرقی هم می کنه!!!؟؟مادر تون هرچی از دهنشون رسید به من گفتن....ظاهرا خواهش کردن من از این خانواده بی فایده اس...

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:شاید هم نباشه....

با تعجب بهش نگاه کردم...

این چی میگه!!!؟؟دست انداخته منو!!!؟؟پسره احمق دارم بهت میگم مادرت هر چی از دهنش رسید به من گفت...اونوقت تو میگی شاید بی فایده نباشه!!!؟؟با اون مادر فولاد زره تو حتما...

لبخندی تلخ زدم و گفتم:روز خوش....

چیزی نگفت و فقط بهم نگاه کرد...منم با ناامیدی که توی وجودم بود...راهم رو به سمت در خروج طی کردم....چند قدمی ازش فاصله گرفت بودم...که صدای مردونه اش درجا میخکوبم کرد....

شریف:با من ازدواج کن....

چییییییییی!!!!؟؟چی گفت این!!!!؟؟کابووس نمیبینم که!!!!؟؟گفت با من ازدواج کن!!!!؟؟ها!!!!؟؟اگه بگم شاخام زده بود بیرون دروغ نگفتم....با حیرت برگشتم سمتش و گفتم:چییییییی!!!!؟؟

چند قدم فاصلمون رو طی کرد و روبه روم ایستاد....با تمسخر به من نگاه کرد و گفت:زیادی خودتو جدی نگیر خانوم کوچولو...شرط من برای رضایت دادن اینه....یا با من ازدواج می کنی و مادرت رو نجات میدی...یا منتظر روز اعدامش خواهی شد....

از حرص و عصبانیت دندان هامو روی هم فشار میدادم....دستامو مشت کرده بودم و با شدت ناخونامو توش فرو میبرددم...

هه... اینا خانوادگی زور گو و بی رحمن...

با نفرت بهش چشم دوختم و گفتم: شما دارید با من معامله می کنید!؟؟ سر نجات دادن مامانم!!؟؟

\_ می تونی اسمشو هرچی که می خوای بزاری....

با حرص گفتم: امکان نداره چنین کاری بکنم...

این رو که گفتم نیشخندی زد و گفت: خيله خب... روز قصاص مادرتون ميبينمتون....

پسره... از حرص نفس نفس میزدم...

\_ من چرا رو چه حسابی باید با شما ازدواج کنم!!؟؟

\_ بخاطر نجات جون مادرت... و اینکه من به وسیله تو به هدفم برسم....

اخم غلیظی کردم و گفتم: من شئی نیستم که شما با استفاده از من به هدفتون برسید...

پوزخندی زد و گفت: ولی از نظر من هستی...

پسر پررو خودخواه... از حرص چشمامو روی هم گذاشتم و گفتم: متاسفم براتون که آدما واستون

حکم اسباب بازی رو دارن....

\_ می تونی نباشی... ظاهرا دوست نداری مادرت رو نجات بدی!!!!

چشمام پر از اشک شده بود... داره با من معامله می کنه... واسه نجات جون مادرم... مگه من اسباب

بازی اونم!!؟؟؟؟ منو توی بن بست قرار داده... جوری که هیچ راه فراری نداشته باشم... اما چرا

من!!؟؟ چرا!!؟؟ چرا به وسیله من اون به هدفش می رسه!!؟؟ منظوروش از هدف چیه!!؟؟ با ازدواج با من

به چی میتونه برسه!!!

با چشمای پر از اشک بهش چشم دوختم و با صدایی پر از بغض گفتم: چرا من!!؟؟؟

مغرور نگاهم کرد و گفت: ایناش دیگه به تو ربطی نداره... در ضمن کسی مجبور نکرده تو برای

نجات مادرت این کارو می کنی... اگرهم نمی تونی که دیگه... شرمنده... کاری از دستم واستون بر

نمیاد....

با خشم بهش نگاه کردم و گفتم: من اسباب بازی شما نیستم... من کلفتای خونتون نیستم که به من

دستور میدین... امکان نداره من این کارو بکنم....

یه تای ابروشو بالا انداخت و پوز خندی زد...

\_می کنی... انقدر مطمئن نباش... و در ادامه کارتی از جیبش بیرون کشید و گفت: بگیر... یه وقت دیدی نیازت شد...

اما من بی توجه به دست دراز شده اش به سمتم فقط با بهت بهش نگاه می کردم... بعد از چند لحظه خودش دستم رو بالا آورد کارت رو توی دستم گذاشت... لبخندی حرص دربیار گوشه لباش جا خشک کرد... و بعد از مقابل چشم های متعجب و اشک آلود من فاصله گرفت و به سمت ساختمون خونشون رفت...

احساس می کردم کمرم داره میشکته... وزنم روی پاهام سنگینی می کرد... یکدفعه بی اراده زانو هام خم شد... و با شدت روی زمین افتادم... دردم گرفت اما درد و زخم قلبم خیلی وخیم تر بود... با تعجب به مسیری که رفته بود زل زده بودم... و این اشکهام بود که گونه هامو خیس می کرد... سرم رو پایین آوردم... به کارت مچاله شده توی دستم نگاه کردم... بازش کردم... آرتا شریف... زیرش هم شماره اش نوشته شده بود... اشکهام تند تند صورتم رو خیس می کرد... انعکاس صدایش توی گوشم میپیچید... (می کنی... انقدر مطمئن نباش... می کنی انقدر مطمئن نباش) اه لعنتی... خودت هم می دونی راهی جز قبول کردن ندارم... مجبورم... هه خودتم اینو خوب می دونی... خدا لعنتت کنه... پسره بی رحم خودخواه... داشتیم توی دلم بهش فحش می دادم که ضربه هایی رو روی شونه سمت راستم احساس کردم... برگشتم و به سمت راستم نگاه کردم... با نگرانی روی شونه ام ضربه میزد و مدام می گفت: خانووم... خانووم حالتون خوبه؟!؟! خانووم!!!!!!؟؟

اما من بی توجه به اون فقط به سمت راستش نگاه می کردم... بعد از چند لحظه دوباره صدایش بلند شد... و اینبار بلندتر از قبل گفت: خانووم!!!!!!؟؟ حالتون خوبه!!!!!!؟؟

بهش نگاه کردم... سرم رو تند تند تکون دادم و چیزی نگفتم... از جام بلند شدم... و بی توجه به نگاه حیرت زده اون پیرمرد به سمت در خروج رفتم... همونجور که راه می رفتم اشکهامو پاک کردم... به در رسیدم... در رو باز کردم و خارج شدم... نگاهی به اطراف انداختم و بی هدف به راه افتادم... همونجوری به نقطه ای زل زده بودم و قدم بر می داشتیم... یهو به یه جسم سختی برخورد کردم... سرمو بالا آوردم... یه پسر با هیکل ورزیده و قدی بلند و صورتی جذاب مقابلم بود... ای خاک بر سرت دریا... میمیری جلوتو نگاه کنی!!!!!!؟؟ به صورتش نگاه کردم و گفتم: ببخشید....

با اخم سرش رو تکون داد و ازم فاصله گرفت و رفت... اووووف... اوومدم راه بیوفتم که گوشیم زنگ خورد... حوصله حرف زدن نداشتم... بخاطر همین بی توجه به ویوره گوشیم که کیفم رو می لرزوند به راهم ادامه دادم... اما ظاهرا طرف دست بردار نبود... یه ریز داشت زنگ میزد... با عصبانیت پووفی کشیدم و وسط راه ایستادم... دستم رو توی کیفم فرو بردم و گوشیم رو بیرون کشیدم... نگاه بود... جواب دادم: بله!!!؟؟؟

پووفی کشید و گفت: وای... درد بگیری تو بشر... نگران شدم چرا گوشیت رو جواب نمیدی!!!؟؟ دوباره بغض گرفت... هه چه عجب یکی تو این دنیا پیدا شد نگران ما بشه... با صدایی پر از بغض گفتم: تو کیفم بود ببخشید....

انگار از صدام فهمید حال خوب نیست چون نگران گفتم: چی شده!!! چی کار کردی!؟؟ حالت خوبه!!!!؟؟

بغضم ترکید پوزخندی زدم و با گریه گفتم: خییلییی... دیگه بهتر از این نمیشم... و در ادامه صدای هق هقم بلند شد....

نگاه با نگرانی گفت: چرا!!! دریا چرا گریه می کنی قربونت بشم من چی شده!!!؟؟ کجایی توو!!!؟؟  
\_ تو خیابون....

\_ خيله خب... پاشوو پاشوو بيا اينجا قربونت بشم... کجایی می خوای پیام دنبالت!!!؟؟

اشکهامو پاک کردم و گفتم: نه ممنون... باید برم شرکت...

\_ مگه مرخصی نگرفتی!!!؟؟

\_ چرا ولی.. برم سرگرم شم بهتره....

\_ فکر کردی با این حالت می تونی کار کنی!!! پاشوو پاشوو بيا اينجا بهم بگو ببینم چی شد... دارم میمیرم از نگرانی... نیازم اینجاست...

سری تکون دادم و گفتم: باشه حالا...

\_ بیای ها... منتظرتم... کاری نداری!!!؟؟

\_ نه عزیزم... فعلا...



\_ می بینمت فعلا...

تلفن رو قطع کردم...حق با نگاه بود...من که با این حال نمی تونم کار کنم...حداقل برم اونجا یکم درد دل کنم سبک شم...به خیابون رسیده بودم...دستم رو برای یه تاکسی بلند کردم...جلوی من متوقف شد...نگاهی به راننده کردم و گفتم:ولنجک!!؟؟

مرد سرش رو به معنای مثبت تکون داد و من سوار شدم...آدرس دقیق رو به راننده دادم...سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم...اووووف...امروز روز خورد شدن من بود...روز نابود شدن من...روز شکستن غرور من...روز زور گویی و بی رحمی در حق من...

خدایا باید چی کار کنم!!؟یعنی باید باهش ازدواج کنم!!؟با پسر اون زن!!؟چرا...آخه چرا من!!!خدا لعنتتون کنه...بی رحمای سنگدل...سر جون مادر من باهام معامله می کنن...خدایا خودت کمک کن...خودت دستمو بگیر...کارتش هنوز توی دستم بود...با حرص بهش نگاه کردم...دستام رو بالا آوردم و خواستم پاره اش کنم که یاد جمله آخرش افتادم... (بگیر...یه وقت دیدی لازمت شد)با حرص پلکهامو روی هم فشردم...متاسفانه انگار لازمم میشه...با حرص کارت رو پرت کردم توی کیفم...و از پنجره به بیرون نگاه کردم...

تو افکار پوچ و بی خاصیت خودم غرق بودم که با صدای راننده به خودم اومدم...

راننده:خانوم رسیدیم...

به اطراف نگاهی کردم...حق با اون بود...دست توی کیفم کردم و مقداری پول بیرون کشیدم...و کرایه رو حساب کردم و بعدش از ماشین خارج شدم...به سمت سوپر مارکت رفتم و یه عالمه خوراکی واسه بچهها خریدم...همیشه یه چیزی واسشون می خرم وقتی میبینمشون...دوست ندارم دستمو خالی بینن...پول رو حساب کردم و از سوپری خارج شدم...به سمت ساختمون آپارتمان نگاه اینا راه افتادم...دستم رو روی زنگ فشردم...در بعد از چند لحظه باز شد...وارد شدم و دررو پشت سرم بستم...از حیاط گذشتم و وارد ساختمون شدم...جلوی آسانسور ایستادم...درش رو باز کردم وارد شدم و کلید طبقه ۴ رو فشردم....

بعد از چند لحظه رسیدم...در خونه باز بود...و نگاه در چهارچوب در به استقبالم ایستاده

بود...لبخندی مصنوعی زدم و جلو رفتم....

\_ سلام...



\_سلام عزیزم بیا توو....

کفشهامو درآوردم و وارد شدم....نگاه در رو پشت سرش بست و دوتا دستام رو میون دستاش گرفت....و بعد از چند لحظه در آغوشش جا گرفتم.....همونجور که کیسه دستم بود...بغلش کردم...دوباره بغضم شکست و صدای گریه ام بلند شد...نگاه چیزی نمی گفت فقط با دستش پشتم رو نوازش می کرد....بعد از چند لحظه از هم جدا شدیم....با چشمای پر از اشک بهم نگاه کرد و گفت:بیا تو عزیزم...بیا بینم چی شده....

سرمو تکون دادم و کیسه رو به دستش دادم....لبخندی زد و گفت:دستت درد نکنه...حالا یه بار واسه این وروجکا چیزی نخر چی میشه!!؟

\_نه دیگه نمیشه که....

این رو گفتم و به نیازی که حالا پشت سر نگاه ایستاده بود گفتم:سلام....(نیاز و نگاه خواهر اند) لبخند مهربونی زد و گفت:سلام عزیزم...بیا بیاتو...

سه تایی باهم به سمت سالن پذیرایی رفتیم...وقتی وارد شدم و نفس رو دیدم....که نفس با دیدن من سری دوید به سمتم...دولا شدم تا همقدش بشم...سریع پرید بغلم دستاشو دور گردنم حلقه کرد...صاف ایستادم و سرش رو بوسیدم...

\_واای واای...سلام عشق خاله...خوبی قربونت بشم....

دستاشو از دور گردنم برداشت و گفت:اوبم عاله جوونمم....دلَم بالات تنک اوده بو....

این حرفو که زد دلَم واسش ضعف رفت...به خودم فشردمش و گفتم:اوخ...قربون حرف زدنت بشم من فرشته من...من که دلَم واسه تو یه ذره شده بود عشق عاله دلِیا...

نیاز جلو اومد و در حالی که سعی می کرد نفس رو از بغل من بیرون بکشه گفت:مامانی...بیا پایین قربونت بشم...کمر عاله دلِیا درد میگیره ها...بیا بیا قربونت بشم....

اخمی کردم و گفتم:اااا چی کارش داری عشق منوو...قربونش بشم...و رو به نفس گفتم:مامانتو ول کن خاله جوون...

بچگانه خندید و گفت:باچه....

لپشو کشیدم و با چشمم دنبال پناه گشتم... اما پیداش نکردم... رو کردم به نگاه و گفتم: فندوق من کووو!!؟؟

\_ تو اتاقه... و روجک... تازه خوابیده....

\_ قربونش بشم من....

نگاه لبخندی زد و گفت: برو برو بشین... تعریف کن بینم چی شده....

دوباره یاد اتفاقات امروز افتادم... برای چند دقیقه هم که شده فراموشم شده بود... اما با این حرف نگاه همشون دوباره به ذهنم هجوم آوردن.... اه ای کشیدم و به سمت یکی از میل ها رفتم... نشستم و نفس هم گذاشتم روی پام.... نگاه و نیاز هم اومدن نشستن...

نیاز رو کرد به نفس و گفت: پاشو مامان جوون... پاشوو برو تو اتاق بازی کن.. قربونت بشم....

نفس از روی پام بلند شد... و گفت: باچه...

لپشو کشیدم... اونم بچگانه لبخندی زد و رفت....

نگاه: خب... زود باش دیگه... جون به لبمون کردی بگو چی شده!!؟؟

ابتدا نگاهی به نگاه و بعد به نیاز کردم و سرم رو پایین گرفتم... همونجور که با ریشه های شالم بازی می کردم گفتم: امروز دوباره رفتم اونجا... رفتم تا باز ازشون خواهش کنم از تقاضاشون صرف نظر کنن... اینبار با پسرشون نه... (پوز خندی زدم و ادامه دادم): با عمه ام حرف زدم....

به اینجاش که رسید باز اون بغض لعنتی به جونم افتاد... با صدایی پر از بغض ادامه دادم: من... دریا خانوم مغرور... کارم به جایی رسید که از اون زنیکه خواهش کردم... با حرفام التماسش کردم... گفتم که خودشو جای ما بزاره... اما اون به جای این که قلب بی رحمش به درد بیاد... دست رو من بلند کرد... بهم سیلی زد... در آخر هم گفت که حیف خون داداشم که تو رگهای تو جاریه (بغضم شکست و با گریه ادامه دادم) حیف داداشم که... که زندگیشو بخاطر... اون زنیکه تباه کرد..

صدای گریه ام اوج گرفت و به هق هق افتادم... نیاز از جاش بلند شد و اومد کنار من نشست... و بغلم کرد... به نگاه نگاه کردم... دستاشو مشت کرده بود و از حرص و عصبانیت قرمز شده بود... از بغل نیاز جدا شدم و با عصبانیت در حالی که گریه می کردم گفتم: دلَم می خواست... دلَم می

خواست بهش بگم مامان من در کنار داداش نامرد تو زندگیش تباه شد... دلم می خواست بگم  
حیف من که دختر اون هستم... دلم می خواست بگم... خجالت می کشم... خجالت می کشم بگم  
اون آدم خودخواه سنگدل پدر من بوده... دلم....

از شدت گریه نتونستم ادامه بدم و با صدای بلند گریه کردم... بعد از چند لحظه نگاه از جاش بلند  
شد... و شروع کرد به راه رفتن... هی با دستش خودشو باد میزد و میگفت: اووووف اووووف... زنیکه  
بی خاصیت... بی شعور... بعد یه لحظه رو به من ایستاد و با حرص گفت: تو چرا چیزی بهش  
نگفتی ها!!؟؟ من جای تو بودم دندوناشو تو دهنش خورد می کردم... زنیکه بی  
خاصیت... خبرش....

دستاشو بالا آورد و به حالتی که مثلا داره یکیو خفه می کنه ادامه داد: اووووووف... دلم می خواد با  
همین دستام خفه اش کنم... زنیکه رووو... به چه جرعتی دست رو تو بلند می کنه... به چه  
جرعتی!!؟؟ تو واسه چی ساکت موندی ها!!!!!!؟؟

نیشخندی زدم و گفتم: هه... نکنه می خواستی بخوابونم در گوشش!!؟؟؟؟

یه لحظه ساکت شد و به من نگاه کرد... بعدش با حرص پلکهاشو روی هم گذاشت و گفت: فقط  
دلم می خواد بینمش افریته رو... وایستا...

این رو که گفت نیاز رو کرد به نگاه و گفت: اووووف نگاه... یه دقیقه ساکت شوو بینیم دختره چی  
میگه....

این رو گفت و منتظر بهم نگاه کرد... نگاه هم با حرص برگشت و روی مبل نشست... با پشت دست  
اشکهامو پاک کردم و گفتم: بعد از اینکه از اون خونه لعنتی بیرون اومدم... تو حیاط پسر چندش تر  
از خودش رو دیدم... بعد از یکمی حرف زدن گفتم ظاهرا خواهش کردن من از شماها بی فایده  
اس... اونم پوزخندی زد و گفت شاید هم نباشه....

اولش تعجب کردم... سر از حرفاش دریاوردم... فکر کردم دستم انداخته... از طرفی هم حوصله  
خواهش کردن از اون رو نداشتم... چیزی نگفتم فقط لبخند تلخی زدم... برگشتم و اومدم برم که  
حرفش درجا میخکوبم کرد... پوزخندی زدم و گفتم: می دونید بهم چی گفت!!؟؟

جفتشون سرشون رو به معنا نه تکون دادن... زیر لب هه ای گفتم و ادامه دادم: گفت با من ازدواج  
کن... هه باورتون میشه گفت یا بامن ازدواج می کنی و مادرت رو نجات میدی یا منتظر روز

اعدامش میشی.... ببینید چقدر بدبختم من که برای نجات جون مادرم سر زندگیم... سرآینده ام باید معامله کنم....

نگاه باز از جاش بلند شد... دستشو به کمرش زد و با لحنی طلبکارانه گفت: غلط کرده... پسره بیشعور و بعد اداشو در آورد و ادامه داد: با من ازدواج کن.... به حالت عادی برگشت و گفت: جفت پا می رفتی تو صورتش می گفتمی من به گور بابام خندیده ام... با تو یکی ازدواج کنم عروس خانواده ای مثل شماها بشم.... پسره بیشعور خجالتم نمی کشه... عووضییی....

یکدفعه میون گریه خنده ام گرفت... اخه خیلی بامزه حرف میزد... نیاز هم مثل من خنده اش گرفت... بعد از چند لحظه گفت: آرام باش خواهرم...

نگاه فقط با حرص بهش نگاه کرد... و بعد از چند لحظه رو به من گفت: تو چیکار کردی!! می خواهی چیکار کنی حالا!!!!!!؟

\_ به اون گفتم که امکان نداره این کارو بکنم... اما اون مطمئن بود که مجبورم این کارو بکنم... حقم با اونه... به نظرت چاره ای جز قبول کردن دارم!!!!؟

عصبی داد زد: تو غلط کردی.... بخدا دریا اگه قبول کنی تیکه بزرگت گوشتها....

منم مثل خودش عصبی داد زدم و گفتم: توو بگوووو چیکار کنم!!!!؟ بزارم مامانمو اعدام کنن!!!!؟ بزارم از اینی که هستم بی کس تر شم!!!!؟ تو بگوووو چاره دیگه ای دارم مگه!!!!!! هان!!!!؟ بگو دیگه!!!!؟ تو بودی مامانتو انتخاب می کردی یا غرور تو!!!!!!؟؟

منتظر نگاهش کردم... پووفی کشید و سرش رو بین دستاش گرفت.... بعد از چند لحظه سرش رو بلند کرد و گفت: غرور تا یه جایی مهمه... از یه جایی به بعد دیگه مهم نیست... از یه جایی به بعد هیچ چیز و هیچ کس مهم تر از عزیزات نیست...

با ناراحتی بهم نگاه کرد و ادامه داد: یعنی می خواهی قبول کنی!!!!؟

\_ راه دیگه ای دارم!!!!؟ اگه راه دیگه ای به ذهنت میرسه بگوو...

با تاسف سرش رو تکون داد و چیزی نگفت... چشمام پر از اشک شد... به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و گفتم: چاره دیگه ای ندارم.... چشمامو بستم و اجازه دادم اشکهام جاری شه.... بعد از چند لحظه به خودم اومدم و به نگاه چشم دوختم... با چشمای اشک آلود زل زده بود به من.... برگشتم و

به نیاز نگاه کردم... اون هم مثل ما بود... لبخندی تلخ زدم و گفتم: الهی قربون اون قلب مهربونتون بشم من... نگران من نباشید... من تا شماها رو دارم که غم ندارم...

اون روز هرکاری کردم نگاه و نیاز نداشتن برگردم خونه... نیاز و آرتان و نفس برگشتن خونشون اما من هرکاری که کردم نگاه و آقا بهراد نداشتن که نداشتن... پناه و بهانه می کردن و نمی زاشتن برگردم... خلاصه من اونشب اونجا موندم... شب قبل از خواب به آرتا پیام دادم که پیشنهادشو قبول می کنم... دیگه هیچی واسم مهم نبود... حتی خودم... فقط دلم می خواست مامانم از اون زندان لعنتی بیاد بیرون نجات پیدا کنه... عکس العملش رو ندیدم اما گفت که فردا آماده باشم بریم واسه آزمایش خون و این چیزا... بعله... همچی همینطوری داشت پیش می رفت... فقط من این وسط دلیل این همه عجله آرتا رو نمیفهمم...

شب قبل از خواب تصمیم گرفتم قبل از اینکه با آرتا برم برم ملاقات و به مامان بگم که دارم ازدواج می کنم...

\*\*\*\*\*

نشستم روی صندلی و منتظر اومدنش... اینبار استرس نداشتم... چون نجاتش دادم... چون ترس از شنیدن خیلی چیزها رو نداشتم... ترس از عکس العمل مامان رو هم نداشتم...

با صدای باز شدن در به خودم اومدم... مامان همراه با یه زن پلیس وارد شد... دستبند رو از توی دستاش جدا کرد و رفت بیرون... مامانم با ذوق به سمت من اومد و خواست بغلم کنه که رفتم روی صندلی نشستم... هنوز از دستش ناراحت بودم... نه فقط بخاطر خودم... به خیلی از دلایل دیگه... اومد رو به روم نشست و گفت: هنوز از دست من ناراحتی!!؟؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم: مهم نیس...

\_دخت....

پریدم وسط حرفش و گفتم: مامان من رضایتشون رو گرفتم... به زودی از اینجا خلاص میشی... اولش با حیرت به من نگاه کرد... اما بعد از چند لحظه خندید و گفت: شوخیت گرفته!!؟؟ ههه... فکر کن اون عجوزه رضایت بده... اوووووووو به شخصیت مریم خانووم توهین نکن... و در ادامه دوباره زد زیر خنده....

جدی نگاهش کردم و گفتم: ماما من شوخی نمی کنم.... او مدم آزاد شدنت رو به همین زودی ها بهت بگم و این رو هم بگم که من.... چشمامو بستم... مکثی کردم.... دوباره چشمامو باز کردم و قاطع و جدی گفتم: دارم ازدواج می کنم.... با آرتا شریف....

و در ادامه بهش چشم دوختم... قیافه اش از اینی که بود متعجب تر نمیشد... همزمان چندتا شوک بهش وارد کردم... همینجوری خیره خیره به من نگاه می کرد... بعد از چند لحظه پوزخندی زد و گفت: هه... مجبورت کردن آره!!!؟؟

با کلافگی گفتم: موضوع مهم فعلا همینی که گفتم... شما به فکر جمع کردن وسایلت باش.... عصبی خندید و گفت: امکان نداره این اجازه رو بهت بدم....

\_ من این تصمیم رو گرفتم... کاملا قاطع... شما نمی تونید مانع بشید... به نفعتونه باهاش کنار بیاین....

پوزخندی زد و گفت: لازم باشه تو این خرابه لعنتی می پوسم یا حتی میمیرم ولی نمیزارم تو با اون پسره ازدواج کنی....

از عصبانیت نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من به اجازه شما نیازی ندارم....

\_ برای ازدواج با اون باید از روی جنازه من رد بشی فهمیدی!!!؟؟؟؟ از ازدواج زورکی.. بدون عشق کسی خیری ندیده که تو دومیش باشی....

یهو نمی دونم چی شد که از کوره در رفتم... با صدای بلندی داد زدم: بسته دیگه بسته... یه بار به من فکر کن... یه بار واسم ارزش قائل شو... مگه تو ماما من نیستی!!! مگه من پاره تنت نیستمم... پس چرا به فکرم نبودى وقتى به فکر انتقام گرفتن بودى... چرا حتى يه لحظه تنهائى من نیومد جلوى چشمت ها!!؟؟؟؟ چرا!!!؟؟؟؟ هیچوقت واسه تو مهم نبودم و نیستم... بغضم ترکید... با گریه ادامه دادم: آخه لعنتی... من جز تو کیوو دارم هان!!! بگوو کیوو دارم!!! با بابا دارم!!! یا دایی و عمو!!! یا عمه و خاله!!! کدومشو دارم بگووو دیگه... من جز تو کسیو ندارم مامانی... تووو... توووی که من برات مهم نیستم همه کسه منی... چجوری میزاشتم تورو ازم بگیرن!!!؟؟؟ هان!!!؟؟؟ چجوری!!!؟؟؟

اونم به هق هق افتاده بود... از زور بغض نفس نفس میزد... انگار داشتم خفه میشدم... بعد از چند لحظه میون هق هق هق دورت بگردم... تو پاره تن منی... همه چیز منی... از گوشت

و استخون منیبی کی گفته تو برای من مهم نیستی هاان!!؟ کی گفته... نمی خوام راهی که  
رفتم... زجری که از این خانواده دیدم توام ببینی... بفهم اینوو...

با حالتی عصبی اشکهامو پاک کردم و از جام بلند شدم... همونجور که به سمت در می رفتم  
گفتم: آگه به فکر من بودی... هیچوقت این کارو نمی کردی... هیچوقت... آماده رفتن از اینجا  
باش... خداحافظ....

درو باز کردم و از اون اتاق لعنتی خارج شدم... نفس عمیقی کشیدم... اوووف بالاخره تموم  
شد... تموم شد... چقدر سرم درد می کنه... دستم رو روی پیشونیم گذاشتم... و به راه افتادم... و  
مسیرم رو تا خروج از این زندان لعنتی ادامه دادم... متنفر بودم از یه همچین جاهایی... اومدن به  
اینجور جاها حاله رو بد می کرد... همچی تموم شد... بیخیال غم و غصه... می دونم تو این وضعیت  
این حرف واقعا مسخره اس... اما غصه خوردن هم دردی رو ازم دوا نمی کنه... نگاهی به ساعت  
انداختم... زرشک... این که خواب رفته... دست کردم توی کیفم... و سعی کردم گوشیم رو پیدا  
کنم... اما انگار آب رفته بود... تو این بازار شامم پیداش نمی کردم... با خودم درگیر بودم که یهو یه  
ماشین جلوی پام متوقف شد... دست از کلنجر رفتن برداشتم و به راننده اش نگاه کردم... و اون  
راننده کسی نبود جز ازرائیل من... آرتا شریف... پوووف این اینجا چی کار می کنه!!؟ آهااا... من با  
این قرار داشتیم... در حالی که با غضب به من نگاه می کرد... با اخم گفت: سوار شو...

قیافه ام رو کج و کوله کردم و سوار شدم... به محض سوار شدن من ساعتش رو جلوم گرفت... با  
تعجب گفتم: این چیه!!؟

اخمی کرد و گفت: ساعت...

با دقت به ساعت نگاه کردم و لبخند مسخره ای زدم... و در ادامه گفتم: اااااا چه خوشگله تازه  
خریدی!!؟؟ مبارکه... ق...

پرید وسط حرفم و گفت: نیم ساعت از وقت قرار بنده با شما گذشته...

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خب... به سلامتی....

با تاسف سری تکون داد و پووفی کشید... و بعدش هم راه افتاد... صبر کن ببینم این از کجا می  
دونست من اینجام!!؟؟

برگشتم طرفش و با حالت سوالی گفتم: از کجا می دونستی من اینجام!!؟؟

پوزخندی زد و گفت: همه که مثل تو بی برنامه نیستن..

تو دلم گفتم بیشین بینیم باوو... اما در جواب اون... لبخندی حرص دربیار زدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم...

بعد از چند لحظه صدای زنگ گوشیش بلند شد... از گوشه چشمم بهش نگاه کردم... نگاهی به صفحه اش انداخت و جواب داد: بله....

.....\_

\_ ممنون....

.....\_

\_ بله بله....

مکثی کرد و بعد از چند لحظه عصبی گفت: خانوم من روانشناسم.... دکتر نیستم که....

تو دلم پوزخندی زدم و زیر لب گفتم: اختیار دارین شما گاوشناس هم نیستید... روانشناس... اووووو...

انگار شنید چون یه جواری بهم نگاه کرد که دور از جونم عین سگ ترسیدم...

و بعد خطاب به کسی که پشت خط بود گفت: گووشی...

و بعد با غضب برگشت سمت من و گفت: چیزی گفتید!!!؟؟

خودمو زدم به کوچه علی چپ و گفتم: ها!!!؟؟ نه داشتم می گفتم هوا چقدر کثیف امروز... اه اه... و در ادامه قیافه امو کج و کوله کردم... با تاسف نگاهی به من انداخت و پوزخندی زد... گوشیش رو بالا آورد و گفت: بله بله... چی بود مشکلشون!!!؟؟

.....\_

\_ نه خواهش می کنم... روزتون خوش...

این رو گفت و تلفن رو قطع کرد...

\*\*\*\*\*



نیاز: اووووم...چشماتو باز کن...

چشمامو باز کردم...پلکهام سنگین شده بود...نیاز لبخند رضایت بخشی زد و گفت: پاشوو برو خودتو نگاه کن....

سری تکون دادم و با بی حالی از جام بلند شدم...به سمت آینه رفتم...و به خودم نگاه کردم...در آینه پیش روم یه دختر دیدم که گویا عروس شده...یه عروس پژمرده...موهای فرش ساده دورش ریخته شده بود...چشماسش آرایش کمی ترکیبی از رنگهای کرم و مشکی داشت...و یه رژ صورتی رنگ روی لبهاس جا خشک کرده بود...آرایشش ساده بود...با بقیه عروس ها فرق داشت...در واقع اون همچیش با بقیه عروس ها فرق داره...آره من...من این عروسم...این عروس تنها...این عروس ساده و پژمرده...لبخندی تلخ واسه خودم توی آینه زدم و گفتم: خوشگل شدی عروس خانووم....

با صدای نگاه به خودم اومدم...دستاش رو جلوی دهنش گرفت و در همون حال گفت: واییی...الهی قربونت بشمم من...عروسکم...چقدر خوشگل شدی....

برگشتم سمتش و گفتم: آره...خوشگل شدم...پوز خندی زدم و ادامه دادم: اما واسه کی!!؟ واسه عشقم خوشگل شدم!!؟ واسه شوهرم خوشگل شدم!!؟ یا واسه مردی که منو وادار به این ازدواج کرد!!؟ من واسه چی مثل عروس ها خوشگل شدم!!؟ من چیم شبیه عروس ها!!؟ چیم شبیه کسایی که روز رسیدن به آرزوشونه...چیم!!؟

نگاه به سمتم اومد و گفت: اینجوری نکن قربونت بشم...اینجوری نکن عزیزم..خودت خواستی...خودت کردی...راه برگشتی نداری داری!!؟

به نیاز نگاه کردم...و بعد هم به نگاه...پوز خندی زدم و گفتم: ندارم...خودم کردم...که لعنت بر خودم باد....

نیاز با ناراحتی جلو اومد و دستامو گرفت...

نیاز: اینجوری نکن دیگه...عزیزدلم...

لبخندی تلخ زدم و گفتم: ممنون که این عروس خانووم نمایشی رو عروس کردی....

نیاز اه بلندی کشید و چیزی نگفت...

نگاه در حالی که از پنجره بیرون رو نگاه می کرد گفت: اووووهوو... تشریف آوردن شازده... و بعد رو کرد به من و گفت: بدو...

سری تکون دادم و با کمک نیاز شنلم رو روی دوشم انداختم....

بعدش رو کردم به بچه ها و گفتم: بابت همچی ممنون... من دیگه برم...

نیاز: خواهش می کنم عزیزم... برو به سلامت میبینمت....

نگاه: می خوام باهات پیام!!؟

سرمو تکون دادم و گفتم: نه نه نمی خواد...

و بعد دست گلم رو به دست گرفتم و به سمت در خروج رفتم... از پله ها پایین رفتم و در ساختمون رو باز کردم... آرتا دیدم که با ژست خاصی به ماشینش تکیه داده بود... یه پیرهن سفید و پایون مشکی و کت و شلوار مشکی پوشیده بود... پوزخندی زدم... هه اینم دلش خوشه ها... با دیدن من اول چند ثانیه بهم نگاه کرد و بعد زیر لب گفت: سلام....

با علامت سرم جوابش رو دادم... و به سمت در رفتم و سوار شدم... خودش هم اومد و سوار شد... هنوز نیمی از راه رو نرفته بودیم که... پوزخند صداداری زد و گفت: می تونست ظاهرهت یکم بیشتر شبیه عروس ها باشه....

لبخندی تلخ زدم و گفتم: من چیزیم شبیه بقیه عروس ها نیست که بخواد ظاهره باشه....

این رو گفتم و کاملا به سمت پنجره برگشتم و دیگه ندیدم عکس العملش چی بود... بعد از گذشت تقریبا نیم ساعت فکر کنم... به باغ رسیدیم... مراسم تو یه باغ خیلی بزرگ برگزار میشد... با رسیدن ماشین ما صدای دست و جیغ و سوت عده ای که جلوی در به انتظار این عروس و دوماد نمایشی ایستاده بودند بلند شد...

قبل از اینکه پیاده شیم آرتا رو کرد به من و گفت: حداقل اینجارو مثل یه عروس برخورد کن....

\_من هر جور که دلم بخواد برخورد می کنم...

\_مثل اینکه یادت رفته برای چی این کارو کردی!!!!

\_ نه یادم نرفته... خوب یادمه واسه نجات جون مامانم مجبور شدم سر زندگیم معامله کنم... با غضب بهم نگاه کرد و گفت: با اعصاب من بازی نکن که بد میبینی....

این رو گفت و از ماشین پیاده شد... خواستم پیاده شم که در توسط خودش باز شد... پیاده شدم... که این باعث شد صدای سوت و جیغ و دست ها اوج بگیره... لبخندی زورکی به جمع زدم و ناچاراً دستم رو دور بازوی آرتا حلقه کردم... و باهم به راه افتادیم... اولین کسی که توی این جمع نظرم رو جلب کرد... مامانم بود... که با چشمای پر از اشکش به من نگاه می کرد... منم سعی می کردم که اون متوجه بغض توی گلوم نشه... شده بودم عین این مترسگ هایی که فقط لبخند زورکی میزد و با همه سلام و احوال پرسی می کرد... بالاخره به جایگاه عروس و داماد رسیدیم... با کمک آرتا دامن لباسم رو جمع کردم و روی صندلی نشستیم... عاقد هم اومده بود... و داشت کم کم شروع می کرد به حرف زدن... اما من بی توجه به اون... داشتم به بدبختیام فکر می کردم... به بی کسی هام و بی رحمی های این دنیا... به راه و زندگی نامعلومی که پیش روم... به آینده ای گنگ و نامعلوم... شاید این مرد که کنارم نشسته... یه مرد همچی تموم باشه... و واقعا هم همینطور... آرتا شریف یه مرد ایده آل و بی نقص... و آرزوی خیلی از دخترها... اما واسه من همون مرد بی رحمی که منو وادار به این نمایش کرد... با ضربه ای که به شونه ام وارد شد از فکر بیرون اومدم... و صدای عاقد به گوشم رسید....

عاقد: دوشیزه محترمه سرکار خانوم دریا گوهری برای بار آخر عرض می کنم... آیا بنده وکیلیم شماره به عقد دائم جناب آقای آرتا شریف در بیاورم!!؟ آیا بنده وکیلیم!!؟؟  
به نقطه ای نامعلوم زل زدم و باز در افکار خودم غرق شدم... که دوباره با صدایش به خودم اومدم...  
عاقد: عروس خانوم!!؟؟

گیج و گنگ سوالی جواب دادم: بله!!؟

که یهو با این حرف من صدای دست و جیغ و سوت همه بلند شد... و عاقد گفت: مبارکه ان شا الله..  
چی شد الان!!!؟ اینا چرا دست میزنن!!؟؟ یعنی تموم شد!!؟؟ هه... پوزخندی برای خودم توی دلم زدم و گفتم: اوووو... بله رو گفتم عروس خانومم... زندگی زورکیت مبارک...

گریه بسته... من دیگه گریه نمی کنم... گریه نمی کنم... با گوشه انگشتم یه قطره اشکم رو پاک کردم... که متوجه شدم یه چیز سنگینی از روی دستم برداشته شد... با تعجب به دستام نگاه کردم

و در ادامه به قرآنی که از روی دست من و دست آرتا برداشته شده بود...مثلا من الان داشتم قرآن می خوندم و واسه خوشبختییم دعا می کردم!!؟من کی این رو دستم گرفتم که خودم متوجه نشدم...من بازیگر نقش عروس خانوم سرمو پایین گرفته بودم و داشتم به بدبختیام فکر می کردم...و این بیننده های محترم فکر می کردن من داشتم قرآن می خوندم...هه چه جالب... با صدای آرتا به خودم اومدم:امضا کن...

به دفتر پیش روم نگاه کردم...با بی حوصلگی خودکار رو دستم گرفتم و اونجایی که یکی بهم نشون میداد رو امضا کردم...این امضا سند ازدواج منه یا تضمین آزادی مامانم!!؟؟؟

بعد از اتاق عقد منو آرتا با جیغ و دست و سوت همه به باغ هدایت شدیم تا عکسهای نمایش شب عروسیمون رو بگیریم...حالا من چقدر از دست این عکاس حرص خوردم بماند...هی میگفت اینجوری کن اونجوری کن...قیافه ات رو لوس کن...مظلوم کن...این ژست و بگیر اون ژست رو بگیر...واای حسابی کلافه ام کرد...نه تنها من بلکه آرتا هم کلافه کرد به طوری که آخرش عصبی شد...و بعدش هم رفتیم داخل سالن و بز و برقص ها شروع شد...منم چندباری برای کم کردن روی عمه گلم پاشدم و یه قری دادم....و بعد از اون هم شام و اینجور چیزا...بعدش هم که مراسم تموم شد و...من به همراهی مدرسان شریف به سمت خونه امیدآرزو هام راه افتادم...

در طول مسیرمون به سمت خونه هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد و حرفی بینمون رد و بدل نشد...وقتی رسیدیم...پیش روم یه خونه تقریبا مثل خونه خودشون اما خب کوچیک تر بود...مثل همون از حیاط باغ ماندش عبور می کردی و به ساختمون خونه می رسیدی...وقتی وارد خونه شدیم نگاهی به اطراف انداختیم...یه سالن بزرگ پیش روم بود...که در روبه روی در ورودی آشپزخونه بود و در کنار آن چند پله وجود داشت که بالای اون هم به سه تا اتاق خواب ختم میشد...دکور سالن هم که من فقط رنگ هاش رو انتخاب کرده بودم ترکیبی از رنگ های قرمز و مشکی و سفید بود...آرتا فقط یه نظر از من خواسته بود که با چه رنگهایی دکور خونمون رو بچینند..اوهوو خونمون...من هم این رنگها رو گفته بودم...مدیونید فکر کنید اینا جاهاز من نیستاااا....

خسته و کلافه به سمت پله ها رفتم و ازش بالا رفتم و وارد یکی از اتاق ها شدم و دررو پشت سرم بستم...دیگه نمی تونستم حتی یه لحظه ریخت نحشش رو تحمل کنم...اه...هرچه سریع تر از شر این لباس ها و کفشهای مسخره راحت شم...شنلم رو پرت کردم یه گوشه ای...کفش هامم درآوردم و همونجا وسط اتاق گذاشتم...دست هامو سمت کمرم گرفتم تا زیپ لباسم رو باز

کنم...چشمتون روز بد نبینه هرکاری می کردم لامصب باز نمیشد که...و از اونجایی که بنده خیلی خوش شانس تشریف دارم...همون لحظه آقا آرتا وارد اتاق شد...با دیدنش یه لحظه ترسیدم که باعث شد پوزخندی بزنه...وااا این واسه چی اومده اینجا...سرتا پای من رو برانداز کرد و لبخندی کج گوشه لبش جا خشک کرد...به سمتم اومد...با ترس آب دهنمو قورت دادم...بهیم رسید...منو برگردوند و در کتری از ثانیه زیپ لباسم رو کشید پایین...قلبم داشت تند تند میزد...این داره چی کار می کنه؟؟!من را به خودش نزدیک تر کرد...اومدم ازش جدا شم که با دستاش مانع شد...از ترس داشتم سکنه می کردم...

هرلحظه قلبم تند و تند تر میزد...که یهو سرش رو نزدیک گوشم آورد...و بعد گفت:شبت بخیر...و با لحن تمسخر آمیزی اضافه کرد:خانومم...

این رو گفت و سریع ازم فاصله گرفت...که نزدیک بود لباسم بیوفته که با دستهام مانع از افتادنش شدم...تو شوک بودم که با صدای کوبیده شدن در به خودم اومدم...برگشتم و به در نگاه کردم...رفته بود...نفس عمیقی کشیدم...همونجا روی زمین نشستم و گفتم:اووووف خدا...سکنه کردم....

و در ادامه دستم رو روی قلبم گذاشتم...مقصودش از این کار چی بود!!!؟؟!این پسر روانی بخدا...تو این مدت که می شناسمش یه روزهایی انقدر مهربون که اصلا باورت نمیشه و برعکس بعضی روزها انقدر مغرور که نمیشه اصلا باهاش حرف زد...بیخیال بابا اصلا به من چه!!!؟؟!ایشالا خدا شفارش میده...از جام بلند شدم...خب...حالا من لباس چی بپوشم!!!؟؟نگاهی به اطراف انداختم...وااا...این همون اتاق که لباسامو گذاشتم توش...چه عجب...یه بار شانس داشتیم ما توی زندگیمون...به سرعت به سمت کمد رفتیم و همینجوری یه شلوار و بلیز بیرون کشیدم...و اون هارو با لباس عروسم عوض کردم...لباس عروس رو گوشه ای گذاشتم و از اتاق خارج شدم...وارد دستشویی شدم و چند مشت آب یخ به صورتم زدم...و آرایش رو پاک کردم...آخیشششش دو کیلو آرایش رو صورتم بود فقط...از دستشویی که خارج شدم...یه راست به سمت اتاقم رفتم و بدون معطلی روی تخت ولو شدم...و چون خیلییی خسته بودم...غش کردم....

تکونی به خودم دادم و چشمامو باز کردم...سرم درد می کرد...بزار یکم دیگه بخوابم...اومدم چشمامو ببندم که متوجه محیط اطرافم شدم...عین جن زده ها از جام بلند شدم...واااااااااا؟؟!اینجا کجاست!!!؟؟کی منو آورده اینجا!!!؟؟من که دیشب اینجا نخوابیده بودم!!!؟؟هییییی و اااای من...آدم

دزدی تو روز روشن!!؟؟ نکنه!!؟ نکنه!!؟؟ با ترس به تنم نگاه کردم... پوووفیی کشیدم... خداروشکر مثل این که سالمم همون لباس ها تنم بود... اما من اینجا چی کار می کنم!!؟؟؟

نگاهی به اطراف انداختم... اینجا که خونه خودمونه... ولی من دیشب تو اون یکی اتاق خوابیده بودم... کی سر از اینجا در آوردم!!؟؟ پتو رو کنار زدم و عین این برزخی ها بیرون رفتم... از پله ها پایین رفتم... آرتا رو دیدم که روی صندلی میز ناهارخوری نشسته و داره صبحانش رو کووافت می کنه... با حرص به سمتش رفتم... و در فاصله چند قدمی اش ایستادم... نیم نگاهی به من انداخت و پوزخندی زد... با غضب نگاهش کردم و دستام رو به کمرم زدم....

\_ من دیشب تو اتاقم خوابیده بودم... تو اون یکی اتاق چیکار می کردم!!؟؟

\_ من بردمت...

چه پرروام هست... سریع میگه من بردمت... شما غلط کردی... بیجا کردی...

طلبکارانه گفتم: به چه دلیل اونوقت!!؟؟

اومد لب باز کنه که یه زنی که فرم لباس خدمتکارا تنش بود وارد شد و گفت: سلام

خانوم... صبحتون بخیر... و بعد رو کرد به آرتا و گفت: دیگه چیزی میل ندارید!!؟؟

\_ نه... فقط برای خانوم... چای بیارید...

\_ چشم آقا...

این رو گفت و رفت... به محض رفتنش آرتا به همون زن خدمتکار که داشت به سمت آشپزخونه

می رفت اشاره کرد و گفت: کلاغا واسه سلطان مریم خبر می بردن که خانوم و آقا جدا

خوابیدن... حوصله در دسر ندارم....

مردشور خودتو مامان فولاد زرتو ببرن نکبت... ایشییی گفتم و یکی از صندلی هارو کنار کشیدم و

نشستم... یهو آرتان انگار چیزی یادش اومده باشه عصبی از جاش بلند شد و با غضب به من نگاه

کرد... بعد از چند لحظه داد زد: این چه وضعشه!!؟؟؟؟

با دادی که زد دومتر پریدم هوا... با تعجب و صدایی که رگه هایی از ترس توش وجود داشت

گفتم: چییییی!!؟؟؟

با عصبانیت به سرتاپام اشاره کرد و گفت: آدم با این لباس ها میاد سر میز صبحونه... تن صدایش بالاتر رفت و گفت: اینجا خونه ننه بابات نیس که هر جور که دلت می خواد رفتار کنی.....!!!!!!

به سرتاپام نگاه کردم... یه شلوار گل گلی که مثل شلوار کردی بود با یه تاپ استین حلقه ای پوشیده بودم... اصلا به تو چه!!!! آهااا... وایستا بینم این به مامان و بابای من توهین کرد!!!!؟؟؟ گفت ننه بابات!!!؟؟

چهره ای طلبکارانه به خودم گرفتم و نگاهش کردم... و بعد از چند لحظه با لحن تمسخر آمیزی گفتم: اووووووه... ببخشید عالی جناب... مرا عفو کنید....

به حالت عادی برگشتم و ادامه دادم: بیشین بینیم باو... من هر جور که دلم می خواد لباس می پوشم... به هیییییچ کسی هم مربوط نمیشه....

از عصبانیت سرخ سرخ شده بود... پوز خندی زد و با حرص گفت: دختره بی ادب....

با تمسخر بهش اشاره کردم و گفتم: تووو خوبی با ادب... تویی که انقدر ادعات میشه حتی بلد نیستی اسم پدر و مادر منو چجوری بگی....

دیگه کارد میزدی خونش در نمیومد... اهووووم... دلم خنک شد اخییییش... نفس عمیقی کشیدم و با آرامش روی صندلی نشستم... اما اون هنوز با حرص به من نگاه می کرد... بعد از چند لحظه خم شد و با خشم و حرص گفت: بین دختره چمووش... پا رو دم من نزار که بد میبینی... این برای بار دوم که میگم... حواستو جمع کن....

واااای آب قند... فشارم افتاد... بمییر باو... در حالی که لقمه ای درست می کردم واسه خودم... بی تفاوت گفت: برو کنار بابا بزار باد بیاد....

با حرص نفسش رو بیرون داد و بعدش به جای قبلیش برگشت و نشست... زیر لب گفت: شانس آوردی روز خوبمه امروز....

اما من بی توجه به اون با ولع لقمه رو در دهانم گذاشتم... اما اون هنوز هم داشت حرص می خورد... وااا این فکر کنم مشکل تنفسی داره ها انقدر نفس نفس میزنه!!!! اصلا این کجاش سالم هست... عقب مونده بی خاصیت... اییییییش... داشتم لقمه دیگه ای رو در دهانم میزاشتم که یهو دستاش رو مشت کرد و روی میز کوبید... و با عصبانیت گفت: پاشوووو برو لباستوو عوض کن.... بدوووووو....



از شما چه پنهون از ترس نزدیک بود یه عملیاتی در درون من رخ بده... اه... چقدر داد میزنی  
خب... گوشمو که از سرراه نیاوردم... عجب... داشتتم واسه خودم غر غر می کردم... که دوباره با  
صدای بلندتری گفت: باتووو بووودما....

پوووفی کشیدم... لباسای منو چیکار داری تو آخه!!!؟؟؟ اوادم از جام بلند شم که یهو یه فکر  
شیطانی به ذهنم رسید... اگه این با یه لباس اینجوری می کنه... با این کار قطعاً جووش  
میاره... خخخخ... بزار حرصش بدم یکم بخندیم دلمون باز شه... دوباره روی صندلی نشستیم... که  
همون موقعه خدمتکار با یه فنجون چای وارد شد و فنجون رو روی میز جلوی من گذاشت و  
رفت... آرتا با حرص و منتظر به من نگاه می کرد... لبخند مهربوونی زدم و  
گفتم: چشمششم... عزیزم.....

با حیرت به من نگاه کرد... نزدیک بود شاخاش بزنه بیرون... یه تای ابروشو بالا انداخت و لبخند  
رضایت بخشی زد.....

اخییی... بخند بخند که تا چند لحظه دیگه اشکتو در میارم... فقط اگه خیلی عصبانی شد سریع در  
برم... این خطری....

این با این هیکل گودزیلایی که داره منو یه فوت بکنه میرم با برف سال دیگه ام برنمیگردم...  
از جام بلند شدم... از زیر چشم داشت به من نگاه می کرد...

برخلاف تصورش به سمت یکی از کاناپه ها رفتم... و دراز کشیدم روش... پاهام انداختم رو هم و  
گذاشتم روی دسته اش... کاملاً ولو شده بودم روی کاناپه... برگشته بود و با خشم به من نگاه می  
کرد... در حالی که با دستم خودمو باد میزدم و از حرصش پاهام رو تکون می دادم  
گفتم: وای... چقدر گرمه... بعد رو کردم بهش و ادامه دادم: این زن خدمتکار اسمش  
چییه!!!؟؟؟

با حرص به من نگاه می کرد... از زیر دندون های بهم فشرده شده اش... شمرده شمرده  
گفت: دریا... با... اعصابم... بازی... نکن...

اما من بی توجه به اون ایشیی گفتم و رومو برگردوندم... و بعد از چند لحظه با لحنی که انگار  
دارم تو روستا یکسو صدا میزنم با صدای بلندی گفتم: آیییی خانوووم... چیییی خانوووم... جایی  
خالییی خانوووم... جای خالییی خانوووم....



چند لحظه بعد همون زن که مخاطب حرفام قرار داده بودمش هراسان وارد شد و گفت: جانم خانووم!!؟؟ با من بودید!!؟؟

به آرتا نگاهی انداختم... عین لبوو شده بود و دستاشو مشت کرده بود... خیلییی ریلکس برگشتم سمت خدمتکار و گفتم: آهان آره سمت چی بود!!؟؟

\_ زهرا هستم خانوممم....

سری تکون دادم و به آرتا خیره شدم... و با لحنی که تماما سعی داشتیم حرص آرتا دربیاره گفتم: زهرا خانوم صبحانه من رووو... بیارید اینجااا... می خواام همینجا... روی کاناپه میبیل کنم... این رو گفتم و لبخندی حرص دربیار به روی آرتا زدم... و بعد برگشتم و به زهرا خانوم نگاه کردم....

زهرا خانوم: چشم خانوم... هرچی شما بگید....

این رو گفت و رفت....

اون که رفت... آرتا با عصبانیت از جاش بلند شد و به سمت من اومد....

یا ابوالفضل... یا قمر بنی هاشمم... الان میبزنه منو له می کنه... کتلت میشم... این که نرقول هست... بهم رسید و با دستای مشت کرده اش جلوم ایستاد... یا خدا... دستش رو تهدید وار به سمتم گرفت و اومد چیزی بگه... که انگار پشیمون شد... اما به جاش با عصبانیت گفت: من برم... اگه یه لحظه یه لحظه بیشتر اینجا بمونم بخدا قسم میزنم لهت می کنم....

همون لحظه زهرا خانوم اومد و به سمت میز رفت و مشغول جمع کردنش شد... آرتا هم با خشم به سمت پله ها رفت از شون بالا رفت... و من چند ثانیه بعد دوباره برای حرص دادنش اقدام کردم... به خوندن آهنگ جواد امید جهان که نمی دونم یهو از کجا به ذهنم رسید... دستامو در حالی که کمرمو قر میدادم توی هوا تکون دادم و با صدای بلند شروع کردم به خوندن... چین چین چین چین چین چین چین دامت تورو جون مادرت اینجوری بیرون نیا میدزدنت.... امید جهان....

آهااااا زهرا خانووم بیا وسط....

چینه چینه چینه... جووونوووم... چینه چینه جووونوووم... چین چین چین چین چین...

آهااا آهااا....

یاالا نازی نازی والا...

مال خودومه ایشالا...

ابروهاتو میدی بالا...

بدو پیشم یاالا...

نازی نازی نازی والا...

مال خودومه ایشالا...

ابروهاتو میدی بالا...

بدو پیشم یاالا...

چقدر به ما میای تو...

خیلی مونو می خوای توو....

بیرون میای از خونه زودی ببند چشاتو...

همینجوری داشتیم واسه خودم رو کاناپه جوادی می رقصیدم و زهرا خانووم ریز ریز می خندید که  
یهو آرتا با لباس های عوض شده برگشت... صدامو بالاتر بردم و ادامه دادم:

چین چین دامن...

تورو جوون مادرت...

اینجووری..بی....

با صدای کوبیده شدن در خونه توسط آرتا دیگه ادامه ندادم... و شروع کردم به بلند بلند  
خندیدن... و اااااایی و اااایی خیلی باحال بووود... قیافه اش شبیه مترسگ شده بووود... و اااای خدا  
مردمم... زهرا خانووم هم ترکیده بود از خنده... انقدر خندیده بودم اشک تو چشمم جمع شده  
بود... همینجوری داشتیم خودمو باد میزدیم که زهرا خانووم میون خنده اش گفت: وای

خانوووم... شما اولین نفری هستین که تونسته آقا آرتا رو انقدر حرص بده... این رو گفت و دوباره  
بقی زد زیر خنده

همونجور که می خندیدم گفتم: پس چی فکر کردید زهرا خانوم... بنده دریام... کم الکی نیستم که...  
با این حرف من دوباره زد زیر خنده و گفت: بله بله صددرصد... خیلی وقت بود که انقدر نخندیده  
بودم....

لبخندی زدم و چیزی نگفتم... اما از جام بلند شدم و به سمتش رفتم تا کمکش کنم...

با تعجب به من نگاه کرد و گفت: چی کار می کنید خانوم!!؟

\_ می خوام کمکتون می کنم...

\_ نه خانم شما بفرمایید خودم جمع می کنم...

\_ اولاً من ارباب شما نیستم که بخورم و بخوابم و شما خدمتکاری کنی برام... بعدش هم انقدر به  
من نگیذ خانوم خانوم... من رو دریا صدا کنید....

\_ اما خانوم....

\_ نگاه تو رو خدا باز گفت خانوم... به من بگید دریا... تکرار کنید دریا... دستی به شانه اش زدم و  
گفتم: منم به شما میگم زهرا جوون... اشکالی نداره که!!؟

مهربون لبخندی زد و گفت: نه خانوم این چه حرفیه...

\_ پس من به شما میگم زهرا جوون... شما میگیذ دریا....

تک خنده ای کرد و گفت: چشم خ... دریا....

لبخند رضایت بخشی زدم و گفتم: آهان... حالا شد....

اونم لبخندی زد و دوباره مشغول شد... چندتا از ظرف ها رو به دست گرفتم و به سمت آشپزخونه  
رفتم... اومدم وارد آشپزخونه بشم که زنگ خونه به صدا دراومد... ظرف ها رو همونجا روی این  
گذاشتم و رو به زهرا جون که داشت به سمت در میومد بلند گفتم: خودم باز می کنم... به سمت در  
رفتم و بازش کردم... یه پسر قد بلند هیکلی... که صورتی جذاب داشت پیش روم دیدم...

با تعجب از سر تا پای من رو نگاه می کرد... و ااا این چرا همچین می کنه!!!؟ چرا اینجوری منو نگاه می کنه!!!؟ یهو یاد لباس هام افتادم... ای وای... ابروم رفت... حالا چی کار کنم!!!؟ آهان فهمیدم... به حالت نمایشی خمیازه ای کشیدم... و سعی کردم چشمام خوابالو به نظر برسه... همونجور که با تعجب به من نگاه می کرد زیر لب گفت: سلام....

\_ سلام.... ببخشید... شما!!!؟

لبخندی زد و گفت: تو باید دریا باشی...

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم: ببخشید به جا نیاوردم....

دستش رو به سمتم گرفت و گفت: من اراد هستم... برادر آرتا... نگو که نمیشناسیم....

با حیرت زل زدم بهش... برادر آرتا!!!؟ آرتا مگه برادر داره!!!؟ و ااا... پس چرا من نمی دونستم!!!؟ حالا بیخیال الان که دیدیش... لبخندی زدم و به حالتی نمایشی ذوق زده گفتم: او ااا... اراد... تووویی!!!؟

این رو گفتم و تازه متوجه دستش که به سمتم دراز شده بود شدم... یه نگاه به دستش انداخت و بد خودش عقب کشید... لبخندی زد و گفت: بله با اجازتون خودمم... چطوری زن داداش!!!؟

\_ خوووب... چرا بیرون و ایستادی بیا تو بیا توو...

دوباره به سر تا پای من نگاه کرد و ریز ریز خندید... زیر لب بیخشیدی گفت و وارد شد... ای خاک بر اون سرت... دختره بی حیا... اوامده بود تو که رو کردم بهش و گفتم: ببخشید من تازه از خواب بیدار شدم... برم الان برمی گردم...

لبخندی زد و گفت: بله بله کاملاً مشخصه... شما بفرما زن داداش...

لبخندی زدم و عین جت به سمت اتاقم رفتم... به اتاق رسیدم وارد شدم و درو بستم...

به سمت کمد رفتم و پیش خودم گفتم... اینام عجب خانواده ای هستن... یکی تازه میاد میگه من داداش آرتام... مام تازه میفهمیم آقا داداش داشته... پوووف... یه پیرهن حریر بنفش به همراه یه شلوار مشکی از توی کمد بیرون کشیدم و شروع کردم به پوشیدن... بعد از پوشیدن لباس ها موهام رو مرتب کردم و دستی به سر و روم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم... از پله ها پایین رفتم... اراد متوجه من شد و سرشو بالا گرفت... به سمتش رفتم و کنارش نشستم....

لبخندی زدم و گفتم: ببخشید...

تک خنده ای کرد و گفت: نه خواهش می کنم... پیوندتون مبارک زن داداش... ببخشید که من نتونستم پیام...

تو دلم پوزخندی زد و با خودم گفتم: هه اونم چه پیوندی... اما خطاب به آراد در جوابش گفتم: نه خواهش می کنم... چرا نتونستی بیای و این اولین بار که من میبینمت!!!؟؟

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: مگه نمی دونی!!!؟؟ من خارج بودم یه مدت برای کارم... عروسی شمام بد موقعی خورد نشد که پیام....

با حالتی که مثلا چیزی یادم اومده باشه گفتم: آهان چرا بابا... آرتا جان بهم گفته بود... منم دیگه... تو این سن آلزایمر دارم....

مردونه خنده ای کرد و چیزی نگفت... ای جانم... چقدر قشنگ میخنده... اوااا دریا!!!!؟؟ خاک بر اون سرت... هیز شدیا... از فکر بیرون اومدم و زهرا جون دیدم که با لیوان آبی وارد شد... لیوان رو روی میز جلوی آراد گذاشت... آراد لبخندی زد و زیر لب تشکر کرد... زهرا جون هم لبخندی زد و رو به ما گفت: چیز دیگه ای میل ندارید!!!؟؟

آراد: نه ممنون...

\_ نه ممنون زهرا جون...

زهرا جون: باشه پس با اجازه...

این رو گفت و رفت... آراد جرعه ای از آب رو نوشید و رو کرد به من و گفتم: امشب میاید دیگه... با تعجب گفتم: کجا!!!؟؟

\_ خونه ما دیگه... سلطان مریم به مناسبت برگشتن من ترتیب یه مهمونی خانوادگی داده...

سرمو تکون دادم و گفتم: آهان... چرا حتما میایم... و زیر لب خیلی آروم با خودم گفتم ای آرتا بیشعور... چرا به من نگفتی!!!

تک خنده ای کرد و گفت: این هم اثر اون آلزایمرست!!!؟؟

با حالت بامزه ای جواب دادم: آره... دقیقا...

لبخندی زد و گفت: خوبه خوبه جوون پیر شدی زن داداش..... این حرفو با لحن با مزه ای بیان کرد لبخندی زد و سرمو پایین گرفتم.... که بیهو متوجه انگشتر توی دستش شدم... یه انگشتر نقره ای رنگ که یه سنگ مشکی روش بود.... از تعجب داشتم شاخ درمی آوردم... خدایا من... من این انگشتر رو یه جا... یجا دیدم... آره دیدم... مطمئنم... خیلییی آشناست... من اینو کجا دیدم.... کجا دیدم!!!؟؟

من این انگشتر رو کجا دیدم... کجا!!!؟؟ دست کی دیدم!!!؟ شاید اصلا مثلش رو دیدم... ولی نه.... من این انگشتر رو دست کسی ندیدم... من خود این انگشتر رو دیدم... آره... یه جا دیدم... کجا نمی دونم.... چرا این انگشتر بهم حس خاصی رو منتقل می کنه!!!!

یه جایی... من این انگشتر رو یه جا دیدم... اما کجا!!!؟ چرا انقدر برام آشنا....

چرا!!!؟؟ همونجور زل زده بودم به انگشتر و با خودم کلنجار می رفتم که من این انگشتر رو کجا دیدم که با صدای مردونه ای به خودم اومدم....

\_ دریا!!!؟؟ دریا خانوم!! زن داداش!!؟ دریا!!!؟؟

آراد بود که پشت سر هم و با چهره ای نگران من رو صدا میزد... سرم رو بالا گرفتم و برای اولین بار به چشمای قهوه ای رنگش خیره شدم... چشمهایی که حالا اون هم مثل این انگشتر برام آشنا بود... خیلییی آشنا... نگاهم رو روی بقیه اجزای صورتش چرخوندم... بینی اش... لبهاش... چونه اش... اما نه... هیچ کدوم برام آشنا به نظر نمی رسید... فقط... فقط این چشما... چشمایی که خیلییی آشنا بود... یه ارتباط خاصی با این چشما برقرار می کردم... انگار سالهاست که دارم با این چشمها زندگی می کنم.... من و آراد... این چشمها... و انگشتر توی دستش... چه ارتباطی می تونیم باهم داشته باشیم!!؟ چرا من انقدر مجذوب این چشمها شدم... چرا احساس می کنم این چشمها... برام آشناست... شاید هم یه غریب آشناست... چشمهامو بستم و سعی کردم این افکار شاید مسخره رو از خودم دور کنم... به خودم اومدم و به خودش نگاه کردم... اما اون محو در من بود... با چهره ای متعب و متفکر زل زده بود به من... یعنی اون هم چیزی که من توی چشمهاش حس کردم... توی چشمهای من حس می کنه!!!؟؟

دستم رو جلوی صورتش تکون دادم... که باعث شد به خودش بیاد...

به خودش اومد... سرشو تند تند تکون داد و گفت: بله!!!؟

لبخندی نمایشی زدم و گفتم: خوبی!!؟

با گیجی سرشو تکون داد و گفت: آره... خوبم... خوبم....

و در ادامه این حرفش سریع از جاش بلند شد... سریع و گذرا نگاهی به من انداخت و گفت: شب  
میبینمت فعلا....

این رو گفت و به سمت در رفت... انقدر سریع رفت که حتی فرصت خداحافظی کردن هم پیدا  
نکردم.....

چرا اینجوری کرد!!؟ چرا وقتی حرف میزد بهم نگاه نمی کرد!!؟ چرا اونم دقیقا مثل من زل زده بود  
به چشمهام... دقیقا همونطور که من زل زده بودم بهش... چرا!!؟ من اون انگشتر رو کجا دیدم!!؟ خب  
شاید... شاید اصلا تو مغازه ای جایی دیدم... اما نه... فکر نکنم اینطور باشه... حس آشنایی که  
باهاشون داشتم برام عجیب بود... اون انگشتر بیشتر از یه انگشتر... پوووووف... خم شدم و سرم  
رو بین دستام گرفتم... اه من چمه!! دیوونه شدم!!؟ من چه ارتباطی می تونم با این انگشتر داشته  
باشم!!؟ یا کجا می تونم دیده باشمش... از طرفی اون یه انگشتر... لابد همینجوری به نظرم آشنا  
اومده... در ضمن این اولین باری بود که من آراد رو میدیدم... آره همینه... چیز دیگه ای نیست... من  
اون چشمها... اون انگشتر رو قبلا ندیدم... ندیدم... نه ندیدم... چندبار چشمامو فشار دادم و سرمو بالا  
گرفتم... سعی داشتم دیگه به چیزی فکر نکنم... به سمت اتاقم رفتم... صدای زنگ گوشیم به  
گوشم رسید... به سرعت به سمتش رفتم و نگاهی به صفحه اش انداختم....

.. مامانم بود... نمی دونم آماده حرف زدن باهاش بودم یانه!!؟

اما با این حال جواب دادم...

\_بله!!؟

\_الو... دریا!!؟

\_سلام...

\_سلام دخترم خوبی!!؟

\_خوبم ممنون... شما خوبی!!؟

\_میگذرونیم... با کاری که تو کردی... چطور می تونم خوب باشم....

یهو با این حرفش اعصابم ریخت بهم... یعنی مامان واقعا نمی تونه درک کنه من بخاطر اون این کارو کردم!!!! از فکر بیرون اومدم و با صدایی که رگه هایی از عصبانیت توش مشخص بود گفتم: مامان... زنگ زدی حالمو بررسی یا حالمو بد کنی!!!!؟

\_ نه دخترم... اما من هنوزم...

\_ مامان... بسته... من از این زندگی راضیم.. تورو خدا اینطوری نکن...

پوزخندی زد و با صدایی پر از بغض گفت: با دستای خودم... دخترم رو هول دادم تو دهن ازدها....

\_ مامان جونم... من حالم خوبه... کسی نمی تونه ناراحتم کنه...

\_ اون زنیکه تورو راحت نمیزاره...

کلافه گفتم: مامان خواهش می کنم... بعدش هم من الان باید برم.. کاری نداری!!؟

\_ فرار کن دخترم.. فرار کن... از دست مامانت فرار کن اشکالی نداره... یه روزی درک می کنی چرا گفتم حتی جون من هم به این کار نمیازید... برو دخترم... مواظب خودت باش...

\_ چشم.. خداافظ...

\_ خداافظ دخترم....

تلفن رو قطع کردم و روی میز گذاشتم... امروز نه... من امروز به چیزی فکر نمی کنم... غصه چیزی رو نمی خورم... دیگه کشش ندارم... نمی تونم... پس بیخیال فکر کردن به غم و غصه ها....

\*\*\*\*\*

آخرین نگاه رو به خودم توی آینه انداختم... خوبه... خوب شدم... اما من چطوری امشب ریخت نحس این زنیکه رو تحمل کنم!!؟؟ اووووف... خدایا خودت بهم صبر بده... لباسم رو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم... به محض خارج شدنم از اتاقم.. زهرا خانوم جلو اومد و گفت: آقا گفتن دم در منتظر تونن....

\_ باشه ممنون...

\_ خوش بگذره خانومم...

\_ آره خب با وجود اون زنیکه حتما میگذره...



با تعجب پرسید: چی گفتید متوجه نشدم!!؟

از پله ها پایین اومدم و دستی به روی شانه اش زدم و گفتم: هیچی زهرا جون... شب خوش...

\_شب خوش خانوم....

به سمت در رفتم و خارج شدم... از چندتا پله جلوی ساختمون خونه پایین رفتم و به سمت در به راه افتادم... از در که خارج شدم... آقای چندش خان رو ملاحظه فرمودم که پشت فرمون نشسته و با اخم به منی که به سمت در ماشینش میرم نگاه می کنه... بی توجه به اون به سمت در رفتم و بازش کردم... و نشستم توی ماشین....

خیلی ریلکس گفتم: سلاممم....

اما اون به جای جواب سلام من نیم نگاهی به من انداخت و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد... شانه ای بالا انداختم و گفتم: بیشعور که شاخ و دم نداره....

پوزخندی زد و گفت: ولی زبون دراز شاخ و دم داره... به من اشاره کرد و گفت: در اصل شباهتی به انسان نداره... دوباره پوزخندی زد و گفت: بیشتر شباهت به شاخ و دم داره... میفهمی که چی میگم!!؟

قیافه مو جمع کرد و گفتم: نه متاسفانه... بی نمک خان...

بیشعوووور!!!!!! این منظورش منم!!؟!!؟ پسره بیشعور بی ادب بی فرهنگ... خودت شبیه گاو و گوسفندی!!!!!! یا کلا هرچی... و ایستا نگات کنم!!! اوووم... بیشتر شبیه اسب آبی میمونی... آره اسب آبی... وای عجب شباهتی داری به اسب آبی ها!!!! خخخخخ

بزار یار جدیدت رو معرفی کنم... آرتا اسب آبی... اسب آبی آرتا... خدایی خیلییی بهم میاید... خخخخ... از تفکرات خودم خنده ام گرفته بود که پوزخندی زد و گفت: خوب میشی ایشالا...

چندش بی نمک... اییییش... با حرص رومو برگردوندم و گفتم: هر موقع تو خوب شی منم خوب میشم...

پوزخندی زد و جوابمو نداد... اما بی توجه به اون حرف من گفت: رسیدیم خونه... یه بار فقط مثل آدما رفتار کن....

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: اوووو... آدم چی کار داره به من... من که آدم نیستم....

یهو با ذوق برگشت سمتم و گفت: وای... چه خوب پس خودتم قبول داری شاخ و دم داری....  
 بیشعووووور... از حرص سرخ سرخ شده بودم... با حرص برگشتم سمتش که لبخند خبیصانه ای  
 زد.... پوزخندی زدم و گفتم: اصلا در شان یه فرشته نیست... با تو یکی بحث کردن....  
 یهو بلند بلند زد زیر خنده... وای... چشه!!!؟ خدایشات بده... رو آب بخندی.... قاطی داره ها... اون هر  
 هر میخندید و من مثل استیکر های متعجب بهمش نگاه می کردم... ای درد... ای کوفت... رو آب  
 بخندی ایشالا... از شرت راحت شم... بعد از چند لحظه همونجور که میخندید  
 گفت: فرشته!!!؟ بهشتی که تو فرشته اش باشی... شیطانم فراری میده.. چه برسه به آدما....  
 منو میگی... کارد میزدی خونم در نمیومد... بیشعووووور... پسره هر کول بی ریخت زشت بی  
 خاصیت... واسش شکلکلی در آوردم و رومو به حالت قهر اون ور کردم... اونم یکم دیگه خندید و  
 ساکت شد...  
 بعد از تقریبا نیم ساعت در سکوت کامل به خونه رسیدیم... از ماشین پیاده شدیم و به سمت در  
 خونه رفتیم.... خودش دستش رو روی زنگ در فشرد و بعد از چند لحظه در باز شد... دوتایی وارد  
 شدیم و بعد از طی کردن مسیر حیاط تا خونه... به خونه رسیدیم... دوتا خدمتکار جلوی در ایستاده  
 بودن. با دیدن ما کمی خم شدن و گفتن: خوش اومدید...  
 آرتا فقط سرش رو تکون داد و وارد شد... من هم زیر لب تشکری کردم و وارد شدم...  
 وارد که شدیم ملکه عذاب روح و روان من به استقبالمون ایستاده بود و با اخم به ما نگاه میکرد...  
 در کنار اون هم آراد با چهره مهربونش همراه با لبخندی بر روی لبهاش به ما نگاه می کرد... این  
 دوتا رو که کنار هم میدیدم انگار داشتیم یه فرشته رو در کنار یه شیطان میدیدیم... آرتا جلو رفت و رو  
 به مامانش گفت: سلام مامان...  
 سرشو تکون داد و با لبخندی که اصلا نمیزد سنگین تر بود گفت: سلام پسر...  
 کمی جلوتر رفتیم و کنار آرتا ایستادم... و با لحنی که سعی داشتیم حرصش رو در بیارم گفتم: سلام  
 عمه جونم...  
 اما اون حتی نگاه هم به من نکرد و بی توجه به سلام کردن من رو به آرتا گفت: خوش اومدی  
 پسر...  
 پسر...

هه...زنیکه بیشعور...بیشتر از این ازت توقع نمی ره آخه...فهم و شعورت در همین حد...آرتا بر خلاف تصور من دستش رو به سمت آراد دراز کرد و سرد و خشک گفت:خوش اومدی...

آراد به آرامی دستش رو فشرد و بی توجه به بی ادبی و خشکی اون..لبخندی زد و گفت:ممنون....

و بعد رو کرد به من و اومد چیزی بگه که عمه جان پرید وسط حرفش و گفت:بیاین بریم تو...اینجا که جای حرف زدن نیست...بیاین شام بخوریم....

از حرص چشمامو روی هم فشردم...اه زنیکه بیشعور...آراد با شرمندگی نگاه می کرد...هه این پسر چقدر با برادر و مادر فولاد زره اش فرق داره...لبخندی زدم و چیزی نگفتم...آرتا رو کرد به من و گفت:برو عزیزم...برو لباستو عوض کن و بیا خانومم....

نمی دونم چرا اما حس کردم از حرص مادرش اینجوری...و با این لحن مهربون باهام حرف زد...هه بفرما..تحویل بگیر...اینم از پسرت...لبخندی زدم و گفتم:باشه عزیزم....

البته کلمه عزیزم رو فقط بخاطر حرص دادن اون زنیکه گفتم...زیرلب ببخشیدی گفتم و به سمت پله ها رفتم...و ازش بالا رفتم...حاضرم قسم بخورم این زنیکه خودشو پاره پاره کرد تا رضایت نده به ازدواج پسرش با من...و همچنین رضایت مامانم...اما در آخر این آرتا بود که موفق شده بود...حق با مامان...هرچی بیشتر میگذره بهتر میفهم این زنیکه چقدر خودخواه و از خود راضی...

... پوووف خدایا خودت صبر بده بتونم تحملش کنم...به راهرو رسیده بودم...پیش روم پیش از پنج تا اتاق وجود داشت...وااای...حالا برم تو کدوم....آخه دختره احمق مگه تو اینجارو بلدی تنهایی پاشدی اومدی!!!؟میگفتی یکی از اون کلفتاشون بیاد دیگه...اه...خاک بر اون سرت...خب...حالا که چاره ای ندارم...به اتاقا نگاهی انداختم...شانسی یکی از اتاقارو انتخاب کردم و رفتم تو...یه اتاق با دکوری از رنگ های آبی سفید و توسی...خیلی خوشگل بود...یه حس آرامشی به آدم منتقل می کرد...مانتوم رو از تنم دراوردم و روی چوب لباسی پشت در اتاق آویزون کردم...شالمم درآوردم و گوشه ای از اتاق روی کیفم گذاشتم....جلوی آینه قدی ایستادم و لباسم رو مرتب کردم...خب...خوبه...بزن بریم دریا خانوم.....از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم...به سالن که رسیدم کسی اونجا نبود...وااا کجان پس!!!؟نگاهی به اطراف انداختم...گوشه ای از سالن یک در وجود داشت...از آنجایی که در باز بود تشخیص دادم پشت اون در احتمالا سالن دیگری هست....به سمت در رفتم....که صداشون توجه ام رو جلب کرد و موجب شد همونجا بایستم....

آرتا:مامان بسته تورو خدا....

\_درد و بسته...آخه من نمی دونم تو این شهر به این بزرگی قحطی دختر اومده بود تو رفتی اینو گرفتی!!!!!!دختر قاتل باباتو...

آرتا با صدایی عصبی جواب داد:اون بابای من نبود و نیست...بفهم اینو مامان...من دریارو دوست دارم....بسته دیگه...

\_دختر قحطه آخه تو این دختره بی اصل و نصب رو دوست داری...

آراد:هه..مامان ولی خون داداش تو تو رگهات جاری ها!!!!مطمئنی بی اصل و نصب!!!؟

\_تا وقتی اون زنیکه مادرشه بله...بی چاره داداش مظلوم من....

دیگه تحمل نکردم...با حالتی عصبی رفتم داخل...همه نگاهها به سمتم چرخید...

دستامو مشت کرده بودم...اعصابم واقعا خورد بود...هم از آرتا...و هم از مامانش...با نفرت زل زدم تو چشمات...پوزخندی زد و بی تفاوت روش رو برگردوند...با صدای آرتا به خودم اومدم..

آرتا:دریا بیا بشین دیگه...

آروم سرم رو تکون دادم و گفتم:الان میام...

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و به سمت میز رفتم... صندلی رو که کنار آرتا و رو به روی آراد بود رو کنار کشیدم و نشستم...آراد لبخندی به رویم زد که با لبخندی مهربون جوابش رو دادم....همینجوری داشتم به میز و غذاهای چینده شده روش نگاه می کردم...دو دیس برنج...یک کاسه سوپ...خورشت فسنجون...خورشت قرمه سبزی...و مرغ ترش...اووووه...چه خبره...مگه چند نفریم ما!!!!!!؟؟؟؟اشتها زیادی نداشتم...اگرم داشتم با دیدن ریخت نحس این زنیکه از بین می رفت....به همین خاطر کمی سوپ واسه خودم کشیدم...و مشغول بازی کردن باهاش شدم....که صدای عمه جان توجه ام رو جلب کرد....در حالی که به آرتا نگاه می کرد گفت:پسر آقای مقدم رو میشناسی دیگه!!!؟

آرتا سری تکون داد و گفت:...بله چطور!!!؟

\_ماشالا ماشالا دیشب عروسیش بود...آدم عروس رو میدید کیف می کرد...خانوم متین...باوقار..با اصل و نصب...خوبه والا مردم خوب شانس دارن...

آرتا بی تفاوت سری تکون داد و گفت:مبارکشون باشه...

مامانش پوزخندی زد و با لحن تمسخر آمیزی گفت: آره خب... پسر مردم که نمیرن از هر خانواده ای دختر بگیرن که... نمیرن دختر یه قاتل رو بگیرن که...

آرتا دست از غذا خوردن کشید و با حرص قاشقش رو روی بشقاب رها کرد و گفت: ماماااا...  
...منم که حالم رو نگم بهتره... زنیکه بی شعور... قصدش فقط خوردن منه... فقط... حیف... حیف که نمی تونم بهت چیزی بگم... آراد همراه با چشم غره ای به مامانش نگاه می کرد... دندون هامو روی هم فشار میدادم...

چشمامو آروم روی هم فشردم و چیزی نگفتم... شاید یکی از خصوصیات خوب یا شاید بدم صبور بودن... اما صبور بودن من هم یه حدی داری... یه قاشق سوپ رو در دهانم گذاشتم و بزور قورتش دادم....

آراد هم با غذاش بازی می کرد و آرتا سرش رو پایین گرفته بود و نفسهای نامنظمش که نشانه از عصبی بودنش بود به گوشم می رسید... آراد سعی داشت بحث رو عوض کنه به همین خاطر رو کرد به منو و گفت: خب... عروس خانوم... چه خبرا عروسی ما که نبودیم یه حالی بکنیم!!!  
پوزخندی واسه خودم زدم اما خطاب به آراد همراه با لبخندی زدم و گفتم: جات خالی برادر شوهر... ال....

\_پسرم چیز زیادی رو از دست ندادی... والا عروس خانوم که نداشتیم هیچ... عروس خانوم کس و کاری رو هم نداشتن... عروس خانوم داداشت بیشتر شبیه به یکی از مهمون ها بود تا عروس... نه آرایشی نه بر و رویی... والا من که خجالت کشیدم....

طعنه زدن این زنیکه همانا و عصبی شدن لبریز شدن صبر من هم همانا... از جام بلند شدم و قاشق رو پرت کردم روی بشقاب... با حرص رو کردم به آرتا و گفتم: کاش قبل از انتخاب من... به خواسته های مادرت توجه می کردی که انقدر احساس عقب افتادگی از دیگران بهشون دست نده... این رو گفتم و رو کردم به آراد و گفتم: ببخشید....

از پشت صندلی بلند شدم و فوراً از سالن و هم از خونه خارج شدم... خودم رو به حیاط رسوندم....

پوف... آخرش از دست این زنیکه و پسرش روانی میشم... همونجا روی یکی از پله ها نشستم... سرم رو بین دستام گرفتم... یاد حرف آرتا افتادم... آرتا به مامانش گفت اون هیچ وقت

بابای من نبوده و نیست... پس چرا... آگه اون آدم واسش مهم نبوده چرا انقدر پافشاری کرد... چرا آرتا منو مجبور به این ازدواج کرد... آگه اون مرد واسش مهم نبود پس چرا برای گذشتن از خون اون منو مجبور کرد... چرا برای رضایت دادن شرط گذاشت!!! آگه اون مرد واسش مهم نبوده چرا بار اول گفت از خون بابام نمی گذرم!!! چرا؟! چرا؟! چرا!!!

اه... همش چرا... کل زندگیم شده مثل علامت سوال... سوال هایی که جوابی واسه هیچکدوم ندارم... هیچکدوم....

وای خدایا... خودت کمکم کن... حسم بهم میگه که ای کاش هیچوقت تو این مسیر نمی افتادم... هیچوقت... چرا انش رو نمی دونم... اما صدای درونم هر روز و هر شب این رو بهم گوشزد می کنه...

سرم رو هنوز بین دستام گرفته بودم که یهو حس کردم یکی کنارم نشست... سرم رو بلند کردم و به اون فرد چشم دوختم... آراد....

لبخندی زد و گفت: سلطان مریم دیگه... همینجوریه... ناراحت نباش...

پوز خندی زدم و گفتم: نه مهم نیست... ناراحت نیستم....

\_چرا هستی... حتی می تونم بگم خیلی هم عصبانی هستی....

با حیرت بهش چشم دوختم و گفتم: از کجا می دونی!!!

لبخندی زد و گفت: چشمات اینو بهم میگه...

\_چشمام!!!؟

آروم سرش رو تکون داد... لبخندی زد و گفت: ولی من به جای مامان از شما عذر می خوام زن داداش....

از حرفش لبخندی روی لبهام نشست... الهی.. این پسر چقدر مهربون... چقدر آقا... هه... آرتا حتی به خودش زحمت نداد بیاد دنبالم... اصلا اصلا چرا باید بیاد!!! چه توقعی از اون میشه داشت... واقعا چه توقعی....

لبخندی تلخ زدم و گفتم: حتی به خودش زحمت نداد بیاد دنبالم... شایدم الان خوشحال که مادرش کلی بارم کرد...

نمی دونم چرا... اما دلم پر بود... نمی دونم چرا از آرتا توقع داشتم... توقع بیجا و کاملا مسخره... با صدای آراد دوباره به خودم اومدم...

آراد: تو از کجا می دونی... اونم داخل داره با مامان دعوا می کنه...

با حیرت برگشتم سمتش و گفتم: واقعا!!!؟

آروم سرش رو به معنای تایید تکون داد... لبخندی زدم و بهش نگاه کردم... حرفی که درمورد آرتا زد خیلی باعث تعجبم شد اما بعد از چند لحظه در برابر وسعت چشماش برام بی ارزش شد... و من باز هم غرق در این چشمهای غریب آشنا شدم...

چشمهایی که به اندازه تمام سال های زندگیم برام آشنا بود... آره آشنا بود... انگار سال ها باهاشون زندگی کردم... انگار این چشمها جایی از زندگی من گم شده بود... و من... دوباره پیداشون کردم... آره پیداشون کردم... اما چرا!!!؟ دلیل آشنایی... این حس آشنایی من با آراد... با انگشتر و با چشمهایش چیه!!!؟؟؟

\*\*\*\*\*

خستگی از سر و روم میبارید... خیلی خسته شدم امروز... کلی کار ریخته بود رو سرم... این صالحی هم که عادت داره همچی رو روی دوش من بندازه... تو همین فکرا بودم که یهو در با شدت باز شد و آرتا در چهارچوب در قرار گرفت... دوتا چشم داشتم... صدتا دیگه هم قرض گرفتم... و ااا... این اینجا چی کار می کنه!!!؟ از کجا می دونه من اینجا کار می کنم!!!؟ هنوز از شوک اومدنش بیرون نیومده بودم که با عصبانیت به سمتم اومد... یا ابوالفضل چشمه این!!!؟؟؟ بهم رسید... رو به روی میزم ایستاد... نگاهی سرشار از تمسخر بهم انداخت و با حرص و عصبانیت گفت: زن آرتا شریف... عروس خاندان شریف... مکثی کرد و در حالی که به اطراف نگاه می کرد گفت: تو این شرکت در پیت کار می کنه... صدش رو بلند تر کرد و گفت: زن من!!!؟ زن آرتا شریف... تو یه شرکت معمولی به عنوان منشی کار می کنه... تو باید کار کنی!!! تو باید بیای تو یه همچین شرکتی منشی گری کنی آررره!!!؟؟؟

منم امپر چسبوندم از جام بلند شدم و گفتم: جمع کن بابا خودتو... مگه تو کی هستی!!!؟ من هرجا دلم بخواد کاری می کنم به کسی ربطی نداره....  
عصبی داد زد: زووود همه وسایلتو جمع کن... زووود....

منم مثل خودش در جوابش عصبی داد زدم: نمی کنم... به تو ربطی نداره... من هر جا دلم بخواد کار می کنم... در ضمن من زن تو نیستم... انقدر این کلمه مسخره رو واسه من تکرار نکن....

عصبی پوز خندی زد و گفت: هه... که نیستی دیگه آره!!!؟؟

\_بله نیییستم....

پوز خند صداری زد و با عصبانیت گفت: هر غلطی دوست داری بکن....

این رو گفت و به سمت در رفت و بازش کرد... صدای کوبیده شدن در باعث شد لرزه ای به تنم بیوفته...

اون رفت و من هنوز تو شوک اومدن ناگهانیتم بودم....

اصلا اون از کجا فهمید من اینجا کار می کنم!!!؟؟ آدرس اینجارو از کجا بلد بود!!!؟؟ اصلا من می خوام بدونم به اون چه!!!؟؟

تو کارای من دخالت می کنه!!!! من هر جا دلم بخواد کار می کنم به کسی هم ربطی نداره... اه... پسره بی شعور نفهمم الاغ....

نه نه الاغم از سرش زیادی... اون یه موجود ناشناخته است که هنوز موفق به کشفش نشدم.... حرصم گرفته بود بدجوور... عین بچه ها پاهام روروی زمین کوبیدم... صدامو کلفت کردم و در حالی که اداشو در می آوردم گفتم: زن آرتا شریف... عروس خاندان شریف... تو این شرکت در پیت کار می کنه!!!؟؟ زن من!!!؟؟ تو باید اینجا کار کنی!!!؟؟

به حالت عادی برگشتم و با حرص روی صندلی نشستم و گفتم: به تووو چه آخه!!! به توووو چه!!!؟؟ اه... همچین خودشو دست بالا میگیره انگار آسمون سوراخ شده و این آقا تلپی ازش افتاده پایین... آقای گاوشناس... اووووووف... دلم می خواد خفه اش کنم.... حالا شناس آوردم آخر ساعت اداری بود و فقط من تو شرکت بودم... و گرنه خدا بخیر می کرد... پوفی کشیدم و چشمامو بستم.... و سعی کردم اروم باشم... نگاهی به ساعت انداختم... ساعت هفت رو نشون میداد.... .. باید برم خونه خودمون... به مامانم هم گفته بودم که میرم اونجا....

مامان در طول مدتی که زندانی بود از اون کارش اخراج شد و بعد از آزاد شدنش هم موفق به پیدا کردن کار مناسب نشده بود... منم امروز حقوقم رو گرفتم....



با خودم گفتم من که به این پول چندان احتیاج ندارم.... با خودم گفتم بزار ببرم بدم به مامان دست و بالش خالی نباشه.... یا شایدم ازش بخوام کلا بیخیال کار کردن بشه و من خرجش رو بدم.... البته اگه قبول کنه... که بعید می دونم... من حتی شک دارم الان این پول رو از من قبول کنه....

از ساختمان شرکت خارج شدم و خودم رو به خیابان اصلی رسوندم.... برای اولین تا کسی دست تکون دادم و سوار شدم... آدرس رو بهش دادم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم.... هنوز از دست آرتا اعصابم خورد بود... من نمیفهمم این پسر واقعا فازش چیه!!! هرروز یه رنگ... یه روز سفید... یه روز مشکی... یه روز هم قرمز....

بعد از تقریباً یک ربع خودم رو جلوی خونمون پیدا کردم.... کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم... به سمت خونمون رفتم....

نگاهی طولانی به ساختمون خونمون انداختم.... کلی خاطره از نوجوونی تا به الانم اومد جلوی چشمم... خاطره هایی که چه خوب چه بد بود... همشون یهو به مغزم هجوم آورد... آهی کشیدم.... نزدیک به دوماه که رنگ این خونه رو ندیدم....

دستم رو روی زنگ در خونمون فشردم.... بعد از چند لحظه در باز شد... من هم رفتم تو... و بعد از طی کردن مسیر حیاط تا خونه به پله ها رسیدم و ازش بالا رفتم.... خونمون طبقه اول بود... به پاگرد رسیدم که دیدم در خونمون باز... اما کسی به استقبالم نایستاده بود... آخه من عادت داشتم که مامانم همیشه به استقبالم می ایستاد... کفشهامو درآوردم و وارد خونه شدم....

وارد خونه شدم.... مامانم وسط پذیرایی نشسته بود و داشت سبزی خورد می کرد... لبخندی زد و گفت: سلام مامان خانوم....

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: سلام دخترم....

جلو رفتم و کنارش نشستم... لپش رو کشیدم و گفتم: مامان من چطورره!!!؟؟

دوباره بی تفاوت بهم نیم نگاهی انداخت اما اینبار هیچی نگفت.... صدامو کمی ناراحت کردم و گفتم: مامان با من قهری!!!؟؟

همونجور که سبزی پاک می کرد بدون نگاه کردن به من اهی کشید و گفت: چرا باید قهر باشم....

\_ نمی دونم... گفتم شاید قهری... حالا اینارو بیخیال ببین چی واست آوردم.... برگشت و نگاهی به من انداخت.... دستم رو توی کیفم فرو بردم و کارت اعتباریم رو بیرون کشیدم.... با تعجب به من نگاه کرد و گفت: این چیه!!!؟؟

سرمو گرفتم پایین و در حالی که با دسته کیفم بازی می کردم گفتم: خب چیزه پول دیگه... منم با خودم گفتم... گفتم...

پرید وسط حرفم... در حالی که ظرف سبزی پاک شده رو به دستش می گرفت از جاش بلند شد و گفت: گفتم بیای و بدی به من آره!!!؟؟

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و گفتم: بله خب شما که سرکار نمیری... گفتم تا بری سرکار.. دوباره پرید وسط حرفم و گفت: من به ترحم تو نیازی ندارم....

\_ ترحم چیه مامان من فقط اومدم کمکت کنم...

پوزخندی زد و گفت: من دست به پول پسره اون زنیکه نمی زنم....

اخمی کردم و گفتم: این پول پسره اون زنیکه نیست... حقوق خودمه....

... لبخند تلخی زد.... بعدش همراه با پوزخندی گفت: اووووو... زن آرتا شریف کار می کنه!!!؟ چه فاجعه ای... نکن این کارو در شأن خاندان شریف نیست که عروسشون منشی یه شرکت باشه ها...

با حرص پلکهامو روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم... چشمامو باز کردم و گفتم: بسته مامان... بسته گ\*ن\*ا\*ه من چیه آخه!!!؟ چرا با من اینجوری می کنی....

عصبی به سمتم اومد و گفت: می دونی گ\*ن\*ا\*ه تو چیه!!!؟ گ\*ن\*ا\*ه تو اینکه خودسر شدی... خودسر عمل می کنی من کی از تو خواستم واسه نجات جون من خودتو بندازی تو چاه هان!!!؟ کی خواستم... ده سال دیگه... بیست سال دیگه... بالاخره که می رفتم... میارزید خودتو بدبخت کنی!!!؟

بغض تو گلوم نشست با عصبانیت و صدای بلندی گفتم: بسته... مامان تمومش کن... از یه طرف تو بودی یه طرف دیگه غرورم تو میگی غرورم وانتخاب می کردم!!!؟ میزاشتم تورو ازم بگیرن... چرا نمیفهمی من جز تو کسیو ندارم... چرا نمیفهمی بدون تو چجوری می خواستم زندگی کنم!!!؟

عصبی پوز خندی زدم و ادامه دادم: هرچند تو درک نمی کنی چون که من برای تو ارزشی ندارم....  
\_ بسته دیگه... کم چرت و پرت بگو... هی هیچی بهش نمیگم... تو پاره تن منی.. پاره تنم... هر موقع  
مادر شدی میفهمی هیچ عشقی بالاتر از عشق مادر به فرزندش وجود نداره... درد کشیدن تو درد  
کشیدن منه... زجر کشیدن تو زجر کشیدن من... خورد شدن تو خورد شدن منه... فکر کردی نمی  
دونم اون زنیکه چقدر خوردت می کنه و خواهد کرد!!!!؟؟ نمی خوام بخاطر من این هارو تحمل  
کنی... فهمیدی!!!؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: نه متاسفانه...

و در ادامه به سمت کیفم رفتم و برداشتمش و به سمت در رفتم که صدایش از پشت سرم بلند  
شد.... که موجب شد به راهم ادامه ندم... همونجا ایستادم...  
مامان: وایستا... اونی که به اجبار وادارت کرد به این ازدواج... یه روزی میرسه که به اجبار ولت می  
کنه و میره... وسط همون حیاطی که ازت خواست باهانش ازدواج کنی... حالا زود باش برو  
خونت.... بروو

پوز خندی زدم... بدون اینکه برگردم به سمتش با صدایی کاملا گرفته گفتم: دیر مامان... خیلییی  
دیر... ای کاش زودتر این ها به فکر بچت بودی... که خودش ول نکنه تو این چاه...  
برگشتم سمتش و اضافه کردم: زندگی همیشه اونطوری نمی مونه که ما انتظارشو  
داریم.... خداافظ....

این رو گفتم و بدون معطلی از خونه اومدم بیرون و کفشهامو پوشیدم.... تند تند از پله ها پایین  
رفتم و خودم رو به در ورودی ساختمون رسوندم... از در خارج شدم... با حرص نفسم رو بیرون  
دادم... و به راه افتادم.... به خیابون اصلی که رسیدم برای اولین تا کسی دست تکون دادم و سوار  
شدم.... سرم رو چسبوندم به شیشه....

ای کاش زودتر از اینا به فکرم می افتاد... ای کاش آتیش عشق مادریش بیشتر از آتیش حس  
انتقامش بود... ای کاش....

هه... این روزها زندگیم تو دو کلمه خلاصه شده... چرا و ای کاش.... پلکهامو روی هم گذاشتم و نمی  
دونم چی شد که چشمام گرم شد و به خواب فرو رفتم....

با صدای مرد غریبه ای کم کم چشمامو باز کردم.... سرم درد می کرد... دستم رو روی پیشونیم قرار دادم و با چشمای خوابالو به صاحب صدا چشم دوختم...راننده بود که مدام جمله:(خانوم رسیدیم رو تکرار می کرد....)...به خودم که اومدم دستم رو توی کیفم فرو بردم و مقداری پول بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم....پول رو گرفت...من هم بدون معطلی از ماشین پیاده شدم....به در خونه رسیدم...کلیدم رو از کیفم بیرون کشیدم و تو در چرخوندم و وارد شدم....بعد از طی کردن مسیر حیاط به پله ها رسیدم و از چندتا پله بالا رفتم و در خونه رو هم با کلید باز کردم....

به محض باز شدن در توسط من زهرا خانوم جلو اومد و گفت:سلام...خوش اومید....

سرمو تکون دادم و گفتم:ممنون....آقا کو!!؟

\_نیومدن خانوم....

سرمو تکون دادم...و به راه افتادم....به درک...به جهنم...ایشالا هیچوقت نیاد...دیگه ریخت نحشش رو نبینم...باعث بدبختیای من...در اتاقم رو باز کردم و وارد شدم....اولین کاری که کردم این بود که مانتومو درآوردم و با همون لباسا روی تخت ولو شدم و خوابیدم....

با تکون های یک نفر چشمامو باز کردم...زهرا خانوم رو دیدم...به محض باز شدن چشمای من با صدای نگرانی گفت:خانوم...آقا آرتا مست با یه دختره اومدن خونه...حالشون اصلا طبیعی نیست...  
انقدر خمار بودم که نفهمیدم چی گفت...بی توجه به اون پشت بهش خوابیدم و در همون حال با صدای خوابالویی گفتم:ولمون کن بابا زهرا جون..بزار بخوابیم....

این رو گفتم و سرمو روی بالش فشار دادم....چشمامو بستم...اما فقط برای چند لحظه...بعد یهو تازه متوجه حرفش شدم....مثل جن زده ها از جام پریدم و گفتم:چی گفتی!!؟بیار دیگه بگو...  
همونجور که با ترس به من نگاه می کرد گفت:آقا آرتا مست با یه دختره اومدن خونه....

دوتا چشم داشتم هزارتا دیگه قرض گرفتم و زل زدم بهش....چیسسسسسسسسس!!؟؟!!؟؟

این چی گفت!!!؟؟؟با عصبانیت از جام بلند شدم و به سرعت به سمت در اتاق رفتم از پشت صدای زهرا خانوم رو که گفت:یا ابوالفضل شنیدم....

با عصبانیت پله هارو دوتا یکی پایین رفتم....آرتا همراه با دختری که خوشگل بود اما از قیافه اش معلوم بود چی کارس رو دیدم....آرتا اصلا حالش طبیعی نبود...تلو تلو می خورد و اون دختره سعی

داشت کنترلش کنه... پسره عوضی... کثیف... با حرص به سمتشون رفتم... دختره به محض دیدن من با لحنی دستوری گفت: مگه کوری نمیبینی آقا حالش بده!!!؟ بدو برو واسشون یه آب بیار... زود باش...

با حرص نیشخندی زدم و گفتم: قیافه خودت بیشتر به کلفتا می خوره خانومی... از حرص و عصبانیت قرمز شد... دست به سینه شدم و لبخندی حرص دربیار زدم... خیلی ریلکس گفتم: بعدشم نظرت چیه من شوهرمو اتاق خودمون هدایت کنم و تو بری براشون آب بیاری... هووووم!!!؟ و در ادامه حرفم پوزخندی زدم... دختره برگشت سمت آرتا و با عصبانیت گفت: آرتا این چی میگه!!!؟ آرتا با مستی و گیجی سرش رو تگون داد و چیزی نگفت... دختره برگشت و با حرص پوزخندی زد و گفت: آخی... ای جانم... رویای قشنگی داری خانوم خوشگله... رومو اونوری کردم و تک خنده ای کردم... برگشتم و با حرص گفتم: کوور که نیستی... به اون عکس نگاه کن بین رویا یا واقعیت!!!!!!

و در ادامه حرفم به عکس عروسیمون روی میز عسلی کنار سالن اشاره کردم...

اولش با نگاهی تمسخر آمیز نگاهم کرد... و بعد با بیخیالی به عکس نگاه کرد... اما بعد... با دیدن عکس نزدیک بود پس بیوفته... برگشت و با بهت به من نگاه کرد... و من در برابر نگاه متعجبش فقط پوزخندی صدا دار زدم و با تمسخر نگاهش کردم... برگشت طرف آرتا و با بغض گفت: آرتا... ای.. این کیه!!!!؟

آرتا همونجور که تلو تلو می خورد و نمی تونست روی پای خودش وایسته با مستی تمام گفت: این!!!!؟ (به من اشاره کرد)!!!!... راست میگی این کیه!!!!؟

و بعد قاه قاه زد زیر خنده... عین دیوونه ها هی میگفت این کیه!!!!؟ تو کی!!!!؟

فکر کنم بیش از حد خورده بود... دختره با حرص دستش رو ول کرد که کنترلش رو از دست داد و نزدیک بود بیوفته که خودش خودشو کنترل کرد... دختره همونجور که به سمت در می رفت با چشمای پر از اشک گفت: واقعا که... واست متاسفم....

این رو گفت و رفت... آرتا برگشت سمت من و با چشمای خمار و حالتی گیج گفت: این به من... گفت... گفت... واست متاسفم!!!!؟

و بعد دوباره بلند بلند زد زیر خنده... دیوونه شده بخدا... خنده اش که تموم شد برگشت سمت در و همونطور که به در اشاره می کرد... گفت: وایمیستادی واست تو... توضیح بدم... این... این که ز... زن من نیس... و بعد باز هم زد زیر خنده... پسره روانییی رفتم سمتش و با عصبانیت گفتم: بسته دیگه روانی... عین دیوونه ها فقط می خنده... انقدر خوردی بوی کثافتت داره خفه ام می کنه... یه نگاه به خودت بنداز... نمی تونی راه بری... صدامو بالاتر بردم و ادامه دادم: خوب گوش کن بین چی میگم آقای سوپر من... تا وقتی من به عنوان زنت اینجام... حق نداری یه همچین غلطایی بکنی... حق نداررررررری... فهمیدی!!!!!!؟؟؟؟....

از عصبانیت سرخ سرخ شده بودم... اونم با گیجی و مستی فقط بهم نگاه می کرد و تلو تلو می خورد... ولش کردم و اومدم ازش فاصله بگیرم و برم که دستمو کشید برم گردوند... با خشونت بغلم گرفت... جووری که نمی تونستم از شرش راحت شم... اما اینبار گیج نبود... خماری نبود... عین دیوونه ها قصد خندیدن هم نداشت... اینبار از چشماش... از صورتش... فقط خشم میبارید... فقط خشم... جووری که از خشم نفس نفس میزد... با همون حالت عصبی و پر از خشمش گفت: یه بار دیگه جمله آخر تو تکرار کن...

دهنشو که باز کرد از بوی الکل نزدیک بود خفه شم... هیچی نگفتم فقط متعجب نگاهش کردم... اینبار فریاد کشید: گفتم یه بار دیگه تکرار کن....

از ترس دومتر پریدم... سعی کردم از دستش خلاص شم اما امکانش وجود نداشت... با تمام قدرتش منو مچاله کرده بود بین دستاش... درد بدی تو وجودم پیچیده بود... نفس عمیقی کشیدم و عصبی گفتم: تا وقتی من به عنوان زنت تو این خونه زندگی می کنم حق نداری کسیو با خودت بیاری اینجا... حق نداری....

و در ادامه با عصبانیت بهش چشم دوختم پوزخندی زد... یه لحظه ولم کرد... انگار نفسم اومد سر جاش... داشتم خفه میشدم... همونجور که بزور راه می رفت... ازم فاصله گرفت... اما بعد از چند لحظه دوباره بهم نزدیک شد و با شدت کوبوندتم به دیوار... از درد جیغ بلندی کشیدم... درد تو همه اعضای بدنم حس میشد... دستاشو در فاصله خیلی کمی دو طرف صورتم روی دیوار قرار داد... با نگاه خاصی زل زد تو چشمام و گفت: که تو... تو... زن منی... پس چرا شبا پیش من نمی خوابی!!... هووووم!!... چرا منو تو شباهتی به زن و شوهر را نداریم... ها!!...؟!... چرا کنار من نمی خوابی!!... چرا از من می ترسی....

صداشو بالا برد و ادامه داد: مگه تو زن من نیستی ها!!؟؟ مگه نیستی!!؟؟؟؟

با ترس زل زدم تو چشماش... انقدر ترسیده بودم تمام تنم میلرزید... زبونم بند اومده بود... انگار فهمید چقدر ترسیده ام... چون یکمی ازم فاصله گرفت و با صدای آرومی گفت: بگو دیگه... تو زن واقعی من هستی یا نیستی!!؟؟

پلکهام از زور اشکهایی که می خواستن جاری شن میلرزید... انقدر ترسیده بودم که اشکهامم در اومده بود... جواب من به اون فقط سکوت بود و سکوت....

پوزخندی زد و دوباره بهم نزدیک تر شد... اما اینبار آروم نه با خشونت... سرش رو نزدیک گوشم برد و با لحن خاصی گفت: دیدی!!؟ منو تو فقط ظاهرا زن و شوهریم... پا رو دم من نزار... آگه بخوام می تونم هر بلایی سرت بیارم و کسی هم نفهمه... چون تو قانونا زن منی... از این به بعد... تو کارای من دخالت نمی کنی... به تو ربطی نداره... همونجور که کار کردن تو اون شرکت به من ربطی نداره....

این رو گفت و برگشت و با چشمای قرمز تو چشمام نگاه کرد... بعدش آروم ولم کرد... و بدن بی جون من به زمین افتاد... با شدت خوردم زمین... اونم همونجور لنگون لنگون و بزور از پله ها رفت بالا... چشمامو بستم و چندتا نفس پشت سرهم کشیدم... بغضم ترکید و اشکهام جاری شد....

شاید آگه هروقت دیگه ای بود جوابشو می دادم... اما الان نه... هم مست بود... هم گیج... هم عصبانی... شاید آگه هر کس دیگه ای جای من بود به همین اندازه وحشت می کرد... اولش عین دیوونه ها فقط می خندید و تلو تلو می خورد... بعدش با خشم بهم نگاه می کرد... بعدش بعدش اونجوری بغلم کرد... به خودش مسلط شد و اونجوری کوبوندم به دیوار... جوری شد که انگار مست نبوده لحن حرف زدنش... خشم تو صداش و نگاهش... دیوونگی اولش... همش و همش باعث این حال وحشت زده من شده بود... من آدم ترسوئی نیستم... اما اون امروز واقعا وحشتناک شده بود...

اشکهام از پشت پلکهام سنگینی می کرد... اجازه جاری شدن ازم رو می خواستن... اما نه... با پشت دست پششون زدم... گریه نمی کنم... من...

دریا واقعا همون دریام!!؟ همون دریام!!؟ نه... من اون دریا نیستم...

دریا به کسی اجازه نمیداد بهش زور بگه... اون از هیچکس نمی ترسید....

اما این دریا... هه... خیلی فرق کرده با اون دریایی که میشناختم... خیلی فرق کرده....



اما عوض میشه...میشه همون دریایی که باید باشه....  
دستامو جلوی صورتم قرار دادم و نفس عمیقی کشیدم....سر و وضعم رو مرتب کردم و از جام بلند شدم....که درد بدی توی کمرم پیچید...از پله ها بالا رفتم و به اتاقم رسیدم....  
روی تخت دراز کشیدم و دستم رو گذاشتم روی پیشونیم....  
نمی خواستم به چیزی فکر کنم...اما این فکرهای آزار دهنده هیچوقت من رو رها نخواهد کرد....  
یاد حرفای آخر مامان افتادم...چرا انقدر نگران بود!!؟چرا!!؟دلیل این دلشوره چیه!!؟منظورش چی بود که یه روزی میرسه که به اجبار ولت می کنه و میره!!؟  
اصلا..اصلا آرتا چرا با من ازدواج کرد!!؟چرا!!؟ازدواج با من چه سودی واسش داشت...  
من بخاطر نجات جون مادرم این نمایش مسخره رو پذیرفتم...اون برای چی این نمایش رو راه انداخت!!!  
حس آشنایی من با آراد...با چشمای عسلی رنگش...که انگار همه عمر به اون خیره بودم چیه!!؟  
از کجا سرچشمه میگیره!!؟  
یه چیزی توی آرتا...حس می کنم که منو گیج می کنه...یا شاید هم می ترسونه....  
فکر کردن درباره این موضوع بی فایده بود...  
هرچه بیشتر فکر می کردم بیشتر در باتلاق بی خبری فرو می رفتم....  
من بودم جواب یه دنیا چرا هایی که جواب هیچکدوم رو نمی دونستم...  
پتوم رو روم کشیدم و چشمامو بستم...سعی کردم...بخوابم....  
بالاخره بعد از گذشت چند دقیقه بخواب فرورفتم....  
با صدای رعد و برقی که شیشه پنجره اتاقم رو میلرزوند وحشت زده از جام بلند شدم...با ترس به اطراف نگاه کردم...اینبار صدای بلندتری از رعد و برق بدن من رو به لرزه انداخت...پتو رو در دستهام چنگ زدم و سرمو بهش چسبوندم....



صدای رعد و برق هر لحظه بیشتر میشد و ترس من هم هر لحظه وحشتناک تر و بزرگ تر....خدایا...خودت کمک کن...خدا جوون خودمو به تو می سپرم....

از ترس نفس نفس میزدم...تمام تنم میلرزید...صدای رعد و برق...بارون...و باز یادآوری اون شب در جنگل...اون شب کذایی...اون شب تنهایی من...صدای پارس سگ...صدای رعد و برق و بارون...از ترس به گریه افتاده بودم...سرمو گذاشتم روی زانوهایم...و بی صدا اشک ریختم...نمی دونم چقدر گذشته بود که کم کم صدای رعد و برق قطع شد....

با ترس و لرز سرم رو از روی زانوهام برداشتم....

با تردید نگاهی به اطراف...و بعد به پنجره ای که دیگه نمی لرزید انداختم....

ظاهرا رعد و برق قطع شد....

نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم و اشکامو پاک کردم....

انقدر پتو رو توی دستام چنگ زده بودم...دستام قرمز شده بود....

دوباره روی تخت دراز کشیدم...ولی اینبار پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم....

نمی خواستم نوری بینم....

نمی خواستم جایی رو بینم....

نمی خواستم چیزی رو بینم....فقط دلم تاریکی می خواست....

یکمی سیاهی....

تاریکی تا جایی رو بینم...ترسی رو حس نکنم....

تا راحت باشم....یک شب راحت بخوام...

کمرم هنوز درد می کرد...خیلی درد...الان تو این وضعیتم مثل مرده های متحرک شدم...

نفسم رو با آه و افسوس بیرون دادم سرم رو روی بالشت فشردم....چشمامو کاملا بستم و بعد از چند لحظه کم کم چشمام گرم شد و....

چرا چهره اش معلوم نیست... اما صدایش... این... این صدای آشنا که منو صدا میزنه... دختر کوچولو رو صدا میزنه... از من تمنای کمک داره... دستش رو به سمتم دراز کرده... اما من چرا چهره اش رو نمیبینم... گریه می کنم و داد میزنم:

نههه... نههه... من نمیزارم اونو با خودتون ببرین... نمی زارم... نههه نههه... سرمو تند تند اینور و اونور می کردم... نهه نهه... نمیزارم... نهههههه...  
با صدای مردونه ای با وحشت از خواب پریدم...

آراد با نگرانی به من زل زده بود: دریا!!!؟ دریا چیشده!!؟ آروم باش... آروم باش...

جوابی ندادم و فقط با ترس به اطرافم نگاه می کردم... تمام تنم عرق کرده بود... نفس نفس زنان از جام بلند شدم و سرجام نشستم... بی هیچ حرفی زل زدم به آراد... تو شک کابوس وحشتناکی که دیدم بودم... انقدر بد بود که انگار هنوز ازش بیدار نشدم....

کابوس وحشتناکی که توش یه پسر بچه کوچولو رو دونفر گرفته بودنش و به زور می خواستن به سمت چاه ببرنش... اما اون با گریه... با صورتی که انگار واسه دیدن شطرنجی بود... التماس دریا کوچولو رو می کرد که کمکش کنه... اما... اما دریا کوچولو هرچی سعی می کرد بدتر ازش دور میشد... اون پسر... با اون صدای آشنا کی بود!!؟ کی بود که از من کمک می خواست...

سرمو بین دستام گرفتم و متوجه نشدم که که خیلی وقت بدون اینکه متوجه باشم به آراد چشم دوخته ام... با نگرانی از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست... چونه ام از زور بغض و گریه میلرزید... تمام بدنم یخ بسته بود....

کمی خودشو به سمت من کشید و دستم را بین دستاش گرفت... بی اختیار سرمو گذاشت روی قفسه سینه اش و در حالی که موهامو نوازش می کرد گفت: هیش... آروم باش... هیچی نیست... تموم شد خانومی... تموم شد...

اشکهام به سرعت گونه هامو خیس می کردن... اما نمی دونم چرا اون لحظه... با حرفاش آروم شدم و ناخودآگاه خودمو چسبوندم بهش... سفت پیرهنش رو چنگ زدم... موهامو ناز می کرد و هیچی نمی گفت... منم مثل بچه ای که تو بغل مادرش آروم میگیره آروم گرفته بودم... بهم آرامش منتقل می کرد... چقدر این پسر با بقیه اعضای خانواده اش فرق داره... با مامانش... برادرش آرتا... شوهر من... هه

می دونم این کارم درست نیست... اشتباه خیلی هم اشتباه که الان اینطور بهش نزدیکم... هرچی باشه اون برادر شوهر منه.... اما چاره ای ندارم....

من باید اروم شم.... و تنها راه اروم شدن من... همین دستایی که دستام بینشون قرار گرفته.... همین دستایی که برام آشناست... مثل مردی که الان کنارمه و برام آشناست.... هنوزم با ملایمت دستش رو روی موهام می کشید... دیگه کاملا اروم شده بودم اما فکرم مشغول بود....

کم کم به خودم اومدم و خجالت زده ازش فاصله گرفتم.... خجالت می کشیدم ازش... به همین خاطر سرم رو پایین گرفتم....

با دستش چونه ام رو گرفت و بالا آورد.... به چشمام نگاه کرد و لبخند مهربونی زر....

نگاه مهربونی بهش انداختم و چیزی نگفتم.... بعد از چند لحظه به حرف اومد و گفت: حالت خوبه!!!؟

اروم پلکهامو روی هم فشردم و لبخندی زدم... اونم متقابلا لبخندی زد و گفت: خدارو شکر.... نمی دونم چه خوابی یا کابوسی دیدی!!! اما هرچی که بوده دیگه بهش فکر نکن.... باشه!!!؟

منتظر بهم نگاه کرد.... لبخندی زدم و گفتم: باشه.... ببخشید توروهم ترسوندم.... اینجا چیکار می کردی!!!؟

\_ با آرتا کار داشتیم....

اخمی کردم و گفتم: خونه است!!!؟

\_ نه رفت...

بی تفاوت سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم... نفسمو با حرص بیرون دادم.... به گوشه ای خیره شدم... یکدفعه به فکرم رسید که برم بهشت زهرا... سرخاک... هه بابام... نمی دونم چرا... اما احساس می کردم الان وقت حرفای ناگفته اس... الان باید حرفامو بهش بزنم.... از جام بلند شدم.... آراد هم بلند شد... رو کردم بهش و گفتم: ببخشید... میشه من برم بهشت زهرا...

یه تای ابروشو بالا داد و گفت: البته... ولی برای چی!!!؟

\_ سرخاک بابام....

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: آهان... بسیار خب پس حاضر شو....

با تعجب پرسیدم: متوجه نشدم...

یک قدم بهم نزدیک تر شد و گفت: مگه نمی خوای بری بهشت زهرا!!!!!!؟؟ خب حاضر شو بریم  
دیگه....

تازه متوجه منظورش شدم... لبخند مهربونی زدم و گفتم: نه من بخاطر این که تو اینجایی گف....

پرید وسط حرفمو و گفت: می دونم... خودم می خوام باهات بیام... خودمم اونجا کار دارم... و در ادامه  
لبخند مهربونی زد و گفت: زود باش دیگه... خانوم خوشگله...

تک خنده ای کردم و گفتم: باشه... مرسی الان حاضر میشم....

بهم نگاه کرد و بعد در حالی که به سمت در میرفت گفت: عجله نکن....

این رو گفت و از اتاق خارج شد....

از حرفاش و مهربونی هاش لبخندی روی لبام نشست و به در خیره شدم.....

بعد از چند لحظه به خودم اومدم و مشغول حاضر شدن شدم.... بعد از تقریباً یه ربع حاضر  
بودم... کار خاصی نکردم آخه فقط یکم آرایش کردم که از زرد و زاری دریا همین.... گوشیم رو توی  
کیفم انداختم و از اتاق خارج شدم.... چشم چرخوندم و تو سالن دیدمش.... متفکر بود و هی از این  
ور به اون ور می رفت... از پله ها پایین رفتم... متوجه من شد و لبخندی مصنوعی زد... بدجوری تو  
فکر بود...

آراد: بریم!!؟

سرمو تکون دادم و گفتم: باشه بریم....

دستش رو به سمت در گرفت که یعنی اول تو برو... منم همونکارو کردم... خودش هم پشت سرم از  
خونه خارج شد.... به حیاط که رسیدیم یهو رو کرد به من و گفت: خیلی دوسش داشتی!!؟

با تعجب پرسیدم: چیو!!؟ کیو!!؟

\_ بابات رو....

نگاهی بهش کردم و سرم رو انداختم پایین... و سکوت کردم... و به راهم ادامه دادم...

چی باید میگفتم!!؟

چی داشتیم که بگم... اصلا من چقدر بابا مو دوست دارم!!؟ اصلا!!؟ کم!!؟ زیاد!!؟ یا خیلی زیاد!!؟ نمی دونم....

هه من حتی نمی دونم چقدر اون رو دوست دارم... جوابی نداشتیم که بهش بدم... به همین خاطر سکوت کردم و چیزی نگفتم... به خودم اومدم و خودمو جلوی در ساختمون پیدا کردم... آراد درو باز کرد و اشاره کرد برم بیرون... رفتم بیرون خودش هم اومد و درو پشت سرش بست... به سمت ماشینش رفت... به سمت در رفت اما قبل از اینکه سوار شه گفت: سوار شو زن داداش....  
لبخندی زدم و سوار شدم... اونم نگاهی به من انداخت و راه افتاد....

در طول راه نه اون حرفی زد نه من... تا اینکه رسیدیم و اون شماره قطعه بابا رو ازم پرسید... منم بهش گفتم و اون هم به همون سمت رفت....

وقتی رسیدیم ماشین رو به گوشه ای پارک کرد... دو تایی باهم از ماشین پیاده شدیم... نفس عمیقی کشیدم و به سمت سنگ قبر بابا راه افتادم... اونم پشت سرم راه افتاد... رسیدم... نشستم پای سنگ قبرش... لبخند تلخی زدم و شروع کردم به فاتحه خواندن... آراد هم جلو آمد و ضربه ای آروم روی سنگ قبر زد... و بعد از جاش بلند شد... از حرکت لبه اش فهمیدم که اونم داره فاتحه می فرسته....

نگاهم رو از آراد گرفتم و به عکس بابام روی سنگ قبر دوختم....

تو دلم پوزخندی زدم و با خودم گفتم: آخ حاج محسن... آخ... کی فکرشو می کرد اون آدمی که توی پول غلط می خورد... یه روزی برسه که به این هلاکت برسه... جاش بشه اینجا... این گور تنگ و تاریک... اشکهام کم کم صورتمو خیس کردن... گله ندارم... هرچی باشه تو پدر منی... اما بد کردی حاج محسن... بد کردی... این رسمش نبود... رسم پدر بودن این نبود... یه عمر دل رو خون کردی و بعدش آسون رفتی... بودن منو مامانم انگار مهم نبود... بدون ماهم راحت زندگی می کردی... اما دست کشیدن از حرص و طمعت سخت بود برات... بیشتر از جونت ارزش داشت... تو رفتی و منو تنها گذاشتی... با حسرت داشتن یه پدر... یه پدر که دوستم داشته باشه... یه پدر که وقتی بچه بودم باهام بازی بکنه... یه پدر که... هه بیخیال... تو رفتی و منو تنها گذاشتی... بین

ترسام..بین کابووس هام که مقصرشون تو بودی....یادته یه بار بخاطر اینکه دعوام نکنی....کتکم  
نزنی فرار کردم جنگل...تا شب تو اون جنگل هزار بار ازرائیل رو به چشم دیدم یادته!!؟

من هنوز دارم بار اونو به دوش می کشم....هنوز دارم کابوس میبینم...

اشکهامو پاک کرد و گفتم:هییی بگذریم....راستی می دونی دخترت عروس قلابی شده!!؟؟آره  
دیگه...حتما می دونی....عروس خواهرت شده...هه...بین چیکار کردی....بین کجا و چجوری  
تنهامون گذاشتی...زیربار بدبختی هات....

لبخند تلخی زدم و دوباره ادامه دادم:بیخیال...حالا که تو رفتی و دستت از این دنیا کوتاه  
هست....روح شاد باش ایشالا....

اشکهامو پاک کردم و آروم از جام بلند شدم....نگاهی به سنگ قبر انداختم و گفتم:خداحافظ  
باباجون....

این رو گفتم و به روبه روم چشم دوختم....همونجایی که آراد ایستاده بود....اما نبود....انقدر غرق  
در حرفای خودم شده بودم که نفهمیدم اصلا کی رفت!!!!واااا....کجا رفته یعنی!!؟

به اطراف نگاهی انداختم اما نبود....

نگران قدم برداشتم....چشممو همجا می چرخوندم تا پیداش کنم....بالاخره بعد از چند دقیقه  
پیداش کردم.....

جلوی یه سنگ قبری زانو زده بود و داشت سنگ قبرش رو می شست....

لبخندی رضایت بخشی زدم و رفتم جلو....بهش رسیدم....روبه روش زانو زدم و به سنگ قبر نگاه  
کردم....مرحومه ماندانا تهرانی....یعنی این کیشه!!؟

سرمو بلند کردم که دیدم داره به من نگاه می کنه....لبخند مهربونی زدم و گفتم:خدارحمتشون  
کنه....

سرشو آروم تکون داد و گفت:ممنون....خدا پدر شمارم بیامرزه....

\_مرسییی....میشه یه سوال بپرسم!!؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:البته...بگو...

به سنگ قبر اشاره کردم و گفتم: ایشون... چه نسبتی با شما دارن!!!!؟؟

لبخند تلخی زد و گفت: مامانم....

چشمام تا آخرین حد توان گشاد شد... چیبیبی!!!!؟؟؟ این چی میگه!!!!؟ مامانش که زنده اس!!!! چندتا مامان داره!!!!؟؟؟ انگار خودش تعجبم رو فهمید چون سرش رو تگون داد و گفت: مامان واقعیم....

و بعد به سنگ قبر کنارش اشاره کرد و گفت: اینم سنگ قبر پدرم....

با دهان باز به سنگ قبری که اشاره کرد چشم دوختم.... مرحوم مهرداد مقدم....

از چیزایی که میدیدم واقعا تعجب کرده بودم.... باورم نمیشد.... چطور امکان داره!!!!؟ مگه میشه!!!!؟؟....

سرمو بلند کردم و با تعجب و من من گفتم: یعنی تو... تو... تو داداش....

خودش حرفم رو کامل کرد: من داداش آرتا نیستم.... من پسر خاله آرتام.... همون بچه پرورشگاهی بدبختی که آرتا هیچوقت اون رو داداشش ندونست.... و بهش لقب بچه پرورشگاهی بدبخت رو داد....

لبخند تلخی زد و ادامه داد: من که یادم نیست.... اما یه سالم بود که مامان و بابام توی حادثه تصادف.... از دنیا میرن.... واسه همه عجیب بود.... اما تنها زنده مانده از اون تصادف من بودم.... یه بچه یه ساله.... وقتی مامان و بابام میمیرن.... عمه ها و عموهام منو میزارن یتیم خونه.... من تو پرورشگاه.... بین بچه هایی مثل خودم رشد می کنم و بزرگ میشم....

تا روزی که خالم.... سلطان مریم.... مامان آرتا... همراه با خانواده اش از خارج برمی گرده.... وقتی من نه سالم بود این اتفاق میوفته.... و خالم میاد و منو با خودش برمی داره و میبره.... همیشه میگفت تو تنها یادگار خواهرم هستی اگر اون زمان ایران بودم نمیذاشتم تورو به اون خراب شده برون.... اما اون نمی دونست من بدجوری به اون خراب شده عادت کرده بودم... به خودش و آدماش.... خلاصه... اینجوری میشه که من میشم آراد شریف.... همون پسر بچه بدبختی که به قول آرتا هرچی هم که بشه بازم همون بچه پرورشگاهی بدبخت... هه.. حقم داره.. من داداش اون نیستم... چرا توقع داشتیم و دارم منو برادر خودش بدونه!!!! من که اصیل زاده خاندان شریف نیستم.... من فقط یه پسر بچه یتیم بی کس بدبختم... بی کس تنها....

لبخند تلخی زد و به من نگاه کرد... به منی که نفهمیده بودم از کی تاحالا دارم با چشمای خیس از اشک بهش نگاه می کنم... گریه ام به حال خودش بود... به بی کسی و تنهایی اش... به طعنه هایی که آدمای نفهمی مثل آرتا بهش میزدن و میزنن... درکش می کردم... منم زخم و درد بی کسی رو حس می کردم... خوب هم حس می کردم... من که خوبم... مامان و بابا داشتم... اما این هیچوقت مامان و باباش رو ندیده... بغض بدجوری به گلوم چنگ میزد... بدجوری... قلبم درد می کرد... الهی... چقدر سختی کشیده تو زندگی ش خدا می دونه...

همونجور که گریه می کردم با بغض و گریه گفتم: تو هیچوقت ندیدیشون!!!؟؟؟

با چشمای به خون نشسته اش بهم نگاه کرد و گفت: تو از یک سالگیت... چی یادته!!!؟؟ منم به همون اندازه مامان و بابامو دیدم و میشناسم... کل زندگیمو با یه عکس از عروسی شون سر کردم...

چشمهای اشک آلودم رو بستم و اجازه دادم اشکهام جاری شه...

اون داشت گریه می کرد... چشماش قرمز شده بود... نمی تونم من نمی تونم گریه یه مرد رو ببینم...

وقتی یه مرد جلوم گریه می کنه احساس می کنم خودم دارم می شکنم و خورد میشم... چشمامو باز کردم... با لبخند مهربونی به من نگاه می کرد... اشکهامو پاک کردم و لبخند مهربونی زدم... یه چند لحظه همونجوری بهم نگاه کرد... بعدش با لحن شیطونی گفت: ولی خودمونیم گریه می کنی خوشگل ترم میشی... این آرتا ناقلا عجب سلیقه ای داشت رو نکرده ها...

چشمکی زدم و گفتم: بله... اون که صدالبته خوش سلیقه اس...

تک خنده ای کرد و گفت: پاشو پاشو دریا خانوم که آراده غش می کنه از گشنگی...

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم: واقعا گشنته!!!؟؟ مگه ساعت چنده!!!؟؟؟

\_ ساعت دو و نیم ها خانوووم... می خوام گشتم نباشه!!!؟؟؟

با تعجب به ساعت نگاه کردم حق با آراده بود... ولی چقدر زمان سریع گذشته بود... اصلا متوجه گذر زمان نشدم.....

از جام بلند شدم و گفتم: باشه پس پیش به سوی شکم....



خنده ای کرد و به سمتم اومد...دوتایی باهم به سمت ماشین رفتیم....

آراد: حالا کجا بریم!!؟ من که خیلی گشمنه...بریم رستورانی جایی بد می رسونمتون خونه بانوو...  
لبخندی زد و گفت: اممم باشه خوبه...بریم....

به دنبال حرفم در ماشین رو باز کردم و سوار شدم...آراد هم رفت و سرجاش سوار شد..  
ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم....

هنوز خیلی از اونجا دور نشده بودیم که رو کرد به من و گفت: جای خاصی مدنظرت نیس....  
سرمو تکون دادم و گفتم: نهه...ولی میگما میشد بریم خونه یه چیزی درست کنم بخوریم....  
تامما برگشت سمت من و گفت: نه بابا!!؟ مگه آشپزی هم بلدی!!؟

\_بله که بلدم...کم الکی نیستم....

یه تای ابروشو بالا انداخت و شیطون گفت: آهان...لابد نیمرو زغالی بلدی به ما بدی!!!

قیافه امو کج و کوله کردم و به حالت نمایشی رومو برگردوندم...و گفتم: نخیرم...بنده همچی  
بلدم....

تک خنده ای کرد و گفت: باشه بابا...تسلیم...قههر نکن دیگه زن داداش....  
رومو برگردوندم و گفتم: حالا چون خیلی اسرار می کنی قبول می کنم....  
لبخندی زد و گفت: ولی اون دست پخت زن داداش خردن داره ها....

\_خب من که گفتم بیا بریم....

\_نه ولش کن الان خسته ای...باشه یه وقت دیگه میام....

\_باشه هر جور راحتی....

لبخندی زد و چیزی نگفت...یکدفعه یه چیزی یادم اومد برگشتم سمتش و گفتم: آهان راستی یه  
چیزی!!؟

\_چه چیزی!!؟

\_ می تو نم یه چیزی بپرسم!!؟

\_ شما صدتا بپرس زن داداش....

لبخندی زد و گفت: فاصله سنیت با آرتا چقدره!!؟

\_ یه سال... آرتا یه سال از من بزرگ تر...

\_ آهان... پس با این حساب آستینارو باید کم کم واست زد بالا دیگه....

ژستی به خودش گرفت و گفت: اهومم... والا از شما چه پنهنون کشته مشته زیاد دادیم زن داداش... ولی خب هنوز اون دلخواه پیدا نشده...

خنده ای کردم و گفتم: آهان بعله... اونوقت اون دلخواه دارای چه ویژگی هایی باید باشه آقای جنتلمن!!؟

لبخندی زد و همونجور که به من خیره شده بود گفت: یکی که مثل تو باشه... قلبش پاک باشه... بتونه منو درک کنه... مهربون باشه... ساده و بی ریا باشه...

آب دهنمو بزور قورت دادم و از خجالت سرمو انداختم پایین... حرفاش معنی خاصی نداشت اما نمی دونم چرا خجالت کشیدم... مخصوصا وقتی که با اون چشمایی که به اندازه تمام این دنیا برام آشناست بهم خیره شده بود....

با صدایش به خودم اومدم:

آراد: خوش به حال آرتا که کسی مثل تورو داره... راستش رو بخوای هیچوقت فکر نمی کردم انتخاب آرتا دختری مثل تو باشه...

با کنجکاوی بهش نگاه کردم و گفتم: چرا!!؟

\_ خب می دونی دوست دخترای آرتا همیشه دخترای خودگیر و مغرور و نجسبی بودن.... درست برعکس تو... از این دخترای خشک و سرد که با آدم گرم نمیگیرن و همش تو قیافه ان....

تو دلم پوز خندی زد و زیر لب گفتم: درست مثل خود نجسب خودخواه از خودراضی ش بودن دیگه....

با تعجب رو کرد به من و گفتم: چی!!؟

سرمو تکون دادم و گفتم: هیچی هیچی گفتم نمی دونم چی بگم!!....

\_ آهان... ولی برای اولین بار سلیقه آرتا تو انتخاب دخترا رو تحسین می کنم... تو مثل اسمت می مونی... دریااا... دلت مثل دریا بزرگه اینارو وقتی بخاطر منی که چندبار دیدیم اشک ریختی فهمیدم... و چشماش آدم رو تو خودش غرق می کن... وسعتی داره که آدم احساس می کنه یه عمر که با این چشمای مهربون زندگی کرده... جوروی که احساس می کنم بارها و بارها توی زندگیم بودی....

از تعجب داشتم شاخ در میاوردم... وای خدا... آراد... آراد هم این حس آشنایی رو حس می کنه... اونم مثل منه... خدایا دلیل این احساس چیه!!؟ چیه که جفتمون حسش می کنیم!!؟!

به معنای واقعی هنگ کرده بودم... ذهنم به هیجا قد نمی داد... نگاهی به آراد انداختم و در برابر نگاه منتظرش لبخندی زدم و چیزی نگفتم... از پنجره به بیرون نگاه کردم... ذهنم مشغول بود... یعنی خیلی وقته که مشغول... از وقتی چشمم به آراد خورد... از وقتی دیدمش... از وقتی به چشماش نگاه کردم... از وقتی که اون انگشتر رو دیدم... از وقتی که اون احساس آشنایی رو حس کردم... یه آشنایی که معلوم نیس از کجا سرچشمه گرفته... از کجا شروع شده... پوووفی کشیدم و سعی کردم دیگه به چیزی فکر نکنم... دیگه حرفی هم بینمون تا رسیدن به مکان مورد نظر رد و بدل نشد... و منو آراد به یه رستورانی رفتیم و غذا خوردیم... در این میون هم من از دست کارا و حرفای آراد فقط میخندیدم... بعد از اینکه غذا خوردیم آراد منو به خونه رسوند و خودش هم رفت... اگه بگم امروز بهترین روز این روزای اخیرم بوده دروغ نگفتم....

تقه ای به در زدم در توسط زهرا جون باز شد... لبخندی زدم و گفتم: سلام...

\_ سلام به روی ماهتون خانووم.. خوش اومدید...

وارد شدم و و گفتم: ممنون... آقا آرتا خونس!!؟!

آروم سرشو تکون داد و گفت: بله خانوم...

سرمو تکون دادم و چند قدمی جلوتر رفتم... آرتا رو دیدم که روی مبل نشسته و با اخم بهم نگاه می کنه... با یادآوری دیشب اخمی کردم و بی توجه به اون به سمت پله ها رفتم... که صدایش از حرکت متوقفم کرد...

آرتا: وایستا ببینم...

نفسمو با حرص بیرون دادم و به سمتش برگشتم... به سمتم اومد و روبه روم ایستاد....

آرتا: کجا بودی!!!؟

پوزخندی زد و گفتم: کارهای ما بهم ربطی نداره به این زودی یادت رفت!!!؟

چشماشو بست و با عصبانیت گفت: گفتم کجا بودی!!!؟

\_ بیرون....

\_ با کی!!!؟

خیلی خونسرد جواب دادم: آراد....

با عصبانیت زل زد به من... اما من خیلی خونسرد نگاهش می کردم... بعد از چند لحظه پوزخند

معناداری زد و گفت: هه... خوبه... پس از الان شروع کرده... پسره ع...

با یادآوری کاری که دیشب باهام کرد و همچنین حرفای آراد توی بهشت زهرا عصبی پریدم وسط

حرفش و گفتم: بسته دیگه... یکم بیا پایین... انقدر از نوک بینیت به بقیه نگاه نکن... مگه تو کی

هستی که آدمارو خورد می کنی!!! کی هستی که هر صفتی رو بهشون میدی... به جای این که به

کسی از بالا نگاه کنی یکم بیا پایین... یکم درکشون کنی... تو خدا نیستی... اون فقط خدا که می

تونه از بالا به همه نگاه کنه... تو هیچ فرقی با کسایی که خوردشون می کنی نداری... بغضم

گرفت... با بغض ادامه دادم: چرا... یه فرقی داری... فرق تو اینه که تو پر قو بزرگ شدی... چیزی از

تنهایی و بی کسی شون نمی دونی... اما اونا هزارتا درد دارن... درد تنهایی و بی کسی... حسرت

خیلی چیزا...

\_ خیلی چیزایی که درکشون واسه آدم خودخواه و مغروری مثل تو سخته....

پوزخندی زد و اشکهامو پاک کردم و گفتم: ای کاش یه لحظه... فقط یه لحظه خودتو جای این

آدما میزاشتی... اونوقت میدیدی وقتی کسی به مسخره میگیرت چه حالی داره... وقتی کسی

بازیچه قرارت میده چه حالی داره....

ای کاش می تونستی به جای سوء استفاده از موقعیت آدما بهشون کمک کنی... ای کاش میتونستی

به جای زدن عنگ بدبختی ها و بی کسی هاشون به پیشونیشون درکشون کنی... به جای به رخ

کشیدن خیلی چیزا بهشون دستشونو بگیری و کمکشون کنی... هه... می دونم چیزی از حرفام

نمیفهمی... تقصیر توام نیست... توی شرایطی بزرگ شدی که یاد گرفتی اینجوری با آدمها برخورد کنی... توقعی هم البته ازت نمیره وقتی هیچ سختی تو زندگیت نکشیدی... در ادامه چشماتو بستم و

نفس عمیقی کشیدم و حرفاتو تموم کردم... چشماتو باز کردم... با صورت گرفته ای به من خیره شده بود... به چشمات نگاه کردم... غم خاصی توی چشمات نشسته بود... هه... یعنی این آدم سنگی هم می تونه تحت تاثیر حرفی قرار بگیره... انگار به خودش اومد چون پوزخند تلخی زد و گفت: حق با تو... آره... من سختی توی زندگیم نکشیدم... نکشیدم...

این رو گفت و از مقابل چشمانم کنار رفت... اما بعد از چند لحظه صدات از پشت سرم توجه ام رو به خودش جلب کرد...

آرتا: یه ای کاشی رو بین حرفات جا گذاشتی... ای کاش ما آدمها یاد بگیریم ندونسته راجب کسی قضاوت نکنیم... و ای کاش یاد بگیریم صرفا هرکسی رو که نمی تونیم درک کنیم... بهش صفت مغرور و خودخواه بودن رو نسبت ندیم...

یه لحظه ذهنم درگیر شد... دروغ چرا حرفاش تحت تاثیرم قرار داد... آره... مسخره اس که همین چندتا جمله از حرفاش تحت تاثیر قرارم داده...

اما این خوب می دونم که اون حتی برای زدن همین چندتا جمله هم چقدر غرورشو زیر پا گذاشته... برگشتم که حرفی بزدم اما دیر شده بود... چون ظاهرا چند دقیقه ای میشد که رفته بود... آه بلندی سر دادم و همونجا روی زمین نشستم... قبول دارم یکمی تند رفتم... حق با اونه نباید ندونسته راجب کسی قضاوت کرد... اما تقصیر خودشه دیگه... کاراش و حرفاش آدمو اذیت می کنه... دلم ازش پر بود... از خیلی وقته که پر... از وقتی که از موقعیتم سوء استفاده کرد و بازیچه قرارم داد... از وقتی درکم نکرد... از وقتی که حرفای آراد رو شنیدم... زدن حرفام بهش درست بود... شاید با این حرفا یکمی به خودش بیاد... اما این رو هم قبول دارم که یکم زیاده روی کردم... حالا که گذشت و تموم شد کاری از دستم بر نیامد...

پووفی کشیدم و از جام بلند شدم به سمت اتاقم رفتم و وارد شدم... بعدش هم لباس هامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم... دستمو روی پیشونیم قرار دادم و به سقف اتاقم خیره شدم... ذهنم پر کشید سمت آراد... با یادآوری امروز لبخندی روی لبام نشست... هرچی بیشتر میگذره بیشتر ازش خوشم میاد... هرچی بیشتر میگذره حس آشناییم نسبت بهش قوی تر

میشه...هرچی بیشتر میگذره ذهنم بیشتر درگیرش میشه...درگیر اینکه کجای زندگیم وجود داشته...که حالا به این وضوح حسش می کنم...لبخندم پررنگ تر شد و زیر لب زمزمه کردم: پیدات می کنم...پیدات می کنم کجای زندگیم بودی...اون تیکه گم شده رو پیدا می کنم... با لبخند چشمامو بستم....

صبح که از خواب بیدار شدم تختم رو مرتب کردم و از اتاقم خارج شدم...از پله ها پایین رفتم...زهرا جون تا منو دید سلام کرد منم با لبخند جوابش رو دادم...به سمت میز رفتم...آرتا نشسته بود و با بی میلی فقط با صبحانه اش بازی می کرد...لبخندی زدم و جلو رفتم... در حای که روی صندلی مینشستم...با صدای بلندی گفتم: سلاممممم... نیم نگاهی به من انداخت و با صدای آرومی گفت: سلام....

پسره بیشعووور...حیف من که دلم برات سوخت...پسره پررو...اییش...امروز نمی دونم چرا اما یه انرژی خاصی داشتم...پس بیخیال این عبوس بد اخلاق...دستم رو به سمت لیوان آب پر تعال بردم و کمی ازش نوشیدم...بعد از چند لحظه آرتا در حالی که فنجان چایی اش رو به دست گرفته بود گفت: شب که اومدم میریم خونه ما...خاله ما اینا اونجان...باید بریم... پوز خندی زدم و گفتم: کسی منو اونجا نمی خواد واسه چی پیام...

اونم متقابلا پوز خندی زد و گفت: ولی یه نفر هست تو اون خونه که تورو بدجوری می خواد.... و در ادامه حرفش با تمسخر به من نگاه کرد...کاملا متوجه شدم منظورش به کی و چیه...با حرص بهش نگاه کردم و گفتم: تو از دیشب تا حالا چه فکری راجب منو آراد می کنی!!؟؟ نیشخندی زد و در حالی که فنجانش رو روی میز می گذاشت گفت: موضوعات بی ارزش جایی تو فکر من ندارن....

\_کاملا مشخصه....

\_آزادی هر جور که دلت می خواد فکر کنی...زیاد خودتو دست بالا گرفتی...خانوم کوچولو....

از جاش بلند شد و اضافه کرد: شب میبینمت..اومدم خونه آماده باش....

این رو گفت و ازم فاصله گرفت... پسره بیشعور تو آدم بشو نیستی... با حرص از جام بلند شدم و گفتم: کی تموم میشه!!!؟

وسط راه ایستاد و با تعجب نگاهم کرد...

آرتا: چی!!!؟

\_ این نمایشنامه مسخره دوتا آدم که هیچجوره نمی تونن باهم کنار بیان و فقط بهم آسیب میزنن....

پوزخندی زد و گفت: تموم میشه.... به وقتش...

\_ من خسته شدم... نمی تونم...

\_ می تونی... فراموش نکن برای چی الان زن آرتا شریف و خانوم این خونه ای....

این رو گفت و پستش رو به من کرد و رفت...

اون رفت و من زیر لب باخودم زمزمه کردم: تو چی از جوون من می خوای لعنتی!!!؟ چی می خوای!!!؟

با حرص نفسم رو بیرون دادم... و در حالی که به سمت اتاقم می رفتم پوزخندی زدم و گفتم: آره دیگه... دیواری کوتاه تر از دریای بدبخت پیدا نکردی....

به در اتاقم رسیدم رفتم تو و درو محکم پشت سرم بستم....

به سمت تختم رفتم و روش ولو شدم....

\*\*\*\*\*

آخرین نگاه رو به خودم توی آینه انداختم... مانتوکتی گرمی... شلوار و روسری مشکی.... لباسمو مرتب کردم و کیفم رو به دست گرفتم.... از اتاق خارج شدم... همزمان با من آرتا هم از اتاق روبه روی بیرون اومد... نگاه سرسری به من انداخت و از پله ها پایین رفت... منم با بی حوصلگی پشت سرش راه افتادم....

از خونه که خارج شدیم بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدیم و راه افتاد.... از زیر چشم نگاهی بهش انداختم.... این آدم هرچی هم که نداشته باشه از نظر تیپ و قیافه واقعا جای حرفی رو باقی

نزاشته... به تپیش توجه کردم... شلوار کتون مشکی... پیرهن مشکی... و یه کت تک کرمی مانند... با کفش های مشکی... تپیش مثل همیشه فوق العاده بود... اما چه فایده... وقتی ذره ای اخلاق نداره!!!!!!

طبق معمول خیلی ریلکس پشت فرمون نشسته بود و رانندگی می کرد...

منم عین مجسمه نشسته بودم و از پنجره به بیرون نگاه می کردم....

در طول راه حرفی بینمون زده نشد... اگرهم زده میشد جای تعجب بود...

وقتی به خونه رسیدیم خدمتکارا به صف با تعظیم جلوی در ایستاده بودن و من چقدر از این حرکت که کسی جلوم خم و راست بشه بدم میومد!!!

با هم وارد سالن شدیم که آراد و ملکه عذاب من و زن نسبتا مسنی که حدس زدم خاله آرتا باشه به همراه دختری جوون و زیبا روی مبل ها نشسته بودن...

آراد با دیدن ما از جاش بلند شد و به سمتمون اومد...

بقیه هم از جاشون بلند شدند... آراد لبخندی زد و رو به آرتا گفت: چطوری!!؟

آرتا اخمی کرد و خیلی سرد و خشک گفت: خوبم... ممنون...

آراد سری تکون داد و رو به من با لبخند گفت: چطوری شما!!؟!!؟

متقابلا لبخندی زدم و گفتم: ممنونم... شما خوبی!!؟

\_منم خوبم....

لبخندی به رویش زدم و چشمم به پشت سرش یعنی ملکه عذابم افتاد....

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم: سلام مامان...

اصلا دلم نمی خواست به این نام صداش کنم اما برای حرص دادنش راه خوبی بود!!

اخم غلیظی کرد و گفت: سلام...

آرتا هم بهش سلام کرد و اون در جوابش برخلاف من به گرمی جواب داد....

آراد رو کرد به من و در حالی که به اون زن نسبتا مسن اشاره می کرد گفت: این خاله مینا و (به دختر جوون اشاره کرد) و ایشون هم دخترشون روشا هستن....



لبخندی زدم و رو به خاله مینا گفتم: سلام خوشبختم..  
اونم لبخندی زد و گفت: من هم همینطور دخترم....  
در جوابش لبخندی زدم و چیزی نگفتم...  
دخترش که گویا اسمش روشا بود جلو اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد.. لبخندی زد و  
گفت: خوشبختم عروس خانوم....  
لبخندی به رویش زدم... از چهره خوشگل و مهربونش مشخص بود دختر خوبی... در جوابش  
دستش رو به آرومی فشردم و گفتم: من هم همینطور خوشگل خانوم....  
چشمکی زد و دستش رو به آرومی از میان دستام بیرون کشید...  
بعد از چند لحظه آراد لبخندی زد و رو به جمع گفت: خيله خب ديگه بفرماييد بشينيد...  
نگاهی به آرتا کردم و خطاب بهش گفتم: من برم لباسمو عوض کنم و پیام...  
سرشو تکون داد و گفت: برو عزیزم...  
برگشتم و لبخندی به روی جمع زدم و گفتم: با اجازه...  
و در ادامه اومدم به سمت پله ها برم که صدای روشا از پشت سرم در جا متوقفم کرد... برگشتم  
سمتش...  
و اون لبخندی زد و گفت: می خوام باهات پیام!!؟؟  
لبخند مهربونی زدم و گفتم: البته عزیزدلم چرا که نه!؟...  
و در ادامه حرفم دستم رو به سمت پله ها گرفتم... لبخندی زد و به من ملحق شد...  
باهم دیگه به سمت یکی از اتاقا رفتیم و وارد شدیم...  
روشا رفت و روی تختی که گوشه اتاق قرار داشت نشست و من هم همونجا پشت در ایستادم و  
مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم....  
که بعد از چند لحظه صدایش به گوشم خورد... لبخندی زد و با لحن بامزه ای گفت: خوب دل این  
پسر خاله مارو بردیا!!!

خنده ای سر دادم و گفتم: چطور!!؟

\_شانه ای بالا انداخت و گفت: والا ما تا حالا ندیدیم آرتا توی جمع به کسی بگه عزیزم... حتی تا حالا به من که مثل خواهر شمم این رو نگفته....

در ادامه به حالت نمایشی مشکوک نگاهم کرد و گفت: راستشو بگو باهش چیکار کردی!!؟  
لبخندی زدم و شانه ای بالا انداختم و گفتم: دیگه دیگه این یه راز... و در ادامه برای خودم تو دلم پوزخندی زدم و گفتم: آره ارواح عمت....

سرشو تکون داد و گفت: بعله بعله کاملاً درسته عروس خاله... و در ادامه حرفش با لحن بامزه ای اضافه کرد: اوووو بین کیو جا انداختم خاله ماهم بدجووری دل باخته شما شده....

فهمیدم داره مسخره می کنه... اینو که گفت زد زیر خنده منم خنده ام گرفت... بعد از اتمام خنده اش گفت: سلطان مریم دیگه... چه میشه کرد...

مهربون لبخندی زدم و چیزی نگفتم..

در ادامه شو میزمو مرتب کردم و رو به روشایی که سرش تو گوشیش بود گفتم: خب من حاضرم بریم خانوم خوشگله!!؟

همونجور که سرش توی گوشیش بود با گیجی و منگی گفت: آهان آره الان....

سری تکون دادم و شالم رو روی سرم مرتب کردم..

روشا هم بعد از چند لحظه از جاش بلند شد و گفت: ببخشید... بریم...

لبخندی زدم و دوتایی باهم از در خارج شدیم و به سمت سالن پذیرایی رفتیم..

وقتی رسیدیم همه نگاه ها متوجه ما شد خاله مینا و آراد با لبخند، آرتا معمولی و ملکه عذاب بنده با اخم بهمون نگاه می کردند....

لبخندی به روی خاله مینا زدم و رفتم روی مبل دونفره کنار آرتا نشستم....

روشا هم بغل مادرش روی مبل دونفره رو به روی ما نشست....

برای چند دقیقه جمع در سکوت فرو رفت اما بعد از چند ثانیه خاله مینا سکوت رو شکست و رو به من با لبخند گفت: ولی ماشالا ماشالا عروس خانوم تا یه هفته ورد زبون همه فامیل بودی خوشگل خانوم....

لبخند مهربونی زدم و گفتم: ممنونم شما لطف دارید

لبخندی زد و چیزی نگفت اما ملکه عذاب من پوزخندی زد و گفت: از اینکه هیچ شباهتی به عروس ها نداشت ورد زبون ها بوده دیگه قطعاً نه!!!؟

خاله مینا اومد لب باز کنه و چیزی بگه که روشا پرید وسط و خطاب به خاله اش گفت: وای خاله جون!!؟ مدل عروسی که دریا جون رو درست کرده بودن مدل عروس اروپایی بود.... این که عروس خیلی جینگیل مینگیل باشه دیگه خز شده...

ای جان... قربونت بشم ممممن....

من میگم این دختر چقدر دوست داشتنی ها.... لبخند رضایت بخشی زدم و مهربون نگاهش کردم....

ملکه عذاب من هم چشم غره وحشتناکی که من به جای روشا سکنه کردم رفت و اما اون بی توجه به چشم غره خاله اش روشو اونوری کرد....

خاله مینا لبخندی زد و دستش رو روی دست دخترش گذاشت و با لذت نگاهش کرد و گفت: دختر خوشگل من هم می خواد عروس بشه دیگه....

روشا لبخندی زد و از خجالت سرش رو پایین انداخت....

ای جانمممم... عزیزم... چه عروس خوشگلی بشه این دیگه....

آرتا لبخندی زد و گفت: راستی راجب زمان عقد و عروسی به نتیجه ای رسیدید!؟!

این حرف رو خطاب به مادرش گفت.... مامانش سری تکون داد و به خواهرش نگاه کرد و گفت:....

\_ نمی دونم والا من پیشنهاد عقد رو برای دو هفته دیگه دادم تا ببینیم خالت اینا چی میگن....

خواهرش شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم والا... هرچی خودت صلاح می دونی مریم جون....

ملکه عذابم در جواب خواهرش سری تکون داد و گفت: به نظر من که یکی دو هفته دیگه مناسب...

خواهرش سرش رو تکون داد و گفت: باشه... ایشالا هرچی قسمت همون میشه...  
خواهرش لبخندی زد و گفت: پس مبارکه...  
و در ادامه لبخندی زد و خطاب به روشا و آراد گفت: خوشبخت بشید ایشالا...  
یه لحظه وایستا بینم!! چی... چی... چی گفت!!؟ چی شده!!؟ اینا دارن قرار عقد و عروسی روشا و آراد رو میزارن!!؟  
نه!!!!... امکان نداره... آراد... آراد به من گفت که هنوز فرد مورد علاقه اش پیدا نشده...  
چرا اونجوری گفت!!؟ دروغ گفت بهم!!؟ یعنی اون از این ازدواج راضی!!؟  
برگشتم و بهش نگاه کردم....  
چهره اش به آدمایی که از این حرفا ناراحت شده باشه نمی خورد....  
هه... چرا باید ناراضی باشه!!؟ دختر به این خوشگلی و خانومی... دیگه چی می خواد آخه!!؟  
چیه دریا خانوم!!؟ تو چرا جوش میزنی!!؟ تو چرا ناراحتی...!!  
به تو چه تو سر پیازی یا ته پیاز!!؟  
بسته به خودت بیا...  
اینجا هیچ ربطی به تو نداره... به تو چه که برادر شوهرت داره ازدواج می کنه با کسی که احتمالا دوستش داره!!؟ آره... برادر شوهرت...  
آراد... برادر... شوهر... تو... برادر شوهر تو... شوهر تو... برادرش...  
انقدر این کلمه رو برای خودم توی ذهنم تکرار کردم تا ملکه ذهنم بشه...  
تا باور داشته باشم ازدواج آراد ربطی به من نداره... نه... نه... نداره...  
با چشمایی که نمی دونم چرا و برای چی به اشک نشسته بود به جمع نگاه کردم...  
جمعی که باهم میگفتن و می خندیدن...  
و برای جشن عروسی دختر و پسرشون برنامه ریزی می کردن... بی توجه به من...

منی که گوشه ای غرق در افکار مسخره و پوچ خودم بودم.... ناراحتی برای موضوعی که به من ربطی نداشت....

آره نداشت.... اما چرا من این رو قبول نمی کردم!!؟؟

اه... بسته دریا... به خودت بیا... بزور جلوی ریزش اشکهامو گرفتم و سعی کردم دیگه به چیزی فکر نکنم... البته... آگه میشد...

سعی کردم به حرفاشون گوش کنم... البته سعی کردم... چون گوش دادن به حرفاشون واقعا واسم سخت بود....

شام در سکوت گذشت البته در سکوت من... اون ها حرفی میزدن اما من چیزی از حرفاشون نمیفهمیدم... خدا رو شکر زیاد هم متوجه حال من نبودن... فقط یه چندباری آرتا و آراد و روشا پرسیدن که حالم خوبه منم به دروغ میگفتم چرا نباشم!!!

بعد از شام روی مبل نشسته بودم که احساس کردم یکی اومد و کنارم نشست... برگشتم و بهش نگاه کردم روشا بود... با لبخند به من نگاه می کرد... لبخندی به رویش زدم....

روشا دستم رو گرفت و گفت: مطمئنی حالت خوبه دختر دایی!!؟؟

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم: دختر دایی!!

لبخندی زد و گفت: مگه تو دختر دایی من نیستی!!؟؟

تازه دو هزاریم افتاد.... او!!!! راست میگه... وقتی اون مادر فولاد زره عمه من باشه خواهرشم عمم به حساب میاد دیگه... مثل مادر آراد.... چقدر خنگم من آخه!!؟ البته نه... امشب انقدر فکرم مشغول بود دیگه به اینجور چیزی عاقلم نرسید... آراد... یعنی... چرا تا حالا به این فکر نکردم... حس آشنایی من با آراد فقط بخاطر نسبت فامیلی یعنی!!؟؟ نه بابا چه ربطی داره... پس چرا این احساس رو به آرتا یا روشا ندارم!!؟ درضمن من تو عمرم تا حالا خانواده پدرم رو ندیدم... حتی روز دفن کردنشون هم ندیدمشون.... فقط دو سه تا مرد اومده بودن از خانواده بابام روز دفن کردنش... نه... اون حس یه چیز قوی تری... خیلی قوی تر.... با صدای روشا که دستش رو جلوی صورتم تکون میداد و میگفت: الووو کجا رفتی!!!

به خودم اومدم.... لبخندی نمایشی زدم و گفتم: خوبم خوبم عزیزم... فقط دلم یکم درد می کنه!!؟

\_چرا می خوای بگیم یه چیزی واست بیارن!!؟\_

سرمو تند تند تکون دادم و گفتم: نه نه عزیزم لازم نیست....

لبخندی زد و گفت: باشه هر جور راحتی عروس خانوم....

لبخندی زد و چیزی نگفتم.... بعد از چند لحظه مامانش اومد و کنار ما نشست.... لبخندی زد و گفت: عروسا چی میگن به هم!!؟

روشا لبش رو نزدیک گوش مادرش کرد و با لحن بامزه ای گفت: داشتیم راجب مادر شوهرمون غیبت می کردیم....

خاله مینا یا عمه مینا خنده ای سر داد و گفت: امان از دست شما جوونا....

در ادامه حرفش به من چشم دوخت و گفت: می دونستی خیلی شبیه باباتی!!!!

لبخندی زد و گفتم: بله... زیاد این رو به من گفتن....

در جوابم اه ای کشید و گفت: با مادرت که ازدواج کرد.... به کل خانواده اش رو خواهراش رو ول کرد.... ماجرا مادر اراد رو که می دونی!!؟

سرمو به آرامی تکون دادم و گفتم: بله خدایا مرز تشون....

\_خدا رفتگان تورو هم بیامرز دخترم.... در مورد مریم حق میدم بهش.... هر جوری که فکر می کنم میبینم حق داشته اما اینکه چرا مارو فراموش کرد رو درک نمی کنم.... به چشمام نگاه کرد و ادامه داد: راستش وقتی تو خیلی کوچیک بودی یه ماهت یا شایدم کمترت بود یه چندباری اومدم به دیدنتون... گفتم شاید اونم یاد بگیره و درست شه اما بی فایده بود... اون در کنار مریم من رو هم کنار گذاشته بود... منم که دیدم اینطوری با خودم گفتم: شاید دوست نداره مجبور باشه به سبب ارتباط با من با خانواده مریم هم روبه رو شه... به همین خاطر دیگه بیخیال قضیه شدم....

این رو گفت و به من نگاه کرد... سرمو پایین انداختم و گفتم: بله حق با شماست....

\_خدایا مرز تش دخترم...\_

\_ممنونم....\_

لبخندی زد و گفت: من دیگه برم... صداشو آروم تر کرد و ادامه داد: شما عروسا به غیبتتون برسید....

با این حرفش روشا زد زیر خنده و من فقط لبخندی زدم... ذهنم مشغول تر از اونی بود که بتونم بخندم.... خاله مینا لبخندی زد و از جاش بلند شد و رفت.... بعد از رفتنش رو کردم به روشا و خیلی ناگهانی پرسیدم: دوستش داری!!!؟

انقدر ناگهانی این سوال رو پرسیدم بدبخت هنگ کرد.... با حیرت پرسید: کیو!!!؟  
\_آراد رو....

زیر لب گفت: آهان... و بعد لبخندی روی لباش نشست و گفت: دوستش ندارم... عاشقشیم... مگه کسی می تونه آراد رو دوست نداشته باشه!!!؟

لبخند تلخی زدم... حق با اون مگه کسی می تونه آراد رو دوست نداشته باشه!!!؟... خودمو جمع و جور کردم و با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم: اون چی اونم تورو دوست داره!!!؟!

قلبم تند تند میزد... تا اون جوابم رو بده مردم و زنده شدم.... خدایا من چمه آخه!!!؟

شانه ای بالا انداخت و با لبخند گفت: ظاهرا که اینطوره... یعنی اینطور میگه....

چهار ستون بدنم لرزید... یه لحظه احساس کردم دارم خفه میشم... خدایا من چم شده!!!؟! اه... بسته دیگه... به خودت بیا دریا... به خودت بیا... بعد از چند لحظه دیگه نتونستم طاقت بیارم چون حالم بهم خورد... با سرعت به سمت دستشویی دویدم....

دستگیره در رو کشیدم و وارد شدم.... بلا فاصله گلاب به روتون بالا آوردم....

بعدش هم احساس سرگیجه بهم دست داد.... صورتمو آب زدم و از آینه به صورت رنگ پریده ام نگاه کردم....

لبخند تلخی زدم و زیر لب گفتم: آروم باش دریا خانوم... آروم باش....

دوباره چندتا مشت آب یخ به صورتم زدم... حالم یکم فقط یکمی بهتر شد...

اما فقط یکمی... همه بدنم درد می کرد... سرگیجه هم داشتم... فکر کنم فشارم پایین بود... دستی به سر و روم کشیدم و از دستشویی خارج شدم.... روشا رو دیدم که با نگرانی جلوی در دستشویی

هی از اینور به اونور میره... تا منو دید اومد جلوم ایستاد و با نگرانی گفت: چی شدی!!؟ حالت خوبه!!؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم: خوبم عزیزم.. نگران نباش....

مردد نگاهم کرد و لبخندی زد.... دستشو دور بازوم حلقه کرد تا کمکم کنه... با کمک روشا از پله ها پایین رفتم و وارد سالن پذیرایی شدم.... با اومدن من همه نگاهها به سمتم چرخید.... آراد و آرتا سریع به سمتم اومدن....

آرتا: چی شد خانومم... حالت خوبه!!؟

هه... خانومم... بازیگر خیلی خوبی هستی آقا آرتا.... لبخندی نمایشی زدم و گفتم: خوبم عزیزم ممنون....

این رو گفتم و به چهره نگران و گرفته آراد چشم دوختم... به چشمهایی که هنوزم نمیفهمم چرا انقدر برام جاذبه داره!!!! به صورت مردی که نمی دونم چرا بخاطرش به این روز افتادم....

با حلقه شدن دست آرتا دور بازوم به خودم اومدم و باهاش به سمت یکی از مبل ها رفتیم.... نزدیکای مبل سرم دوباره گیج رفت... اما آرتا سریع گرفتم تا نخورم زمین.... نشستم روی مبل... و سرم رو به پشتش تکیه دادم....

حالم خوب نبود.... اصلا خوب نبود... انقدر بد بود که به گیجی رسیده بودم... و نمی دونستم دلیل این حال خرابم کیه!!؟ یا چیه!!؟ شایدم می دونستم اما خودم رو میزدم به اون راه....

با صدای عمه مینا به خودم اومدم:

\_میگم مریم نکنه داری مامان بزرگ میشی!!؟ آرتا خاله خبریه!!؟

با این حرفش کلم دومتر پرید جلو و با تعجب نگاهش کردم.... اونم با لبخند بهم نگاه می کرد.... بعد از چند لحظه به خودم اومدم و از خجالت سرم رو پایین انداختم که صدای آرتا توجه ام رو به خود جلب کرد....

آرتا: نه خاله جان.... از این خبرا نیست....

\_واا چرا خاله جان... بالاخره شما زن و شوهرید دیگه....



با این حرفش من از خجالت سرم رویایی تر انداختم... که صدای ملکه عذابم بلند شد....  
\_آرتا مامان امتحان ضرر نداره.... هرکار لازمه تا مطمئن شید چنین چیزی هست یا نه انجام  
بدید....

از یه طرف خندم گرفته بود از یه طرف دیگه حالم هنوز بد بود از یه طرف دیگه هم از حرفاشون  
جوش آورده بودم.... به همین خاطر قبل از اینکه آرتا لب باز کنه و جواب مادرش رو بده رو کردم  
بهش و گفتم: آرتا... میشه بریم!! من حالم خیلی خوب نیست....

سری تکون داد و گفت: باشه عزیزم.... برو حاضر شو....

سرمو آروم تکون دادم و رو به جمع گفتم: با اجازه....

و از جام بلند شدم که صدای روشا به گوشم رسید....

روشا: عزیزم می خوای پیام کمکت!!؟

لبخند مهربونی زدم و گفتم: لازم نیست عزیزم....

این رو گفتم و نگاهم به سمت آراد کشیده شد... آرادی که کنار عشقش نشسته بود و با چهره ای  
گرفته بهم نگاه می کرد... نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت پله ها راه افتادم.... نمی خواستم دوباره  
غرق در این چشمهای آشنا بشم.... نمی خواستم آتیش این چشم ها ذویم کنه.... نمی خواستم....  
به همون اتاقی که لباسام توش قرار داشت وارد شدم و مانتوم رو بدون بستن دکمه هاش تنم  
کردم.... کیفم از روی میز برداشتم.... حوصله حاضر شدن نداشتم... فقط دلم می خواست برم....  
برم و از این خونه دور بشم... نمی خواستم اینجا بمونم....

از اتاق خارج شدم و از پله ها رفتم پایین....

همه نگاهها به سمتم چرخید و آرتا از جاش بلند شد و به سمتم اومد....

آرتا: حاضری!!؟

\_آره بریم....

سرشو تکون داد و رو به جمع گفت: ما دیگه بریم... شرمنده خاله جان....

عمه مینا و روشا به سمتمون اومدن... عمه مینا لبخندی زد و گفت: این حرفا چیه پسرم!؟ برید به سلامت... و بعد رو کرد به من و همراه با لبخند مهربونی گفت: مراقب خودت و اون کوچولوی احتمالی باش... عروس خانوم....

از خجالت سرم رو پایین انداختم و زیر لب گفتم: چشم....

روشا به سمتم اومد و دستام رو بین دستاش گرفت.... سرم رو بالا گرفتم و با لبخند بهش چشم دوختم.... لبخندی زد و دستامو ول کرد و در حالی که گوشیش رو دستش می گرفت گفت: شمارتو بهم میدی عروس خاله!!؟

با تعجب پرسیدم: چرا!!؟

لبخندی زد و گفت: وای! خب مگه تو دختر دایی و عروس خاله من نیستی!!!؟ بعد صداشو آروم تر کرد و نزدیک گوشم گفت: بعدشم می خوام اگه خبری بود اولین نفر با خبر شم....  
لبخندی نمایشی زدم و گوشیش رو از دستش گرفتم و شمارمو براش زدم.... بعدش گوشش رو به سمتش گرفتم....

لبخندی زد و گفت: مرسی عزیزم شب خوش...

\_شب توام خوش عزیزم....

برگشتم و به آراد که پشت سرش ایستاده بود نگاه کردم.... لبخندی مصنوعی زدم و گفتم: شب بخیر آقا آراد....

در جوابم مثل من... لبخندی مصنوعی زد و گفت: شب شمام بخیر زن داداش....

سری تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم.... زن داداش.... برادر شوهر.... چه خوب... آره.... همینه... واقعیت همینه....

بعد از خداحافظی از ملکه عذابم به همراه آرتا از خونه خارج شدیم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم....

فضای ماشین در سکوت فرو رفته بود.... آرتا با چهره ای متفکر به جلوش نگاه می کرد و من غرق در افکارم از پنجره به بیرون چشم دوخته بودم....

آراد و راز توی چشمش.... حس آشناییم با اون چشم های عسلی و گمشده ای به اسم آراد.... همینا بود شاید که باعث حال الانم بود.... آرادی که چندبار دیدمش اما به اندازه هزار سال برام آشنا.... انگار یه جایی توی زندگیم... توی خاطراتم بوده.... اما هرچی میگذشتم پیداش نمی کردم.... صدای آرتا مانع از سردرگمی بیشترم شد.... با صداش به خودم اومدم.... در حالی که می خندید با لحنی شیطون گفت: میگما می خوای یه تست انجام بده....

گیج بهش نگاه کردم و با منگی گفتم: هان!!؟

سری تکون داد و با لحن با مزه ای گفت: سلطان مریمی که من میشناسم... امکان داره زهرا خانومو مامور کنه و جب به جب خونه رو بگرده بینه خبری از تست بارداری هست یا نه!!؟

تازه دو هزاریم افتاد منظورش چیه... از حرفش و لحن گفتنش خنده روی لبهام نشست.... خودشم تک خنده ای کرد و گفت: می خوای یه دونه دکوری بزار باشه خیالش راحت شه انجام دادی....

خنده ای کردم و گفتم: مسخره....

\_والا دیگه....

لبخندی زدم و بهش نگاه کردم... و ااا این چرا یهو انقدر مهربون و با مزه شد!!؟ سرش به جایی خورده!!؟ نه بابا این نیاز به ضربه مر به نداره.... خودکار مشکل داره.... یه روز اون رنگی.... یه روز این رنگی... من تو حکمت خلق این موندم.... عجب موجود عجیبی....

متفکر بهش نگاه می کردم که صداش باز رشته افکارم رو پاره کرد.... اینبار با صدایی کاملاً جدی رو کرد به و گفتم: دریا!!؟

\_بله!!؟

\_واسه چی حالت اونجوری شد!!؟ هرکسی فکر مسخره بکنه من که می دونم دلیل حال بدت این چیزا نبوده....

سرمو پایین انداختم و گفتم: فشارم افتاده بود....

پوزخندی زد و گفت: ولی من اینطور فکر نمی کنم....

با تعجب برگشتم و بهش نگاه کردم... بعد از چند لحظه گفتم: چه فکری می کنی پس!!؟

سری تکون داد و با همون پوز خند روی لباش گفت: از اونجایی که درست بعد از شنیدن خبر عقد آراد و روشا به این روز افتادی گفتم نکنه یه وقت بخاطر او.....

دیگه طاقت ادامه حرفشو نداشتم عصبی پریدم وسط حرفش و گفتم: واقعا واست متاسفم چنین فکر مسخره ای کردی....

انقدر این حرفو با صدای بلند و عصبی گفتم یه لحظه جا خورد... اما بعد اونم با حالتی کاملا عصبی داد زد: با من اینطوری صحبت نکن.... کسی که باید الان عصبی باشه منم نه تو!!!!!!

عصبی پوز خندی زدم و گفتم: چرا اونوقت!؟

\_چرا شو خودت می دونی خانوم کوچولو... دهن منو بیشتر از این باز نکن.....

با حرص بهش نگاه کردم.... اونم نگاهی عصبی بهم انداخت و بعد روشو اونور کرد... پسره بیشعور... با حرص رومو اونوری کردم.... اصلا هرچی هم که باشه!!! به تووو چه!!؟ تو چرا جوش میزنی من بخاطر اون اینجوری شدم!!؟ مگه تو من واست معنای دیگه جز عروسک خیمه شب بازی دارم که واسه من ادعا شوهرم بودنت میشه.....

پوفی کشیدم و رومو اونوری کردم....

تا رسیدن به خونه حرفی بینمون زده نشده...

بعدش هم همینطور.... آرتا ماشین رو پارک کرد... باهم به سمت خونه رفتیم و وقتی هم وارد خونه شدیم بدون هیچ حرفی هر کدوممون به سمت اتاقمون رفتیم.... اصلا حوصله لباس عوض کردن رو نداشتم.... به همین خاطر فقط مانتو و شالم رو در آوردم و گوشه ای پرتشون کردم.... به سمت تختم رفتم و رو تختی ام رو کنار زدم....

اما قبل از اینکه دراز بکشم ه\*و\*س آهنگ گوش کردن کردم... ه\*و\*س که چه عرض کنم... بیشتر بهش احتیاج داشتم... در این حال خرابم تنها چیزی که می تونست آرومم کنه..... همین آهنگ گوش کردن بود....

هندزفیری ام رو از کشوم بیرون کشیدم و به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم روش... هندزفیری رو توی گوشام قرار دادم و یه آهنگ پلی کردم...:

کجای لحظه هامی تو....

که هر جارو بگی گشتم....

به جای زندگی کردن پی دیوونگی گشتم...

پی دیوونگی گشتم....

(چرا پیداش نمی کردم.... چرا هیچ کجای گذشته ام پیداش نمی کردم.... چرا توی گذشته ام شخصی به نام آراد وجود نداره!!؟ چرا هیچ جا از زندگیم آرادی وجود نداشته اما من این احساس آشنایی رو دارم چرا!!؟)

نگو دل کندن آسونه.... که من اصن نمی تونم....

اگه حالم رو می پرسی جوابش رو نمی دونم

جوابش رو نمی دونم....

(با آهنگ زمزمه وار شروع به خوندن کردم)

کجای زندگی می تو که من می گردم و نیستی....

یه روزی مطمئن بودم پای حرفات وایمیستی

پای حرفات وایمیستی....

تو هر جارو بگی گشتم که شاید باز پیدا شی....

به عشقت زنده موندم کاش....

هنوزم عاشقم باشی...

هنوزم عاشقم باشی...

هنوزم عاشقم باشی...

(ریتیم آهنگ)

چشمامو بستم.... دیگه طاقت این احساس مسخره... این سردرگمی... این حال امشبم رو نداشتم....

من از وقتی گمت کردم شب و روزم زمستونه...

هوای هر جا صاف باشه هوای خونه بارونه..

هوای خونه بارونه....

من از وقتی گمت کردم تموم رویاهام گم شد....

تو چی می دونی از اونی....

که قصه اش حرف مردم شد

که قصه اش حرف مردم شد.....

(چند قطره اشک از چشمام جاری شد...)

کجای زندگی می تو که من می کردم و نیستی....

یه روزی مطمئن بودم پای حرفات وایمیستی....

پای حرفات وایمیستی....

تو هر جا رو بگی گشتم که شاید باز پیدا شی..

به عشقت زنده موندم کاش...

هنوزم عاشقم باشی...

هنوزم عاشقم باشی...

هنوزم....

عاشقم باشی....

کجای زندگی می تو که من می کردم و نیستی....

یه روزی مطمئن بودم پای حرفات وایمیستی....

پای حرفات وایمیستی....

تو هر جا رو بگی گشتم که شاید باز پیدا شی...

به عشقت زنده موندم کاش....هنوزم عاشقم باشی....هنوزم عاشقم باشی....

هنوزم عاشقم باشی....

(آهنگ گمت کردم از شادمهر)

گوش دادن به آهنگ اونم این آهنگ.... نه تنها آروم نکرد.... بلکه حالمم خراب تر کرد.... یه جورایی به حال الان من می خورد.... آراد.... و چشمهایی که به اندازه یه دنیا برام آشنا به نظر میومد.... نمی دونم کی... کجا و تو چه زمانی از زندگی.... اما یه آرادی وجود داشته...

این چشمها رو من قبلا دیدم... توی زندگی من وجود داشته مطمئنم.... اما چرا!!!؟ چرا وقتی تموم لحظات زندگی رو زیر و رو کردم بازم پیداش نکردم.... شخصی به نام آراد وجود نداشته.... این احساس حال الانم بخاطر چیه!!!؟

به خاطر چه احساسی!!!؟

نه... نه... من به اون فکر نمی کنم.... برام مهم نیست... سمو تکون دادم و زیر لب گفتم: هیچی برام مهم نیست... حتی اگر هم وجود داشته توی گذشته ام نمی خوام پیداش کنم.... نمی خوام باشه... نمی خوام تبدیل بشه به فرد مهمی توی زندگی.... نمی خوام... بسته تمومش کن دریا... مسخره بازیات رو تموم کن... واسه امروز دیگه کافیه... تمومش کن... تمومش کن...

(۵روز بعد)

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم.. اه... کیه آخه کله صبحی.... مردم آزار اییش.... همونجور که چشمامو می مالیدم گوشی رو از روی پاتختی کنار تختم برداشتم.... با خماری زل زدم به صفحه اش... شماره ناشناس بود....

چند لحظه صبر کردم و بعد مردد و با صدای خوابالویی جواب دادم: بله!!!؟

صدای دخترونه ای که آشنا به نظر می رسید توی گوشی پیچید....

دختره: دریا خانوم!!!؟

\_خودم هستم بفرمایید...

این رو که گفتم رنگ صداش عوض شد... شاد و شنگول جواب داد: به به سلام دختر دایی خوابالو... مکئی کرد و ادامه داد: چطوری عروس خاله!!!؟

کم کم دو هزاریم افتاد... اوااا... این که روشا... آخی عزیزم... چطور نشناختم صداشو!!؟  
همونجور که سرجام می شستم گفتم: سلام روشا جونم... خوبی!!؟ شرمنده نشناختم...  
خنده ای کرد و گفت: خوبم عزیزم... ظهر بخیر عروس خانوم...  
تک خنده ای کردم و گفتم: ممنونم دختر عمه جون....  
\_ خواهش.... میگم دریا جوونم یه زحمتی برات داشتیم....  
\_ جوونم!!؟

\_ میگم چیزه... می تونی باهام بیای خرید!!؟

\_ خرید!!؟!

\_ آره... خرید لباس نامزدیم و یه سری چیزا برای آراد.... مامی نمی تونه باهام بیاد... میشه باهام  
بیای!!؟

لبخند تلخی روی لبام جا خشک کرد... خرید لباس نامزدی... با صدایی که سعی داشتم غمش  
نمایان نشه گفتم: باشه عزیزم کی!!؟ و کجا!!؟

خوشحال جواب داد: آخ جوونم... تا دو سه ساعت دیگه خودم میام دنبالت....

سری تکون داد و گفتم: باشه آدرس رو بلدی!!؟

\_ بی زحمت برام اس کن....

\_ باشه عزیزم... پس فعلا....

\_ فعلا میبینمت عروس خاله....

گوشی رو قطع کردم و به نقطه ای زل زدم.... لبخند مسخره ای روی لبام نشست.... هه... سری  
تکون دادم و گوشی رو به دست گرفتم و آدرس رو براش فرستادم و شمارشو سیو کردم... شماره  
عشق پسری که خیلی وقته فکر منو... حتی خود منو.. درگیر خودش کرده!!!!!!

آهی کشیدم و از روی تختم پایین اومدم و از اتاق خارج شدم....



کل پاساژارو با روشا زیر و رو کردیم... از بس که خانوم بدتر از خودم سخت پسند بود... یه چیزی خوشش میومدا ولی میگفت نه بریم بگردیم شاید بهترشو پیدا کردیم... خلاصه با تموم سخت گیری های خانوم و بی حوصلگی های من خریدمون به پایان رسید و به سمت خونه آرتا اینا به راه افتادیم... وقتی به خونه رسیدیم انقدر خسته بودیم که جفتمون روی مبل ها ولو شدیم که یکی از خدمتکارا جلو اومد و گفت: سلام... خوش اومدید....

روشا سری تکون داد و گفت: ممنون گلم... خاله خونه اس!!؟

\_ نه خانوم رفتن بیرون....

\_ آقا اراد چی!!؟

\_ ایشون هستن... حموم هستن اگه اشتباه نکنم....

روشا سری تکون داد و گفت: باشه... بی زحمت دوتا نوشیدنی بیار مردیم از گرما....

خدمتکار تعظیمی کرد و گفت: چشم خانوم... بعدش هم رفت... بعد از رفتن اون روشا رو کرد به من و گفت: ببخشیدا... حسابی خسته ات کردم....

لبخند کم جونی زدم و گفتم: نه عزیزم این حرفا چیه....

لبخندی زد و از جاش بلند شد و چندتا از کیسه های خرید رو به دست گرفت... داشت میرفت که گوشیش زنگ خورد... به صفحه اش که نگاه کرد اخمی کرد و رو به من گفت: دریا جون ببخشیدا همیشه اینارو بزاری اتاق اراد من این تلفن رو جواب بدم....

کش و قوسی به بدنم دادم و ناچارا از جام بلند شدم و گفتم: باشه....

لبخندی زد و گفت: ممنون و در ادامه کیسه هارو به سمتم گرفت... کیسه هارو ازش گرفتم و راه افتادم... اما هنوز چند قدمی نرفته بودم که برگشتم... روشا تلفنش رو دم گوشش گرفت و گفت: بله!!؟

با برگشتن من نگاهش به من افتاد... صدامو آروم کردم و گفتم: کدوم اتاق!!؟

گوشی رو پایین گرفت و گفت: سمت راست اولین اتاق....

سری تکون دادم و باز به راه افتادم....

از پله ها بالا رفتم... کمرم داشت میشکست... چقدر سنگین بود این کیسه ها... جلوی در همون اتاقی که روشا آدرس داده بود ایستادم... شاید تو اتاقش باشه... اونوقت زشته من همینطوری عین گاو دور از جون خودمو خودشو مامانم برم تو... دستم رو بالا آوردم و تفه ای به در زدم... دوباره کارمو تکرار کردم... اما جوابی دریافت نکردم... مردد دستم رو سمت دستگیره بردم و کشیدمش... در باز شد... سرکی توی اتاق کشیدم... کسی نبود... سری تکون دادم و رفتم تو... پیش روم یه اتاق با دکوری از رنگ های آبی فیروزه ای... سفید و نقره ای بود... چقدر قشنگه اتاقش... صدای دوش آب از پشت دری گوشه اتاق به گوشم می رسید... پس اونجا حمومه... به سمت تختش رفتم و کیسه هارو روی تخت گذاشتم... سرمو بلند کردم که نگاهم به میز پاتختی کنار تختش... و قاب عکس روی اون افتاد... عکسی که چهار ستون بدنم رو به لرزه انداخت... دست و پاهام یخ بست... تعادلیم رو از دست دادم و روی تخت نشستم... دست لرزونم رو سمت قاب عکس بردم و بزور برداشتمش... زل زدم به عکس توی قاب عکس... پسر بچه و دختر کوچولویی که همدیگه رو بغل کرده بودن و بالبخند به دوربین نگاه می کردن... عکسی که خیلی وقته توی آلبوم من خاک می خوره... عکسی که توسط مامانم گرفته شده بود... آره... من دختر کوچولو توی عکس بودم... و اون پسر بچه ای به اسم م... مح... محمد... این عکس اینجا چیکار می کنه؟! یعنی... آراد... آراد محم... محمد منه!!!!!! اون چشمای محمد منه!!!!!! نه خدایا چجوری امکان داره... مگه میشه... نه... این نمی تونه آراد باشه... اشکهام به سرعت گونه هامو خیس کردن که ناگهان در حموم باز شد و آراد حوله به تن وارد شد... از دیدن من بدجوری جا خورد... جلو اومد و با حیرت گفت: دریا!!! اینجا چی کار می کنی!!؟

این رو گفت و به قاب عکس توی دستم چشم دوخت و باز با حیرت به من زل زد... چشمای خیسم رو به چشماش دوختم و از جام بلند شدم و به سمتش رفتم... هنوز با حیرت نگاهم می کرد... چونه ام از زور بغض میلرزید و چشمهام از زور اشک می سوخت... با صدای آغشته به بغض و صدایی لرزون گفتم: فقط... فقط یه... یه سوال... پسر بچه توی عکس... تو... تویی!!!!!!؟

با چشمایی متعجب تر از قبل بهم نگاه کرد و چیزی نگفت... بغضم شکست و با حق حق گفتم: تووو... محمدی!!!!!!؟ تو محمد م... دیگه نتونستم طاقت بیارم فقط گریه کردم... بعد از چند لحظه صدایش به گوشم رسید: آره... آره... من محمدم... تو از کجا این اسم منو می دونی!!!!!!؟ حق هقم بیشتر شد... قادر به حرف زدن نبودم... باید یه نشونه بهش میدادم که منو بشناسه...

هق هقم بیشتر شد... قادر به حرف زدن نبودم... باید یه نشونه بهش میدادم که منو بشناسه... به همین خاطر سعی کردم تنها نشون دریا بودنم رو بهش نشون بدم... دستم رو به حالتی که خال کوچیک روی دستم معلوم باشه بالا آوردم و تکه ای از موهایم که جلوی صورتتم ریخته شده بود رو کنار زدم... با حیرت هرچه تمام تر فقط به من نگاه کرد... دهنش از تعجب باز مونده بود... می تونستم حالش رو درک کنم... اون الان و تو این لحظه داشت حال چند دقیقه پیش تر من رو حس می کرد... با چشمای خیس از اشکم به نگاه متعجبش چشم دوخته بودم که ناگهان جلو اومد و دستاش رو دو طرف صورتتم قرار داد... با دقت به اجزای صورتتم نگاه کرد و بعد با من گفت: در... دریا... تو... تو دریای منی... همونجور که گریه می کردم فقط آروم سرمو به معنای آره بالا و پایین انداختم...

تک خنده ای کرد و با ناباوری گفت: وای خدایا باورم نمیشه... باورم نمیشه...

این رو گفت و بعد با نگاه خاصی سر تا پایم رو از نظر گذروند... و بعد این بدن ظریف من بود که میون دستاش فشرده شد. اما من اشکهام امونم رو بریده بود... حتی توان بالا آوردن دستام برای در آغوش کشیدنش رو هم نداشتم... فقط به نقطه ای نامعلوم خیره شده بودم و این اشکهام بود که به سرعت گونه هامو خیس می کردن... ذهنم پرکشید به گذشته ها...

گذشته هایی خیلی دور... اون پرورشگاهی که مال یکی از دوستای مامانم بود... پرورشگاهی که مامانم اونجا کار می کرد و بعضی از روزها من رو با خودش به اونجا می برد... کارش مراقب و پرستاری از اون بچه های طفل معصوم بی پناه بود... میون اون همه بچه... پسر بچه ای به اسم محمد... عزیز دردونه مامان بود... یادمه همیشه بیشتر از بقیه هوای محمد رو داشت... هوای پسر بچه ای که همبازی بچگی های من بود... محمد کوچولو قوی که همیشه مراقبم بود... همیشه هوامو داشت... نمی داشت کسی از بچه های اونجا بهم چپ نگاه کنه... هیچوقت... هیچوقت اون لحظه آخراز ذهنم پاک نمیشه... لحظه ای که دریا کوچولو تمنا می کرد که همبازی بچگی هاشو... عشق بچگی هاشو ازش بگیرن و با خودشون نبرن... لحظه ای که با نگاه غم آلودش به محمدش نگاه می کرد... محمدی که با چشمای خیسش دستای کوچولوش رو به شیشه ماشین می کوید... دریا کوچولویی که دستاشو جلوی صورتش قرار داده بود و اشک می ریخت...

هنوزم که هنوز با وجود گذشت این همه سال... اون صحنه واسم تازه اس... واضح... هنوزم حال اون لحظه ام رو با تموم وجودم حس می کنم... صدای هق هقم اوج گرفت...

به خودم که اوادم دیدم من رو از خودش جدا کرده و با چشمای به اشک نشسته اش به من نگاه می کنه.... نگاه اشک آلودم رو به چشمای خوش رنگش دوختم.... چقدر عوض شده.... چقدر بزرگ شده.... حالا واقعا واسه خودش یه مرد گنده شده... با انگشت شصتش جلوی ریزش اشکش رو گرفت و بعد دستام رو میون دستای داغش گرفت... هنوزم چشمم بارونی بود.... دستامون رو بالا آورد و با صدای گرفته ای گفت: گریه نکن دریا کوچولوی من... گریه نکن... ببین... ببین دستامون چقدر بزرگ شده... ببین من شدم همون مرد گنده... تو... تو دیگه خانوم کوچولو نیستی... شدی خانوم بزرگ... می دونی... می دونی خانوم بزرگا گریه نمی کنن!!!!؟

با این حرفش دوباره صدای هق هقم اوج گرفت و با صدای بلند زدم زیر گریه... دوباره دستامونو بالا آورد و اینبار در هم قفلشون کرد و گفت: نگاه کن... ببین... ببین دستامون مثل اون موقع ها... ببین مثل اون موقع ها دستاتو گرفتم... ببین دیگه مواظبتم... گریه نکن عزیزدلم... گریه نکن دریا کوچولو من....

پلکهام رو محکم روی هم فشردم تا اشکهام آسون تر جاری شه... اجازه دادم تا اونجا که لازمه اشکهام گونه هامو خیس کنن... باورم نمیشه... بعد از این همه سال که اصلا زمان کمی نیست... من بعد از این همه سال همبازی بچگی هامو پیدا کردم... آروم که شدم اشکهامو پاک کردم... با لبخند مهربونی بهم نگاه می کرد... خنده ای از سر خوشحالی سر دادم... دستام هنوز قفل شده تو دستای مردونه اش بود... بعد از چند لحظه باهمون لبخند روی لباش گفت: می دونی چقدر دنبالتون گشتم!!؟ به قول مردونه محمد کوچولو عمل کردم اما بی فایده بود... تنها یادگاریم از شماها همون یه تیکه کاغذ عکس بود... راستی... خاله جون من... خاله دنیا... کجاست!!؟ حالش خوبه!!؟

متقابلا لبخندی زدم و گفتم: خوبه...

در جوابم لبخندی پر معنا زد و گفت: نمی دونی چقدر دلم واستون تنگ شده بود....

متقابلا لبخند مهربونی زدم و گفتم: الان مامانم تورو ببینه فقط خدا می دونه چه حالی میشه....

با این حرفم یهو دستام رو ول کرد و با ذوق گفت: دیگه طاقت ندارم... می خوام خاله دنیاو ببینم زود باش... منو ببر پیشش... بدو بریم....

و در ادامه این حرفش دستم رو کشید و با خودش به سمت در برد... تازه اون موقع بود که متوجه حوله تن پوشش شدم... این با این وضع می خواد بره بیرون!!!!؟

و اینجوری بود که یهو زدم زیر خنده....

با تعجب وسط راه ایستاد و برگشت به من نگاه کرد.... بعد از چند لحظه گفت: بسم ا... چرا میخندی دختر چته!!؟

همونجور که می خندیدم گفتم: جو... جون دریا... با... با این لباسا می خوامی بری بیرون!!؟!!؟

با این حرفم متعجب به خودش نگاه کرد و دید بعله.... بعد با حالت خنگی به من نگاه کرد و کله اش رو خاروند و با لحن با مزه ای گفت: خودتییی....

با خنده گفتم: چی خودمم!!؟!!؟

لبخند خبیصانه ای زد و گفت: همون که فکر کردی منم....

خنده ای کردم و چیزی نگفتم.... اونم لبخندی زد و به سمت کمد لباساش رفت... و بعد از چند لحظه با یه دست لباس برگشت... و اومد حوله اش رو از تنش دربیاره که جیغ بلندی کشیدم....

دومتر تو جاش پرید و گفت: چیپههه!!؟!!؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم آب دهنمو قورت دادم و گفتم: جلوی من می خوامی لباستو بپوشی....

سری تکون داد و گفت: آره... مگه چیه!!؟!!؟

این رو گفت و در ادامه لبخند بدجنسانه ای زد و گفت: من که مشکل ندارم.... هرکی مشکل داره مشکل خودشه....

این رو گفت و تا نصف حوله اش رو درآورد که همون موقع جیغی کشیدم و پشتم رو کردم بهش.... این بست نبود تازه جلوی چشممم با دستام پوشوندم.... خخخ... خل و چلم بخدا... نه به اون گریه هام... نه به این خنده ها و جیغ های الانم....

ولی چرا نباید خوشحال باشم!!؟!! این خوشحالی حق منه.... بالاخره پیداش کردم.... گمشده ای به اسم آراد و اسم اصلی محمد رو پیدا کردم....

تو همین فکر بودم که با صدات به خودم اومدم...

آراد: پوشیدم... بسته بابا کور شدی...

دستامو از روی چشمام برداشتم و برگشتم به سمتش... لبخندی زد و گفت: زود باش... باید بریم...  
\_اما... آخه ال...\_

باز شدن در اتاق مانع زدن ادامه حرفم شد... روشا در چهارچوب در قرار گرفت و با تعجب زل زد به ما... بعد از چند لحظه جلو اومد و با لحن پرسشگرانه ای گفت: شماها چیکار می کنید اینجا دو ساعت!!!؟؟...

آراد دست من رو گرفت و در حالی که به سمت در می برد گفت: روشا من و دریا باید بریم یه جایی... ببخشید... میبینمت فعلا...

این رو گفت و اومدیم از کنارش رد شیم که با دستش جلوی آراد رو گرفت و با لحنی تقریباً همیشه گفت عصبی گفت: صبر کن ببینم... یعنی چی منو دریا باید بریم یه جایی!!!؟؟ کجا!!! من نباید بدونم... در جوابش آراد با لحن جدی گفت: فقط در همین حد بدون گمشده ام رو پیدا کردم....

این رو گفت و به عکسمون اشاره کرد... روشا با تعجب به قاب عکس چشم دوخت و بعد از چند لحظه به من... اما در همین حال آراد دستم رو کشید و ما از مقابل چشمان متعجب روشا از اونجا دور شدیم....

آراد همونجور دست من رو می کشید و به پایین پله ها هدایت می کرد...  
تند تند از پله ها پایین می رفت....

تقریباً نزدیکای در بودیم مه درجا ایستادم و دستم رو از میان دستاش بیرون کشیدم...  
با تعجب و نگاهی پرسشگرانه به سمتم برگشت... دستامو به کمرم زدم و گفتم: چه خبر ته!!! دستمو کنديیی....

خنده ای کرد و گفت: بدو بیا وروجک انقدر حرف نزن...  
یه تایی ابرومو بالا انداختم و گفتم: نه بابا!!!؟

اونم در جوابم دستش رو به کمرش زد و ادامو درآورد و گفت: آره بابا...

اخمی کردم و دست به سینه شدم و گفتم: بله دیگه... نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار... آقا  
آراد...

خنده ای کرد و شیطون گفت: شما هیچوقت نو نبودی که بخوای کهنه بشی خانوم... وایستا اصلا من شمارو میشناسم!؟

از حرص لب و لوچه ام رو جمع کردم و در حالی که اداشو در میاوردم گفتم: در... دریا... تو دریای منی....

به حالت عادی برگشتم و گفتم: وای قلبم... نزدیک بود پس بیوفتی...

رومو به حالت قهر اون طرف کردم و گفتم: اصلا می دونی چیه!!؟ من نیمیام... خسته ام اییش... با لبخند به سمتم اومد و من یاد اون کلمه ای که الان خودمم به زبون آوردم افتادم... دریای من... توی ذهنم اون کلمه مورد علاقه ام رو تجزیه کردم... دریای من... دریای من... محبوب ترین کلمه مورد علاقه ام... از زبون پسری که خیلی برام مورد علاقه بوده و شاید... شاید که نه... هنوزم هست... آره هست....

بههم رسید... رو به روم با فاصله کمی دستش رو بالا آورد و با حالتی نوازش وار به روی گونه ام کشید....

ضربان قلبم به سرعت زیادی دچار شده بود... لبخندی مهربون زد و بههم نزدیک تر شد... با حیرت بهش نگاه کردم... یه دستش رو دور کمرم گذاشت و با لحن خاصی که لرزه ای به بدنم انداخت گفت: هنوزم مثل بچگی هات هستی... سرتق خانوم کوچولو....

این رو گفت و آروم دستم رو میون دستاش قفل کرد... یه حال خاصی داشتم... طاقت نداشتم دلم می خواد بیرم بغلش... نمی دونم چمه... نمی دونم چرا من اینجوری شدم... با صدایش به خودم اومدم: الانم با من میای خانوم کوچولو انقدر هم حرف نمیزنی...

بی هیچ حرفی فقط بهش نگاه کردم لبخندی زد و به سمت در خروجی راه افتاد... به ماشین که رسیدیم سوار شدیم... آراد قبل از اینکه راه بیوفته رو کرد به من و گفت: راستی خونتون کجاست!!؟  
نگاهی بهش انداختم و گفتم: ولنجک خیابون.....

\_ آهان... پس پیش به سوی خاله دنیا....

با لبخند سری تکون دادم... خدا می دونه الان مامانم چه حالی میشه وقتی بهش بگم این آراد همون محمد خودمون... ولی... ولی مگه آراد بچه خواهر شوهر مامان نیست!!!؟

پس چطور مامانم نمی دونه که محمد بچه خواهر شوهرش!!!؟ مگه میشه ندیده باشدش یا شناستش!!!؟

این سوال تو همین مدت کوتاه بدجوری فکرم رو درگیر کرد...

به همین خاطر بعد از چند لحظه رو کردم به آراد و گفتم: آراد!!! بنظرت یعنی مامانم نمی دونسته که تو بچه خواهر شوهرش بودی!؟

همونجور که به رو به رو نگاه می کرد شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم... نظر خودت چیه!!!؟  
این رو گفت و منتظر به من نگاه کرد...

سری تکون دادم و گفتم: نظر خاصی ندارم والا... نمی دونم...

\_خب شاید بعد از ماجرای نمایش گم شدن من با بابات ازدواج کرده...

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم: ماجرای نمایشی گم شدن تو!!!؟

سری تکون داد و گفت: آره... نمایش عموهام برای خلاص شدن از سرپرستی و مراقبت از من و اینکه دیگه کسی سراغمو نگیره...

با حیرت بهش نگاه کردم و گفتم: واقعا؟! واقعا این کارو کردن!!!؟

پوزخندی زد و گفت: اگه شک داری می تونی از مامانت بپرسی... نمی دونم... شاید اون یادش باشه یا بدونه....

سری تکون دادم و چیزی نگفتم... مثل اینکه آدم های پست و بی رحم گم نیستند و از هرنمونه اش توی زندگی آدمای مختلف پیدا میشه...

بعد از گذشت نمی دونم چقدر اما رسیدیم...

از ماشین پیاده شدیم آراد به محض پیاده شدن از ماشین نگاهی به ساختمون خونه انداخت و بعد لبخندی روی لباش جا خشک کرد... بعد از چند لحظه به من نگاه کرد و گفت: اینجاست!؟

سری تکون دادم و گفتم: آره بزن بریم...



این رو گفتم و جلوتر از اون به سمت در خونه را افتادم.... دستم رو روی زنگ خونه فشردم و بعد از چند لحظه صدای مامان به گوشم رسید: بله!؟

به آراد نگاهی انداختم و با لبخند گفتم: منم مامان باز کن....

بعد از چند لحظه در باز شد و من و آراد باهم وارد حیاط شدیم.... جلوی در خونه که رسیدیم مامان برخلاف دفعات قبل که تنهایی میومدم به استقبالمون ایستاده بود.... و با تعجب به آراد نگاه می کرد....

کفشهایم رو درآوردم و وارد شدم... آراد هم همین عمل من رو تکرار کرد....

لبخندی زدم و در حالی که گونه مامان رو می بوسیدم گفتم: سلام مامان خانوم....

لبخندی ظاهری زد و گفت: سلام دخترم...

این رو گفت و نگاه متعجبش رو به آراد دوخت... آراد همونجور که دست گلی رو که سرراه خریده بودیم رو به سمت مامان می گرفت... لبخندی زد و مهربون گفت: سلام...

مکثی کرد و ادامه داد: خاله دنیا...

مامان بی توجه به سلام آراد با تعجب پرسید: خاله دنیا!! ما همدیگه رو میشناسیم!؟

آراد لبخندی زد و به من نگاه کرد... و بعد باز به سمت مامان برگشت و گفت: یعنی شما می خوای بگی منو نمیشناسی خاله دنیا!؟

چندتا پسر تو این دنیا هست که به این نام صداتون کنه!!؟

مامانم با تعجب و متفکرانه به آراد نگاهی طولانی انداخت... و بعد برگشت و با نگاهی پرسشگرانه به من نگاه کرد....

می دونستم الان منتظر راهنمایی از جانب من هست.... اما من بی توجه به خواسته اون شانه ای بالا انداختم و با کنجکاوی نگاهش کردم.... می خواستم بینم مامان می تونه آراد رو همون محمد خودمون رو بشناسه یا نه!؟

با تعجب فراوان به آراد نگاه می کرد... بعد از فکر کنم گذشت چند دقیقه رنگ نگاه متعجبش با رنگ نگاهی حیرت آمیز عوض شد... دستش رو روی قلبش گذاشت و با لرزش نهفته در صدایش گفت: تو... تو... پسر م... مح... محمد...

این رو گفت و انگار سرش گیج رفت

و داشت پخش زمین می شد که منو و آراد سریع با دستامون مانع از افتادنش شدیم... من یه دستش رو و آراد طرف دیگه ای اون یکی دستش رو گرفته بودیم...  
باهم به سمت مبل های داخل سالن پذیرایی هدایتش کردیم و روی یکی از مبل ها نشوندیمش...  
جلوش روی زمین زانو زدم و و با نگرانی پرسیدم: حالت خوبه مامانم!!  
آروم سزشو تکون داد و گفت: خوبم دخترم خوبم....

این رو گفت و با نگاهش به آراد اشاره کرد که کنارش بنشینه... آراد جلو رفت و کنار مامان روی مبل نشست....

مامان دستان لرزانش رو بالا آورد و دو طرف صورت آراد قرار داد و گفت: شیرمرد من... تو محمدی... پسر شیرمرد من... عزیز دلم... چقدر بزرگ شدی قربونت بشم من....

آراد لبخندی زد و مامان رو بغل کرد و در همون حال گفت: دلم براتون تنگ شده بود... خاله دنیای مهربون من....

لبخندی زدم و با لذت زل زدم بهش....

بعد از چند دقیقه از هم جدا شدن... و مامان باز هم با لذت به صورت آراد خیره شد... لبخندی زد و گفت: می دونستم... می دونستم یه روزی تبدیل به همچین پسری میشی... آقا و باوقار... با متانت درست مثل بچگی هات... باورم نمیشه که انقدر بزرگ شدی عزیز دلم....

آراد لبخند مهربونی زد و گفت: شما لطف داری خاله جان....

مامان با لبخند روی لبش زل زد بهم و گفت: بگید بینم چجوری همدیگه رو پیدا کردید!!؟ آراد لبخندی زد و من همونطور که به آراد نگاه می کردم... خطاب به مامان گفتم: آراد... یا همون محمد برادر شوهر منه مامان...

با این حرف من مامان فقط مات و مبهوت بهم نگاه کرد و چیزی نگفت... و بعد از چند ثانیه تازه واکنش نشون داد... با چشمایی اندازه دوتا دیگ با تعجب پرسید: چی!!!!؟؟ شوخی می کنی!!!  
سرمو به معنای نه تکون دادم... برگشت و مات و مبهوت به آراد نگاه کرد و گفت: یعنی تو... تو پسر ماندانا هستی!!! تو همون....

آراد حرفش و رو قطع کرد و گفت: من همون نوزاد کوچولویی هستم که کسی نخواستش خاله دنیا... همونی که جلوی پرورشگاه کنار سطل اشغال پیدا شد خاله دنیا... آره... من همون بچه ام...  
با ناراحتی به آراد نگاه کردم الهی بمیرم... چقدر دلش از این دنیا و آدماش پر!!!! مامان هنوز تو شوک بود... به نقطه ای خیره شده بود و حرفی نمیزد... خودم به حرف اوادم و گفتم: مامان تو چطور اینونمی دونستی!!!!...؟

اولش یه چند ثانیه نگاهم کرد و بعدش گفت: دخترم من وقتی با بابات ازدواج کردم که حدودا سه سال از قضیه مرگ مادر و پدر خدایامرز محمد میگذشت....

سری تکون دادم و زیر لب گفتم: آهان....

پس به همین خاطر بود که مامان نمی دونست محمد بچه خواهر شوهرش....

با صدای ذوق زده مامان به خودم اوادم....

مامان: خب از این حرفا گذشته... بگو ببینم به آرزوت رسیدی!!!؟؟

این حرفش خطاب به آراد بود... آراد لبخندی زد و گفت: بعله اختیار دارید... الان یکی از بهترین و کلا مقیم خارج از کشور کنار تون نشسته....

مامان لبخندی زد و گفت: بابا... کلاستون دیگه حسابی رفته بالا... آقای وکیل....

مامان این رو گفت و از جاش بلند شد....

با خنده گفت: یادمه بچه که بودی خیلی شکمو بودی... هرچی میزاشتن جلوت می خوردی... الانم همونجوری!؟؟

آراد تک خنده ای کرد و با لحن با مزه ای گفت: اووف... افتضاح تر هم شدم....

مامان با این حرفش خنده ای سر داد و گفت: برم یه غذا فول خوشمزه واسه پسر من درست کنم بعد پیام.... کلی حرف داریم باهم....

آراد در جوابش خنده ای کرد و رو به من گفت: پاشو دریا خانوم وقتشه....

با تعجب پرسیدم: وقت چیه!؟

لبخند مرموزانه ای زد و گفت: مگه تو اون روز تو راه برگشت از بهشت زهرا نمی گفتی من کد بانوام و فلان.... خو پاشو ثابت کن.... خاله جونمم میاد و کنار من میشه... بیا خاله عزیز تر از جانم....

مامانم از خدا خواسته سریع رفت کنارش نشست.... از جام بلند شدم و گفتم: منو می ترسونی!!؟ تو کدبانو بودن من که شکی نیست....

لبخند خبیصانه ای زد و گفت: بعله... مشخص میشه.... این رو گفت و در ادامه حرفش به حالت نمایشی دم گوش مامان گفت: میگم خاله حالا اصلا بلد گاز رو روشن کنه!!؟

مامانم خنده ای کرد و گفت: چمی دونم والا مگه اینکه خودش بگه کدبانوام....

عین بچه ها پامو روی زمین کوبوندم و با اعتراض گفتم: ا مامان!!؟

\*\*\*\*\*

تو تخرم جا به جا شدم.... کش و قوسی به بدنم دادم و چشمامو باز کردم.... به اطراف نگاهی انداختم.... از روی تخرم بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و آبی به سر و صورتم زدم.... آخیش.... راحت شدما.... از دستشویی خارج شدم و با همون سر و وضع رفتم از پله ها پایین... الان اگه آرتا منو با این وضع ببینه زنده به گورم می کنه.... ولش کن بابا.... کی به حرف اون گوش میدی.... نگاهی به سراسر پذیرایی انداختم... برخلاف تصورم آرتا نبود... وای پس کجاست.... به سمت آشپزخونه رفتم...

زهرا خانوم اونجا بود و داشت سبزی خورد می کرد... با دیدن من اومد از جاش بلند شه که سریع گفتم بشین بشین....

بهش نزدیک تر شدم و ادامه دادم: آقا آرتا کجاست!!؟

\_ تو اتاقشونن....

نمی دونم چرا اما با نگرانی پرسیدم: چرا!!!؟ چپشده!!؟

لبخند مهربونی زد و در جوابم گفت: نگران نباشید... فکر کنم یکمی سرما خوردن... واسشون از اون چای های مخصوص خودم دم کردم می خواستم ببرم بدن بخورن....

\_ نمی خواد بده من ببرم....

سری تکون داد و گفت: چشم... هر جور راحتید....

نمی دونم چرا اما بدجوری نگرانش شدم... آره عجیب.. واسه خودمم عجیب اما نگرانش شدم... دلم نمی خواد مریض باشه... یا حتی حالش بد باشه... چرا!!؟ چرا اینجوری شدم... خب طبیعی... این همه مدت دارم زیر یک سقف باهش زندگی می کنم... این کاملاً طبیعی و نرمال که الان نگرانش باشم....

با صدای زهرا خانوم به خودم اومدم....

زهرا خانوم: دریا!!؟ دریا خانوم!!؟

سری تکون دادم و گفتم: بله!!؟

به سینی توی دستش اشاره کرد و گفت: نمی برینش!؟

سرمو تکون دادم و گفتم: چرا... چرا...!

این رو گفتم و در ادامه سینی رو از دستش گرفتم... زیر لب تشکری کردم و به سمت پله ها رفتم و از پله ها بالا رفتم... جلوی در اتاقش ایستادم... ضربه کوچکی به در زدم و وارد شدم... روی تخت دراز کشیده بود و دستش رو روی پیشونیش قرار داده بود... انگار متوجه من شد چون که دستش رو از روی پیشونیش برداشت و نگاه بی حالش رو به من دوخت... لبخندی زدم و گفتم: خدا بد نده... حالت بده!!؟

آروم سرشو به معنای آره تکون داد....

جلو رفتم و سینی رو روی میز گذاشتم و گفتم: می خوام بریم دکتر!؟

با صدای گرفته ای جواب داد: دیروز رفتم... نیازی نیست....

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم: خب خوبه... داروها تو بخوری خوب میشی... (به سینی اشاره کردم و گفتم): بیا باید این رو هم بخوری....

سرشو تکون داد و گفت: نمی خورم... بایدی در کار نیست....

می دونستم قصدش لجبازی با منه... به همین خاطر نفس عمیقی کشیدم و گفتم: الان وقت لجبازی با من نیست....

از سر ناچاری سری تکون داد و اومد از جاش کمی بلند شه اما نتونست... سری جلو رفتم و گفتم و ایستا یکمی برو جلو بالشت رو از زیر سرت بردارم....

اونم همینکارو کرد... بالشت رو از زیر سرش برداشتم و پشتش قرار دادم به حالتی که بهش تکیه کنه... بعد اومدم بازوش رو گرفتم تا کمکش کنم بیاد عقب... کمکش کردم تا به بالشت تکیه بده... داشتم بالشت رو مرتب می کردم که تکیه ای از موهای بازم بی اختیار جلوی صورتش ریخته شد... و نگاه ما هم قفل در هم شد... داشتم رسماً میوفتادم تو بغلش انقدر فاصلمون کم بود... با یه حالت خاصی بهم نگاه کرد و بعد دستش رو بالا آورد و همونجور که به چشمم زل زده بود... اون تکه از موهام رو پشت گوشم قرار داد... آب دهنمو قورت دادم... من به این همه نزدیکی باهاش عادت نداشتم... به خودم اومدم و عقب کشیدم... به سمت میز رفتم و فنجان چای رو از روی سینی برداشتم... به سمتش برگشتم و گفتم: بیا... باید این رو بخوری... اول فوتش کن بد بخور... ابروهاشو بالا انداخت و گفت: نوچ تو برام فوت کن... نه بابا رو دل نکنی یه وقت!!؟؟ یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم: چرا اونوقت!!؟

دستاشو بالا آورد و کش و قوسی به بدنش داد... بعد عین این منگلا زل زد به من و گفتم: به پدیده حسش نیست اعتقاد داری!!؟

ای تنبل خان... ای خاک بر اون سر هر کول تنبلت کنن... پوفی کشیدم و زیر لب غریدم: تو چی تو به پدیده خیلی گشادی اعتقادی داری!!؟...

ابروهای پرپشتش رو بالا انداخت و گفت: چی!!؟ صدا ضعیف....

رومو ازش برگردوندم و در حالی که فنجان رو نزدیک لبم می گرفتم تا فوت کنم با خودم گفتم: خب خداروشکر مثل اینکه به جمع ناشنویان هم پیوستی....

در ادامه شروع کردم به فوت کردن چایی.... زیرچشمی در همون حالت نگاهی بهش انداختم.... با لبخندی خبیصانه به من نگاه می کرد.... خدا می دونه چی تو اون کل پوکش میگذره!!!!....

با قاشق کمی از چایی رو مزه مزه کردم... خب خوبه دیگه الان قابل خوردن.... لیوان رو به سمتش گرفتم و گفتم: بیا بگیر بخور....

چشماتش برقی از سر شیطنت زد و با همون لبخند خبیصانه روی لبش گفت: نوچ.... من که نمی تونم بخورم....

اینبار واقعا دلم خواست جفت پا برم تو صورتش.... با حرص پوفی کشیدم و گفتم: به چه علت!!؟... شانه ای بالا انداخت و گفت: خب مریضم دیگه... نمی تونم مگر اینکه یکی بهم بدش تا بخورم....

با حرص نگاهش کردم و غریدم: بدنت درد می کنه گلوت درد می کنه.... دچار فلجی دهن که نشدی!!!! بیا بیا بگیر بخور ببینم... زود باش....

اخمی کرد و گفت: نمی خوام... به تو چه اصن.... برو از اتاقم بیرون....

این رو گفت و روشو اونوری کرد... پسره پررو شیطونه میگه جفتکی برم تو صورتش.... حیف حیف که مریضی و گرنه می دونستم باهات چیکار کنم....

از روی ناچاری با حرص گفتم: خبله خب روتو برگردون....

از خدا خواسته سریع روشو برگردوند.... با حرص نگاهش کردم و فنجون رو نزدیک لبش بردم.... لبش رو جلوتر آورد و کمی از چایی رو خورد....

و بعد به حالتی که انگار حالش بهم خورده باشه لباش رو عقب کشید....

پوفی کشیدم و گفتم: باز چیه!!؟

قیافه اش رو جمع کرد و گفت: اه... این چرا این مزه ای بود؟! حالم بهم خورد....

شانه ای بالا انداختم و گفتم: من چمی دونم... زهرا خانوم درست کرده... بیا بخور حتما واست خوبه....

اخماتشو درهم کشید و گفت: نمی خورم....

اعتراض وار گفتم: اما آخه...

پريد وسط حرفم و دستوری گفت: گفتم نمی خورم....

با حرص از جام بلند شدم... فنجان رو روی پا تختی کنار تخت گذاشتم و زیر لب غریدم: به درک  
اه....

خوبی ام به این نیومده... پسره هرکول تنبل نازنازی پررو... راهمو کج کردم و اوادم ازش فاصله  
بگیرم و برم که دستم و کشید و از اونجایی که بنده دستو پا چلفتی تشریف دارم تلیپی افتادم  
روش.... و باز این نگاهامون بود که درهم گره خورد...

انگار از این وضعیت خیلی خوشش اومد... چون لبخندی کجکی گوشه لبش جا خشک کرد...

آب دهنمو قورت دادم و اوادم از روش بلند شم که دستای قدرتمندش رو ابراز احساسات  
کرد... دوباره تقلا کردم تا از بغلش بیام بیرون اما حلقه دستش رو سفت تر کرد... دیگه تقلائی  
نکردم... یعنی نمی تونستم...

با چشماش تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروند و در همون حالت گفت: از این به بعد... اتاق  
جداگانه وجود نداره... شبها پیش من می خوابی....

با چشمای گرد شده نگاهش کردم... من به گور بابام خندیدم پیش تو بخوابم... پسره  
هرکول... اخمی کردم و گفتم: اولاً لطفا ولم کن... دوماً امکان نداره این کارو بکنم...

لبخند مسخره ای زد و گفت: من ازت درخواست نکردم که این کارو انجام بدی... گفتم باید پیش  
من بخوابی....

از حرص و عصبانیت پلکهامو محکم روی هم فشردم... و بعدش با صدایی که رگه هایی از  
عصبانیت توش موج میزد گفتم: دلیلی نمیبینم که هرچی که تو میگی رو گوش کنم... در ضمن بایدی  
در کار نیست وقتی گفتم اینکارو نمی کنم یعنی نمی کنم... خیلی خونسرد بهم نگاه کرد... شاید  
همین خونسرد بودنش بود که منو همیشه عصبی می کرد... پوزخندی زد و گفت: گوش می کنی  
خوبم گوش می کنی!!

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم: گوش نمی کنم... تو کی هستی که من به حرفات گوش  
کنم!!؟



اینبار نیشخندی زد و دستاشو از دور کمرم برداشت و محکم دور بازو هام حلقه کرد و با صدایی تقریبا عصبی گفت: ببین نه من دل خوشی از تو دارم نه تو از من!! هوا ام برت نداره که این خواست منه!! از این به بعد پیش هم می خوابیم چون مجبوریم فهمیدی!!

این رو گفت و محکم دستاش رو از دور بازو هام برداشت... به سرعت از روش بلند شدم و کنار تخت ایستادم و گفتم: چرا!!!

بدون اینکه به من نگاه کنه گفت: چون که زهرا خانوم از این به بعد دیگه شبا هم اینجا می خوابه....

پوز خندی زدم و گفتم: هه... اون که هرروز داره میبینه منو تو از دوتا اتاق جداگانه خارج میشیم.... لبخندی حرص دربیار زد و گفت: مثلا منو تو باهم تو این مدت اختلافاتی داشتیم... که الان دیگه حل شده....

دندون هامو روی هم فشار دادم و با عصبانیت بهش نگاه کردم.... مگه من مسخره اینم که هرچی میگه گوش کنم... اه... بسته دیگه از دست همشون خسته شدم.... خسته...!!

دیگه موندن رو جایز ندونستم... اما این به این معنا نبود که کوتاه اومدم... حوصله بحث کردن بی فایده رو باهاش نداشتم... هنوزم میگم من این کارو نمی کنم!!!! اومدم از در خارج شم که لحظه آخر صداش در جا میخکوبم کرد:

آرتا: درضمن.... امشب همه اینجا دور هم جمع میشیم.... گفتم که بدونی.... پوز خندی صدا دار زد و ادامه داد: خانوم خونه....

مرد شور خودتو ننه ات رو با خاندان مسخره ات رو ببرن!!!

پوفی کشیدم و از اتاقش اومدم بیرون... دستامو مشت کردم و به سمت اتاقم رفتم.... وارد شدم و درو محکم پشت سرم بستم....

انقدر عصبی بودم الان یکی میومد جلوم میزدم لهش می کردم.... دوتا دستامو بالا آوردم و دستمو لای مو هام فرو بردم و بهشون چنگ زدم.... و همونطور که پامو روی زمین می کوبیدم به جلو قدم برداشتم و زیر لب غر غر کردم: پسره پررو... مرد شور تو ببرن اه.... خیلی خوشم میاد ازت ریخت

نحست رو هر شب کنارم تحمل کنم!!؟؟هه شتر در خواب ببند پنبه دانه....به همین خیال باش آقای  
مدرسان شریف!!!!

ایستادم و دستامو به کمرم زدم و در حالی که قری به کمرم میدادم اداشو در آوردم:هوا ام برت  
نداره که این خواست منه!!از این به بعد پیش هم می خوییم چون مجبوریم!!فهمیدی!!؟

به حالت عادی برگشتم و ادامه دادم:نه نفهمیدم اصن من نفهمم زبون آدمی نفهم تر از خودمم  
مثل تورو نمی فهمم....با حرص نفسم رو بیرون دادم و ادامه دادم:هوا برت نداره!!!!بیشین بینیم  
باواخه نکه خیلی از ریخت نحست خوشم میاد پیام ور دل توام بخوام....به همین خیال باش....

عین بچه ها پاهام رو روی زمین کوبیدم و با حرص گفتم:من پیش تو نمی خوابم....ن م ی خ و اب  
م!!!!اووووووف آخر سر از دست این من روانی میشم روانیسی....

\*\*\*\*\*

در حالی که با حرص موهامو با کش میبستم غر غر کردم:نکه خیلی از ننت خوشم میاد....می خواد  
پاشه بیاد اینجا چه غلطی بکنه!؟زنیکه ایکیبری نچسب...اه اه....

موهامو سفت بستم و دستم رو جلوی صورتم قرار دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم...حالم که  
بهتر شد از اتاقم خارج شدم....

از پله ها پایین رفتم و چشمم به جمال نحس آقا روشن شد....چشمش که به من افتاد پوزخندی  
زد و به حرف زدن با تلفن همراهش ادامه داد...بی توجه به اون رفتم روی مبل نشستم و نا خواسته  
به حرفاش گوش سپردم....

آرتا:آره عزیز دلم....

.....\_

\_ نه خانومی نگران نباش....

اه اه چندش خانومی....اونم یکی چندش تر از خودت بهش میگی خانومی دیگه!!!!

\_ خودم حلش می کنم....

.....\_

\_ تو نگران چی هستی!!?

.....\_

\_ نه خیالت راحت عزیزم...

عزیزم .. خانومی... نگران نباش... ایییش چندش بی خاصیت....

صدای زنگ آیفون بلند شد....

آرتا: قربونت عزیزم... میبینمت... فعلا....

این رو گفت و از جاش بلند شد... اما من خیلی خونسرد همونجا روی مبل نشستم... خیلی خوشم میاد از اون زنی که پاشم برم به استقبالش!!! آگه آراد و روشا نبودن که اصلا از اتاقم بیرون نمیومدم....

از صدای احوال پرسیا متوجه شدم که اومدن.... پوفی کشیدم و از جام بلند شدم و چند قدمی جلو رفتم.... اول از همه آراد و روشا بعد عمه مینا و پشت سرش هم ملکه عذاب روح و روان من وارد شدن.... لبخندی زدم و رو به روشا گفتم: سلام خانوم خوشگله خوش اومدی...

چهره اش گرفته بود لبخندی زورکی زد و گفت: سلام عزیزم....

وا! این چشه!!؟ رو کردم به آراد و با علامت سر و لبخندی روی لبام بهش سلام کردم... اونم لبخندی زد و جوابم رو داد... بعد لبخند مهربونی زدم و رو به عمه مینا گفتم: سلامم... خیلی خوش اومدین عمه جون....

لبخند مهربونی زد و گفت: سلام دخترم زنده باشی... ببخشیدا مزاحم شدیم...

\_ این حرفا چیه شما مراهمید....

این رو گفتم و نگاهم رو به پشت سرش و ملکه عذابم دوختم و بدون کوچک ترین لبخندی خیلی سرد و خشک گفتم: سلام خوش اومدید... پوزخندی زد و جوابم رو نداد... آگه فهم شعورش بیشتر از این بود تعجب می کردم... بسته هرچی تا اینجا باهات کنار اومدم.... تو لایق همین رفتاری... یه جوری با من برخورد می کنه انگار ارث باباش رو خوردم.... زنی که بی خاصیت!!!!

سری تکون دادم و از فکر بیرون اومدم...

به خودم که اومدم هم قدم بقیه شده بودم و باهاشون به سمت مبل ها می رفتم....

روی یک مبل یک نفره نشستم بقیه هم نشستند....

آرتا بغل مامانش روی مبل کناری من، عمه مینا روی یک مبل یک نفره و روشا کنارش روی یک مبل دونفره تنها نشسته بود، آراد هم روی یک مبل یک نفره رو به روی من جا خشک کرده بود....

وااا اینا چرا همچین می کنن!! آراد چرا پیش روشا نشست!!؟

چرا جفتشون انقدر تو فکرن!!؟ عجیبه اون روشا شاد و سرزنده حالا اینجوری گوشه گیر شده!! وقعا عجیبه و جای سوال داره!!!!

پوووف... بیخیال الان وقت فکر کردن به این چیزا نیست... پاشو دریا خانوم پاشو یه خودی نشون بده.... خیر سرت خانوم این خونه ای..... می خوای بهونه بدی دست این فولاد زره!!!!

لبخندی زدم و رو به جمع گفتم: خیلی خیلی خوش اومدید... چی میل دارید واستون بیارم جای یا قهوه یا....

شانه ای بالا انداختم و ادامه دادم: هرچی...

این رو که گفتم منتظر بهشون نگاه کردم...

عمه مینا لبخندی زد و گفت: الهی قربونت بشم عروسک عمه... قربون دستت عمه جون یه لیوان آب خنک واسه من بیار...

لبخند مهربونی زدم و دستم رو بالا بردم و به حالت تعظیم کنار سرم چسبوندم و گفتم: چشم قربان.... و در ادامه حرفم دستم رو پایین آوردم....

به آراد نگاه کردم و گفتم: شما چی آقا آراد!!؟

لبخندی زورکی زد و جواب داد: چای....

با لبخند سری تکون دادم و به ملکه عذابم چشم دوختم.... لبخندی حرص دربیار زدم و گفتم: و شما ماما جون!!؟

نیم نگاهی به من انداخت و بعد در حالی که به روبه روش خیره میشد گفت: چای...

سری تکون دادم... اه زنیکه بیشعور... انگار چیز آسمون پاره شده این خانوم تلیپی از وسطش شوت شده پایین!!!!!! اییییییش....

رومو ازش گرفتم و به روشایی که هنوزم گرفته بود نگاه کردم و گفتم: شما چی دختر عمه گلیم!!؟  
این رو گفتم و منتظر نگاهش کردم اما اون نه تنها جوابم رو نداد بلکه اصلا متوجه ام نشد.... جلوتر رفتم و اینبار با صدای بلندتری گفتم: روشا!!!؟

به خودش اومد و گیج و منگ گفت: ها!!؟ یعنی بله!!؟!!؟

لبخندی زدم و گفتم: چی می خوری عزیزم!!؟

سری تکون داد و گفت: آهان چیزه چای....

\_باشه عزیزم....

این رو گفتم و برگشتم که برم نگاهم به آرتا افتاد.... هنوزم از دستش کفری بودم.... اما الان نباید اتو دست این زنیکه مامانش میدادم.... به همین خاطر لبخندی زدم و گفتم: شما چی آقا آرتا!!!؟

نگاهی مثلا جون عمش مهربون بهم انداخت و گفت: چای عزیزم....

سری تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم.... وارد شدم و رو کردم به زهرا خانوم و گفتم: زهرا جون... قربون دستت چهارتا چای و یه لیوان آب بریز بده من ببرم...

سرش رو از توی قابلمه بیرون کشید و گفت: چشم خانوم....

لبخندی زدم و منتظر ایستادم... به پدیده ای که به آرتا اشاره کردم خودم شدیداً اعتقاد دارم!!!!  
تنبلم خودتونید... اصلا مدیونید فکر کنید من تنبلم.... خخخخ... بعد از چند لحظه زهرا خانوم سینی به سمتم گرفت.... من هم تشکری کردم و سینی رو گرفتم و به سمت پذیرایی رفتم....

و چای هارو به ترتیب جلوی آرتا و ننه اش و آراد و روشا و لیوان آب رو جلوی عمه مینا تعارف کردم.... بعدش هم خودم برگشتم و سرجام نشستیم....

چند لحظه بعد عمه مینا رو کرد به آرتا و گفت: خوش به حالت خاله جون... عروس که نیس... یه تیکه جواهره... نه اینکه بچه خان داداشم باشه بگما نه نه.... ولی خوشگل که نیست هست.... خانوم

که نیست هست...خونه دارو مهمون نواز نیست که هست...خلاصه خاله بهت بگم با کل هیکل  
افتادی تو ظرف غسل....

با این حرفش زنی که بی خاصیت پوزخندی صدادار زد و در عوض آرتا بدون توجه به اون لبخندی  
زد و همونطور که به من خیره شده بود گفت:پس چی خاله جون!!می خوامی خانوم خونه من از این  
کمتر باشه!!کل دنیا رو گشتم تا پیداش کردم...

اووووووووو...نه بابا!!!!نچای دادا!!!

چه فول رمانتیک میشه این خانوادش رو میبینه!!!اما نمی دونم چرا من احساس می کنم همه این  
حرفا از حرص مامانش به زبون میاره.....

هه پس فکر کردی بخاطر خودت میگه!!؟

با صدای عمه مینا به خودم اومدم....

عمه مینا:ایشالا همیشه خوشبخت باشید عزیزای دل من....

آرتا:ممنون خاله جان....

لبخندی زورکی زدم و گفتم:ممنونم عمه جونم....

آره خب....حتما!!!یکی من با این خوشبختم یکی عمه ام که تو و ننه فولاد زره اش باشید....

پسره هرکول از خود راضی گاوشناس...!!!تازه زورگو هم هست...اه اه...تازه کی میگه این  
خوشتیپ !!؟

از نظر من اصلا هم خوشتیپ نیست....گ...چیز نخور دیگه توام دریا....روی این موردش نمی  
تونی عیبی بزاری....!!!!اییییییش....مردشوور....

از فکر بیرون اومدم و به روشا نگاه کردم....واا این دختره چشه!!؟

از وقتی اومده فقط به یه نقطه ای خیره شده و چیزی نمیگه....عین این فاز دپ و شکست عشقی  
خوردها....

انقدر این ای شکلی ها....همین الان بیهویی احساس کردم شکست عشقی  
خوردم....!!!خخخخ!!!!!!

بزار پاشم برم ببینم چشه!!!

همه مشغول حرف زدن بودن و فقط آراد بهشون نگاه می کرد و روشا هم تو فاز غم بود...

از جام بلند شدم چ رفتم کنارش نشستیم و دستی روی شونه اش زدم و گفتم: روشا خانوم!!!؟

اما اون متوجه نشد.... اینبار تکونی بهش دادم و گفتم: روشا!! عزیزم!!؟

اینبار متوجه شد و با همون چهره غم زده برگشت و بهم نگاه کرد....

لبخندی زدم و گفتم: کجایی خوشگل خانوم!!؟

لبخندی مصنوعی زد و گفت: هیجا!!!

مشکوک پرسیدم: مطمئنی!!؟

آروم سرشو تکون داد و گفت: آره... یعنی... یعنی نه... اصلا....

این رو گفت و برگشت با چشمای پر از اشکش بهم نگاه کرد... الهی بمیرم....

این چرا ای شکلی عزیز دل من!!!!؟

لبخند مهربونی زدم و گفتم: ببینم اون چشمای نازت بارونی بشه ها!!!! بگو ببینم چی شده!!!؟؟ نکنه با

آراد دعوات شده!!!!!!!

لبخند تلخی زد و گفت: ای کاش دعوام میشد.... اما....

\_اما چی عزیزم!!؟

با انگشتش اشکش رو پاک کرد و گفت: چند روز عجیب غریب شده... انگار نمیشناسمش... عوض

شده.... چند وقتی بود که احساس می کردم انگار دیگه راضی به این ازدواج نیست... تا اینکه امروز

به حرف او آمد و.... (صداش بغض دار شد و ادامه داد): خودش این رو گفت....

این رو که گفت دیگه نتونست طاقت بیاره... سرش رو پایین گرفت و چند قطره اشک از چشماش

جاری شد و در همون حال با گریه گفت: اصلا باورم نمیشه... مگه میشه آخه!!!

دستی روی شانهِ اش زدم و گفتم: مگه چی گفت بهت!!؟

اشکاشو پاک کرد و سرش رو بالا گرفت...زل زد توچشمام و گفت:گفت این ازدواج به نفع هیچکدوم مون نیست....

روشو ازم گرفت به روبه روچشم دوخت و گفت:از وقتی اینارو بهم گفت هر ساعت و هر لحظه دارم با خودم فکر می کنم چی شد که اینجوری شد!!!مگه میشه...اون آرادی که اونقدر منو دوست داشت حالا انقدر عوض شه....با خودم میگم نکنه ناخواسته کار اشتباهی کردم که از دستم ناراحت شده...یا از چشش افتادم!!!!نمی دونم....نمی دونم....فقط این رومی دونم که دارم دیوونه میشم....

دوباره اشکش رو پاک کرد و در حالی که از جاش بلند میشد گفت:دستشویی کجاست!!؟

\_از پله ها برو بالا خودت میبینی....

سری تکون داد و به سمت پله ها رفت....سرموپایین گرفتم و رفتم تو فکر...یعنی!!؟یعنی الان دیگه باهم ازدواج نمی کنن!!؟یعنی آراد نمی خواد باهش ازدواج کنه!!؟وای خدای من....با فکر کردن به اینها لبخندی روی لبام نشست اما بعد با یادآوری حال چند لحظه قبل روشا سریع لبخندم رو جمع کردم...بیچاره...دلم برایش سوخت عزیز دلم....من روشا واقعا دوست دارم اما چرا چرا از ته قلبم سر این موضوع ناراحت نشدم!!؟چرا!!؟تازه....شاید زشت باشه که بگم اما خوشحال هم شدم....یعنی واقعا آراد نمی خواد با روشا ازدواج کنه!!؟نکنه عاشق یکی دیگه شده!!؟نه....نمیشه مگه عشق باد هواست توام سریع بیاد و بره....!!!!

یه چیزی میگیا توام ها!!؟....ولی آخه برای چی نمی خواد با روشا ازدواج کنه....

از فکر بیرون اومدم و بی اختیار برگشتم و به آراد نگاه کردم....آرادی که انگار خیلی وقته محو در منه....اونقدر که حتی فکر کنم متوجه ام نشده دارم بهش نگاه می کنم....همونجور زل زده بود به من و لبخندی گوشه لبش جا خشک کرده بود....

نگاهم رو ازش گرفتم به رو به روم چشم دوختم که نگاهم افتاد به آرتا....با اخم بسیار غلیظی زل زده بود به آراد....

یا ابوالفضل....یا امام زاده بیژن....این چشششه!!؟!!؟من به جای آراد ترسیدم....بعد از چند لحظه برگشت و به من نگاه کرد....اخماشو ازهم باز کرد و گفت:خانومم بگیرم شام حاضر کنه زهرا خانوم!!؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:نمی دونم هرچی خودت می دونی....



اونشب ما شاممون رو خوردیم و بعدش هم یکمی نشستیم دور هم و حرف زدیم...البته تنها کسایی که حرف میزدن مادر فولاد زره و عمه مینا بودن....ما چهارتا هرکدوم به نحوی توی فکر بودیم....

بعد از اینکه مهمون ها رفتن یه راست رفتیم توی اتاقم و روتون به دیوار لباسامو عوض کردم و بعدشم بازم روتون به دیوار روی تخت ولو شدم....میگم ولووو ها یه چیزی میگم یه چیزی میشنوید....اخه فردا باید صبح زود بلند میشدم....بعد از چند روز تعطیلی که بخاطر مشکل ساختمونی شرکت بود باید دوباره می رفتیم سرکار....

تازه چشمم گرم شده بود و رفته بودم تو حس که احساس کردم رو هوام....انگار داشتیم پرواز می کردم....واااا چیمقدده مناسب....حالت پروازم داره تخته!!؟

ایول ایول چه باحال خوشم اومد خوشم اومد....پس چرا من بلد نبودم....یادم باشه ازش بپرسم....از کی بپرسم از تخت!!؟نه خب از جناب مدرسان شریف گاوشناس....آرتا...آرتا!!!؟؟؟  
آرتا....حرفای ظهرش....حالت پرواز من....نکنه!!!نکنه!!!؟؟؟

با ترس چشمامو باز کردم....که دیدم بعله...همونجور که روی تخت ولو بودم توی بغل آقا آرتای مدرسان شریف گاوشناس ولو هستم و داره منو به سمت اتاق میبره....با لبخندی مرموزانه بهم نگاه می کرد...پسره بیشعور دارم واست....وایستا حالا...آبروتو میبرم....تمام توانمو جمع کردم اومدم جیغ بزنم که دستمو خوند ناکس و سریع دستشو. جلوی دهنم گذاشت....

همونجور که دستش روی دهنم بود از زیر دستش جیغ جیغ کردم:ولم کن روانیی ولم کن...

اما اون نه تنها گوش نکرد بلکه دستشم محکم تر روی دهنم فشار داد....اما من همچنان بیخیال نشدم و همونجور جیغ جیغ کردم....تا اینکه به در اتاقش رسیدیم....با پاش درو باز کرد و رفت تو....دیگه تمام توانمو جمع کردم و جیغ کشیدم....سریع اون یکی دستشم بالا آورد و روی دهنم قرار داد و بعد با یه حرکت منو گذاشت روی زمین و چسبوند به دیوار....یه دستش هنوز روی دهنم بود یه دست دیگه اش رو دراز کرد و در اتاقو قفل کرد....خواستیم جیغ بکشیم که دستشو از روی دهنم برداشت و گفت:بخدا قسم جیغ بکشی خودت می دونیا....

دستمو به کمرم زدم و همونجور که نفس نفس میزدم عصبی گفتم:واسه....چی....درو... قفل.... می کنی اصلا!!!؟

لبخندی زد و گفت: گفتم یه وقت فرار نکنی....

به در اشاره کردم و همونجور عصبی گفتم: آرتا درو باز کن وگرنه بخدا قسم جیغ میکشم....

لبخندی زد و اومد و جلو و ... و با لحن خاصی گفت: نوچ... باز نمی کنم... در قفل باشه

بهتره.... اینجوری دوست دارم.... بعدشم اگه جیغ بکشی چی میشه مثلاً!!!؟

فاصله اش کمتر از یه کف دست بود.... همین خاطر سرمو پایین گرفتم و گفتم: آرتا خواهش می کنم برو اونور....

لبخندی زد و با دستاش من رو گرفت و در کتری از ثانیه از دیوار جدام کرد و با صدای آرومی

گفت: آخه تو که می دونی به حرفات گوش نمی کنم پس چرا میگی!!؟

نمی خواستم این وضعیتی رو که توش بودمو.... فقط دلم می خواست از شرش خلاص

شم.... همین... به همین خاطر گفتم: حالا این یه بار و بیخیال شو گوش کن به حرفم....

این رو گفتم و به چشماش که در فاصله یه سانتیم بود نگاه کردم.... چند لحظه اونم فقط بهم نگاه

کرد و بعد از چند لحظه ازم جدا شد و فاصله گرفت.... نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و نفس

راحتی کشیدم.... پووف.... سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم.... لبخندی حرص دربیار مخصوص به

خودش رو زد و گفت: خب از این به بعد قرار تو اینجا بخوابی مگه نه؟!؟

\_ نخیر کی اینو گفته!!!!!!؟

دوباره لبخندی زد و بی توجه به حرف من ادامه داد: امشب شب اول... پس برای شروع بیا یه

شرطی بزاریم....

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم: چه شرطی!!؟

دست به سینه شد و گفت: هرکی زودتر رسید به تخت راحت می خوابه و اونی که دیرتر رسید اون

یکی رو بغل می کنه و می خوابه....

ابروهامو بالا انداختم....!!!! اینجور یاست آقا آرتا... باشه دارم برات....

آرتا: قبول!!؟

یه نگاه بهش کردم و بعد یه نگاه به تخت و عین جت دویدم سمت تخت... اونم زبل خان دستم و خوند و سریع دوید سمت تخت... سرعتم و بیشتر کردم تا زودتر برسیم... اما از اون جایی که خیلی خوش شانس تشریف داشتیم همزمان با آرتا روی تخت ولو شدم... اون سر تخت و من ته تخت سمت دیوار بودم... برگشتم سمتش و با حرص همونجور که نفس نفس میزدیم گفتیم: ایا قبول نیست من اول رسیدم....

اینو و گفتم و تکونی بهش دادم... به منظور اینکه سعی داشتیم اون غول بیابونی رو بندازیم پایین... همونجور که هلش میدادم گفتم: بروووو پایین بین من ته تختم پس من اول رسیدم.... خنده ای کرد و گفت: نخیر من رسیدم...

با حرص همونجور که هنوز هلش میدادم گفتم: نخیییییییییی من رسیدممممم....

دوباره خنده ای کرد و گفت: نخیر من اول رسیدم.... تو نرسیدی زود باش بغل....

مشتامو به بازوش کوبیدم و گفتم: چرا خییییییییی من اول رسیدممممم.... برو پایین....

این رو گفتم و بیشتر زور زدم تا پرتش کنم پایین... اما زکی خیال باطل.... از ناتوانی ام حرصم گرفت و اون با لذت زد زیر خنده و همونجور که میخندید گفت: آخییی... کوچولو زور نزن....

از حرص لبامو جمع کردم و برگشتم با غضب توی چشمای شیطونش نگاه کردم و با حرص گفتم: توووووو خووووبی بابابزرگ.... و رومو ازش گرفتم و ادامه دادم: اییییییش گنده بکه هر کووووول....

اه یعنی چی!!؟ داره جر میزنه... من اول رسیدم روی تخت دیگه...

عین بچه ها پامو روی تخت تکون دادم و مشت هامو کوبیدم روی تخت و با حرص گفتم: اه... نمییی خووووام.... من اول رسیدممممم....

تک خنده ای کرد و برگشت و به سمت من خوابید... و بعد از چند لحظه نگاه کردن تو چشمام گفتم: شما جر نزن خانوم کوچولو... نه تو اول رسیدی... نه من... دوتایی باهم رسیدیم... پس دوتایی باهم همدیگه رو باید بغل بکنیم....

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم: نه بابا سردیت می کنه ها!!!؟

لبخندی حرص دربیار زد و گفت: گرمیم نکنه سردیم نمی کنه...

این رو گفت و نزدیک تر اومد و دستش را انداخت روی بدنم.... که منم چون انقدر روح و توجه کرده بودم پیرهنم رفته بود بالا.... به همین خاطر به محض برخورد چیزی با شکمم ناحیه حساسم جیغی کشیدم و زدم زیر خنده.... من بدجوووور قل قلکی ام بدجوووورا.... اولش چند لحظه با تعجب بهم نگاه کرد و بعد مرموزانه جلو اومد و شروع کرد به قل قلک دادنم....

قاه قاه زدم زیر خنده.... و همونجور که میخندیدم تندتند خودمو تکون میدادم تا بلکه بتونم جلوشو بگیرم.... اما اون انگار با این حرکت و خندیدن و جیغ زدن من بدتر تحریک میشد و با شوق به کارش ادامه میداد.... من قاه قاه میخندیدم و هی تند تند می گفتم: آرتا نکن... تورو خدا جوون من.... آرتا نکن دیگه ااا.... آرتا ااااا

و اما اون بلند بلند میخندید و لذت میبرد.. یه چند دقیقه ای به کارش ادامه داد.... انقدر جیغ کشیدم و خندیدم از نفس افتاده بودم.... بعد از چند دقیقه از کارش دست کشید و من بی جون روی تخت افتادم....

انقدر تقلا کرده بودم فقط نفس نفس میزدم.... آخییییییش.... راحت شدما.... ااا پسره دیوونه چه خوششم اومده بود....

لبخند کجکی زد و گفت: آخییییش خالی شدم.... خوب نقطه ضعفی دادی دستما....

و کنارش دراز کشیدم و گفتم: وای نه... تورو خدا از این یه گزینه سوء استفاده نکن....

برگشت سمتمو دستشو روم انداخت و گفت: چرا من که خیلی بهم خوش گذشت....

فاصلمون کمتر از یه کف دست بود.... همونجور که سعی می کردم از دستش خلاص شم گفتم: آره خب... تو بایدم بهت خوش بگذره.... چرا که نه!!!! ولممم کن...

لبخندی حرص دربیار زد.... و بعد سرش رو جلو آورد.... با تعجب بهش نگاه کردم.... قلبم تند تند به قفسه سینه ام می کوبید.... توان هیچ کاری ام نداشتم... فقط با تعجب نظاره گر بودم... سرشو کمی بالاتر گرفت و بعد آروم ب\*و\*س\*ه ای روی پیشونیم کاشت....

... با این کارش یه لحظه تموم بدنم به لرزه افتاد.... یه چند لحظه تو همون حالت موند و بعد سریع سرش رو عقب کشید و در کثری از ثانیه ولم کرد و از روی تخت بلند شد.... یه چند لحظه بهم نگاه کرد و گفت: اون بالشت رو از زیر سرت میدی بهم!!!!؟

هنوز تو شوک کارش بودم به همین خاطر فقط سرمو تند تند تکون دادم... در جام نشستیم و بالشت مورد نظر رو به سمتش گرفتم.... کمی خم شد و زیر لب گفت: مرسییی....

و بعد صاف ایستاد و از پایین تخت یه پتو نازک برداشت.... داشت به سمت کاناپه توی اتاقش میرفت که صدایش کردم: آرتا!!؟

برگشت سمتم و بهم نگاه کرد....

\_ مگه تو روی تخت نمی خوابی!!؟

لبخندی زد و گفت: شبت بخیر.... خانوم کوچولوی ناز نازی....

این رو گفت و به سمت کاناپه رفت و بالشت رو روش گذاشت.... خودش هم دراز کشید و بعد پتو رو روش انداخت و چشماشو بست....

اون چشماشو بست و ظاهرا خوابید....

اما من با دهن باز مونده از تعجبم دوباره روی تخت دراز کشیدم.... به سقف اتاق خیره شدم... و به حرکات و رفتارها و حرفای عجیب آرتا فکر کردم...

این آرتا مگه همونی نیست که چند دقیقه قبل با من سر خوابیدن روی تخت شرط گذاشت!!؟!

مگه همونی نیست که باهام بحث می کرد که نه من اول رسیدم روی تخت!!؟!

پس حالا پیشده که بالشت و پتوش رو برمی داره و میره روی کاناپه دراز می کشه!!؟ منظورش از این حرکات و رفتارها چیه آخه!!؟!! سرمو تکون دادم و پوفی کشیدم.... فکر کردن در مورد آرتا کاملا بی فایده و بی نتیجه هست... یعنی اون بخاطر اینکه من راحت باشم رفت روی کاناپه خوابید!!؟!

از فکر کردن به این سوال و جوابش لبخندی روی لبام نشست.... چون نمی تونست بشینه.... من نمی تونم این آدمو درک کنم.... به هیچ وجه....

آرتایی که بعضی وقتا یا بهتر بگم خیلی از وقتا توی جلد مهربونی فرو میره اما تا میای این مهربونی هاش رو باور کنی....

تا میای بهشون عادت کنی.... دوباره توی جلد همون آرتا سرد و خشک فرو میره....

و خونه باورهای جدیدت رو درمورد خودش تبدیل به یه ویرونی می کنه!!!!....

پوووف...خدایا...بیخیال دیگه دریا خانوم تو خودتم بکشی نمی تونی این آدم رو درک کنی...پس بگیر بخواب...بخواب که فردا روز از نو روزی از نو...باید پاشی بری سرکار...  
پتویی رو که روی تخت بود روم کشیدم و چشمامو بستم...

\*\*\*\*\*

کش و قوسی به بدنم دادم و از روی صندلی بلند شدم...نگاهی به ساعت موچی توی دستم انداختم...بسته دیگه وقت رفتنه...کار برای امروز بسته!!!...  
وسایلم رو از روی میز جمع کردم و توی کیفم گذاشتم...داشتم از پشت میز کنار میومدم که گوشیم زنگ خورد...  
نگاهی به صفحه اش انداختم...روشا...  
ابروهامو بالا انداختم و با تعجب به اسم مخاطب یعنی روشا چشم دوختم...بعد از چند لحظه شانه ای بالا انداختم و جواب دادم:.

\_جانم!!?

صدای بغض آلودش توی گوشم پیچید:

\_دریا!!!

با صدایی نگران جواب دادم:

\_جون دریا...سلام عزیزم...چی شده چرا صدات اینجوری!!?

با این حرفم یکدفعه انگار بغضش ترکید و صدای هق هق اش توی گوشم پیچید...واا یعنی چی شده!!؟؟...دوباره نگران پرسیدم:

\_روشا عزیزم پیشده خانومی!!?

میون صدای هق هق گریه هاش گفت:در...دریا...میشه بیای...پیشم...خ...صدای هق هق اش اوج گرفت و ادامه داد:خیلی...تنهام...زم...زمین خوردم...ت...تورو...خدا...توت...تنهام نزار...تو دستمو بگیر...بیا...بیا...پ...پیشم...

استرس تموم وجودمو فرا گرفته بود... الهی بمیرم این چشه!!؟ خیلی سریع و با اضطراب گفتم: باشه عزیزم... باشه خوشگلم... کجایی هرجا هستی آدرس رو واسم بفرست سریع خودمو می رسونم... باشه!!؟

با صدای گریونش فقط تونست بگه: باش... الان می فرستم....

\_باشه گلم مبینمت عزیزم....

این رو گفتم و گوشی رو پایین آوردم.... یعنی چی شده!!؟ جیگرم کباب شد با این هق هقی که این می کرد... یعنی هنوزم بخاطر همون موضوعی که دیشب بهم گفتم!!؟ یعنی انقدر عاشق آراد!!؟  
سری تکون دادم و از فکر بیرون اومدم.... کیفم رو برداشتم و از ساختمون شرکت بیرون زدم....  
کیفم رو برداشتم و از ساختمون شرکت بیرون زدم.... داشتم به سمت خیابون اصلی می رفتم که صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد....

قطعا روشاست دیگه... پیام رو باز کردم.... حدسم درست بود.... پیام از روشا بود... آدرس خونشون رو فرستاده بود....

به خیابون اصلی رسیدم و برای اولین تاکسی دست تکون دادم.... ماشین ایستاد و من سوار شدم.... آدرس رو به راننده دادم و ازش خواستم هرچه سریع تر به سمت اونجا راه بیوفته....  
بعد از گذشت تقریبا نیم ساعت رسیدم....

به سمت ساختمون بلند و شیکی که توی آدرس پلاکش رو داده بود رفتم و زنگ واحد ۶ رو فشردم...

بعد از تقریبا یکی دو دقیقه در باز شد.... با شتاب رفتم تو و سوار آسانسور شدم....

وقتی از آسانسور بیرون اومدم چشمم به در خونشون خورد... در باز بود... پس خودش کجاست!!؟

یعنی درست اومدم!!؟ آره دیگه روی درش زده ۶ دیگه!!!!

مردد جلو رفتم و سرکی داخل خونه کشیدم....

کسی نبود... پس روشا کجاست!!؟

یعنی برم تو!!؟ آگه نباشه چی!!؟ کسی اینجا نیست که!!؟ بزار برم تو... شاید... تو اتاقی...

حمومی دستشویی چیزی باشه!!!....

اما آخه پس کی درو واسم باز کرد!!!؟؟

(ریتیم آهنگ)

انقدر توی حال و هوای خودش بود که حتی متوجه من هم نشده بود.... فقط سرش رو به پشت تخت تکیه داده بود و با گریه خواننده رو همراهی می کرد.... بغضم گرفته بود.... سرم رو به دیوار کناریم تکیه دادم و با ناراحتی بهش چشم دوختم....

نباید بزاری شکستت بده...

یه آدم که از جنس سنگه دلش....

میزاشت پای ضعف همه عشقتو....

دوستت دارمایی که گفتی بهش....

نباید که افسرده شی بعد اون...

مقصر نبودی واسه رفتنش....

یه جور بدی رفت و تنهات گذاشت....

بفهمی دروغ بود دل بستنش....

بفهمی دروغ بود دل بستنش....

دوباره باز تنهایی قدم میزنی تو خیابون

دیوونه میشی اگه بینی یکی دیگه رو با اون...

نمی تونی باور کنی یکيو داره کنارش....

می دونم دلت طاقت نداره...

اونی که ادعاش میشه هوای قلبتو داره....

می دونی دیگه خاطراتتو یادش نمیاره..



احساست دیگه هرچی که باشه براتش فرقی نداره....

باور کن توی عمق نگاهش میگه دوستت نداره....

(ریتیم آهنگ)...

می دونم....دلت....طاقت نیاره....

می دونم.....

دلت طاقت نیاره....

می دونم دلت طاقت نیاره....

می دونم....دلت...

(آهنگ ادعا از شهاب مظفری...)

آهنگ تموم شد...اشکها مو پاک کردم و تکیه ام رو از دیوار گرفتم...آهنگ داشت دوباره پلی میشد که قطعش کردم....

سرش رو بلند کرد...چشمای خیسش رو به نگاهم دوخت....جلو رفتم و کنارش روی تخت نشستم....دستم رو روی زانوش گذاشتم و با ناراحتی گفتم:چرا این کارارو با خودت می کنی!!?...  
پوزخندی زد و در حالی که به گوشه ای خیره شده بود گفت....

پوزخندی زد و در حالی که به گوشه ای خیره شده بود گفت:بغضی وقتا....

یه آدم....مهمم نیست کی باشه...یا چی باشه....اونقدر جاشو توی دلت باز می کنه...اونقدر جاش تو قلبت بزرگ میشه..که همه قلبت میشه برای اون...همه حسست میشه برای اون...همه ی وجودت...همه روح و تنت میشه برای اون...اونقدری که دنیات میشه اندازه همون یه نفر....همون یه نفری که همه چیزته...

اشکهاشو پاک کرد و بهم نگاه کرد و با صدای گرفته ای ادامه داد:می دونی...بعضی وقتا حاضر هیچکس رو نداشته باشی...اما اونو داشته باشی...هه...یه آدم به همین آسونی برات بزرگ میشه....  
سرش رو پایین انداخت و ادامه داد:من هنوز باورم نمیشه...این اراد سنگدلی که دارم میبینم همون اراد مهربون منه...یعنی یعنی همچی تموم شد!!؟

پس من چی!!!؟ احساسم چی!!!؟ اون همه صبر کردم... اون همه تحمل کردم برای برگشتنش و داشتنش چی!!!؟... حرفاش دروغ بود؟! پس من چی!!!؟ حق من اینه!!!؟

تو صورتم دقیق شد و گفت: تو بگو اینه!!!؟

لبخند تلخی زدم و دستاشو توی دستام گرفتم و گفتم: ببین... هر چقدر... هر چقدرم که دلت شکسته باشه... هر چقدرم که بغض توی گلویت بزرگ باشه... نباید خودتو بازی... نباید خودتو فراموش کنی... فراموش نکن تو اولین آدمی نیستی که درد داره تو زندگی... زندگی با همین فراز و نشیب هاش قشنگه... با همین شادی ها... غم ها و حتی تلخی ها و تنهایی ها... پس زندگی می کنیم برای چی!!!؟ این مسیرو داریم میریم برای چی!!!؟ فرض کن... چشماتو ببند و یه لحظه یه مسیر تصور کن که فقط درخت داشته باشه... فقط سرسبزی داشته باشه... کوه نداشته باشه... آسمون نداشته باشه... نور و خورشید نداشته باشه....

این مسیر تکراری میشه... کسل کننده میشه... دیگه انگیزه ای برای ادامه راه اون موقع است که واست نمی مونه... صبر داشته باش... تحمل داشته باش... تموم میشه این شبای سرد و یخی... می دونم دلت شکسته... اما فقط صبر داشته باش....

بعد از اتمام حرفام نگاهم رو به صورتش دوختم... لبخند تلخی گوشه لبش جا خشک کرده بود و به گوشه ای خیره شده بود... فشار کوچیکی به دستش دادم... به خودش اومد و بهم نگاه کرد....

لبخندی زدم و با لحن بامزه و پرسشگرانه ای گفتم: باشه!!!؟

لبخندی زد و سرش رو تند تند تکون داد... بعد جلوامد و بغلم کرد... سرش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: چقدر خوبی تو دریا... دلتم مثل دریا... چقدر خوبه که تو بهم سرکوفت نمیزی... چقدر خوبه که اینجایی... چرا زودتر پیدات نکردم دختر دایی!!!؟

با دستم کمرش رو نوازش کردم و بعد از چند لحظه از خودم جداش کردم و گفتم:

قابل شما رو ندارم دختر عمه....

لبخندی زد و اشکهایش پاک کرد... دستاشو ول کردم و از جام بلند شدم....

با حال خرابش حال من هم خراب شده بود... دیگه وقتش بود از این حال و هوا بیرون بیارمش... دستامو به کمرم زدم و طلبکارانه گفتم: پاشوو ببینم....

نگاهش رو بالا کشید و با تعجب نگاهم کرد و گفت: برای چی!!؟

\_پاشو می خوایم بریم بیرون....

قیافه اش رو جمع کرد و گفت: به جون دریا حسش نیست....

خم شدم و دستش رو کشیدم و از روی تخت بلندش کردم و گفتم: پاشو بینم... مگه دست توو!!؟...؟

همونجور که بزور از اتاق بیرون میبردمش گفت: دریا جونم بخ...؟

پریدم وسط حرفش و گفتم: اعتراض ممنوع... بدو بینم... دستشویی کجاست!!؟

به در انتهای راهرو اشاره کرد و گفت: اونجا....

به سرعت دستش رو کشیدم و بردمش اونجا... در دستشویی رو باز کردم چراغ هم روشن کردم....

\_زود باش... میری دست و صورتتو میشوری میای....

قیافه اش رو جمع کرد و با اعتراض گفت: اما در....

دوباره پریدم وسط حرفش و دستوری گفتم: زوووو باش....

از روی ناچاری شانه ای بالا انداخت و به داخل دستشویی رفت....

منم به اتاقش برگشتم و روی تخت نشستم و سرم رو میون دستام گرفتم و نفس عمیقی کشیدم....

صدای ویوره گوشیم از توی جیب مانتوم به گوشم رسید... از جیبم بیرون کشیدمش... مامانم بود... نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

\_جونم مامانم!!؟

\_سلام دختر قشنگم خوبی!!؟ خسته نباشی....

\_مرسیی شما خوبی!!؟

\_خوبم دخترم... کجایی!!؟

\_چیزه... مامان من بیرونم....

\_ کجا!!!

\_ با یکی از دوستانم....

\_ آهان باشه دخترم پس مزاحمت نمیشم...

\_ باشه مامانی بعدا حرف میزنیم... شب خوش...

\_ شب توام خوش دخترم....

تلفن رو قطع کردم.... به محض قطع کردن تلفن روشا وارد اتاق شد....

با دیدنش لبخندی زدم و از جام بلند شدم و همونطور که به سمتش و سمت در می رفتم گفتم: من برم تو راحت حاضر شی.... عجله هم نکن...

لبخندی زد و آروم سرش رو تکون داد....

لبخندی مهربون نثارش کردم و از اتاق زدم بیرون....

بعد از حدودا یه ربع حاضر و آماده از اتاقش خارج شد.... باهم از خونه بیرون زدیم....

اولش رفتیم سینما تا بلکه اون بتونه تا حدودی حال روشا رو بهتر کنه....

اما از اونجایی که خیلی خرفانسان تشریف دارم بنده.... فیلم یه فیلم فوق العاده گریه دار عاشقانه بود... خیر سرم اومدم شادش کنم بدتر حالش گرفته شد.... بعد از اون رفتیم یه فست فودی و دو تا پیتزا زدیم به رگ.... بعدش که بستنی خوردیم و روشا منو رسوند خونه... شاید در طول شب سعی می کرد شاد باشه و به خل و چل بازیام بخنده... اما غم توی چشماشو نمی تونست پنهان کنه... ولی بازم جای شکر داره با این گشت و گذارمون حالش یکمی بهتر شد....

کلید رو توی در چرخوندم و وارد شدم.... همه لامپا خاموش بود.... چه توقعی هم داشتیم خب ساعت نزدیک یک نصفه شب بود.... معلومه خب خوابیدن دیگه!!!!

خیلی خسته بودم پاهام داشت کنده میشد.... آروم آروم به سمت اتاق رفتم و وارد شدم.... وارد اتاق آرتا.... از این به بعد یعنی از دیشب به بعد دیگه باید اینجا بخوابم.... وارد شدم....

آرتا خودشو مچاله کرده بود و روی کاناپه خوابیده بود.... گوشیشم همونجوری دستش بود....

به سمت تخت رفتیم و کیفم رو روش گذاشتم....بعد به سمت کمد دیواری رفتیم و یه پتوی نازک برداشتم و به سمت آرتا رفتیم....پتو رو باز کردم و آروم روش انداختم....ناخودآگاه لبخندی روی لبام نشست....چقدر وقتی خوابه مظلوم به نظر می رسه....بعد از چند لحظه نگاهم رو ازش گرفتم و همونجور که گوشیم رو به دست میگرفتم به سمت تخت رفتیم....صفحه گوشیم رو که روشن کردم دهنم از تعجب باز موند....

۳۷ تا میسکال از آرتا....۳ تا آراد و ۱۰ تا از نگاه....یا ابوالفضل چه خبره!!؟

برگشتم و به آرتایی که گوشیش توی دستش قرار داشت نگاه کردم....

ای وای خاک بر سرم شد....این همه به من زنگ زد جواب ندادم خدا می دونه چقدر عصبی شده....خدا به دادم برسه واسه فردا و اخم و عصبانیتاش....پوفی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم....

خب تقصیر من چیه توی کیفم بود....حالا هروقت گوشیم دستمه کسی بهم زنگ نمیزنه ها...یه بار گذاشتم توی کیفما....نگاه و بیخی ولی آراد چرا به من زنگ زده بود!!؟

آراد....با آوردن اسمش دوباره یاد موضوعات امروز افتادم..

و باز ذهنم درگیر شد....

آراد واقعا همون محمد مهربون منه!!؟

من هنوزم باورم نمیشه آراد...همون پسر بچه مهربونی که همه پرورشگاه عاشقش بودن دلش بیاد دل کسی رو بشکونه....اونم دل دختری که اینقدر عاشقشه....باورم نمیشه...آراد نمی تونه به کسی بدی کنه....شاید یه دلیلی برای کارش داره...شایدیم...نکنه کس دیگه ای رو دوست داره!!؟

نه نمیشه...نمی تونه....اجازه این کارو نداره....یعنی خب چیزه نمی تونه انقدر سنگدل باشه....

روشا واقعا خورد شده واقعا داغون شده...امروز به این باور رسیدم که بدجوری عاشق آراد...واقعا داره نابود میشه...ای کاش می تونستم کاری براش بکنم...ولی چیکار!!؟

با آراد حرف بزنم و ازش بخوام برگرده پیش روشا!!؟ یعنی من انقدر آدم خوبی ام که....که از کسی که عشق بچگی هام بود و تازه به این باور رسیدم که هنوزم دوستش دارم دو دستی تقدیم یکی دیگه کنم!!؟هه...

مگه به حال تو فرقی هم می کنه؟! روشا نه یکی دیگه.... تو یه زن متاهلی... تو حق دوست داشتن نداری... حتی اگه اون آدم عشق بچگی هات باشه....!!! محمد تو... محمد تو نیست و نمیشه....

نمی تونی انقدر خودخواه باشی.... تو آدمی نیستی که نابودی یه آدم رو به چشمت ببینی و دم نزنی.... نه... تو نمی تونی بی رحم باشی.... شاید... شاید بتونی به روشا کمک کنی.... شاید تونستی اون رو به عشق بچگی هات برسونی....

من باید با آراد حرف بزنم.... باید حرف بزنم.... اون حق نداره انقدر بی رحم باشه.... باید بفهمه چی به روز اون دختر آورده...

نمی دونم چقدر گذشته بود که کم کم چشمام گرم شد و خوابیدم....

\*\*\*\*\*

صبح با صدای آلامر گوشییم از جام بلند شدم.... کش و قوسی به بدنم دادم... و از جام بلند شدم و همونجا نشستیم.... آرتا رو روبه روی آینه دیدم... داشت دکمه هاش رو می بست... با بلند شدن من نیم نگاهی بهم انداخت و باز که کارش ادامه داد.... سری تکون دادم و گفتم: صبح بخیر....

حتی نگاهم نکرد و بی توجه به من به کارش ادامه داد....

سرمو خاروندیم و گفتم: زبونتونو موش خورده آقا آرتا!!!؟؟

با این حرفم یهو عصبی برگشت سمتم و با صدای بلندی گفت: کدوم گوری بودی دیشب!!!؟؟

اخمامو درهم کشیدم.... این چه طرز حرف زدنه!!! حق نداره با من اینطوری صحبت کنه.... با همون اخم روی صورتتم گفتم: بهترم می تونی حرف بزنی....

پوزخندی زد و با حرص گفت: هه... نه نمی تونم.... هیچ نگاه به صفحه گوشییت انداختی!!!

اخمم غلیظ تر شد و گفتم: بله.... خب تو کیفم بود متوجه نشدم... چی شده حالا مگه!!!

نیشخندی زد و گفت: با کی بودی!!! کجا بودی!!!

با اخم نگاهش کردم.... اصلا به تو چه!!! مجبور نیستیم به تو جواب پس بدم.... با حرص از روی تخت پایین اومدم.... خواستم از کنارش رد شم و برم که دستمو طوری کشید که پرت شدم توی بغلش.... با خشم زل زد توی چشمام و از میون دندان های کلید شده اش گفت: جواب منو بده....

دوباره اخمی کردم و عصبی گفتم: باید جواب پس بدم به تو!!؟

\_باید به تو جواب پس بدم!؟

این جمله رو همراه با خشم و رگه هایی از تحقیر به زبون آوردم..جوری که شاهد چشمای به خون نشسته از خشم و دندون قروچه آرتا بودم...

من هم حال اون رو داشتم...خشمگین و عصبی...

چند لحظه ای شاهد اون حال خشمگینش بودم....بعد از چند لحظه با خشم نگاه کردن در چشمای من....

از خیر بازوی مجاله شده ام در دستاش گذشت و با شدت ولم کردم...

طوری که اگر تعادل رو حفظ نمی کردم تا کوچیک نشم جلوی این مرد مغرور یخی قطعا نقش زمین می شدم...

صدای گوش خراش کوبیده شدن در اتاق باعث افتادن لرزه ای به تمام سلول های بدنم شد....  
دندون هایم رو روی هم فشار دادم و پوفی کشیدم....

هرچی که باشه حق نداره اینطوری با من حرف بزنه!!حق هیچ وقت نتونستم این مرد و درک کنم و بشناسم....از حالا به بعد هم نمی تونم....

اصلا مگه کسی توی این دنیا هست که بتونه آرتا رو بشناسه!!؟

سریع چشمام رو روی هم فشار دادم...لعنت به تو آرتا و افکار آزاردهنده بعد از تو!!

به خودم که اومدم دستام رو مشت کرده دیدم اونقدری که جای ناخن های بلندم به قرمزی رو کف دستم نقش بسته بود..

نفس نیمه عمیقی کشیدم و به سمت در اتاق به راه افتادم...

هنوز لباس هام توی اتاق قبلی بود...به سمت اتاق رفتم و بعد از عوض کردن لباس هام از خونه بیرون زدم...

سوار ماشین شدم و مسیرم رو تا دم در شرکت ادامه دادم...

وارد شرکت شدم و زیر لب سلام کوتاهی تحویل نگهبان جلوی در ورودی شرکت دادم بعدش هم وارد آسانسور شدم... کلید طبقه مربوطه رو فشردم و بعد از مدت کوتاهی از آسانسور خارج شدم... از در شرکت رفتیم تو و سلام گرمی تحویل آقا محسن خدمتگذار شرکت دادم:  
\_سلام آقا محسن...

لبخندی زد و گفت: سلام خانوم گوهری...

این رو گفت و به سمت دری رفت... در اتاق صالحی....

تقه ای به در زد و وارد شد... پشت میز نشستیم و کیفم رو روی میز پرت کردم و زیر لب گفتم: روز از نو روزی از نو...

یه ربعی از اومدنم گذشته بود....

امروز خیلی کار داشتم... پنجشنبه بود و زودتر به خونه برمی گشتم... داشتم با گوشیم ور می رفتم که با باز شدن در اتاق صالحی و بیرون اومدن مردی...

همان لحظه اول دیدنش لبخندی به روی لبانم نشانده از جام بلند شدم... آقا بهراد!؟

اینجا چی کار می کنه!؟

انگار اون هم متوجه من شدم که وسط قدم برداشتنش به سمت درب خروج ایستاد و برگشت و بهم نگاه کرد... نگاهی سرشار از تعجب... بعد از چند لحظه با نگاهی متعجب و در عین حال لبخندی به روی لبانش به سمتم اومد... جلوی میز ایستاد و گفت:

\_به ببین کی اینجا هست!! سلام عرض شد دریا خانوم...

لبخند مهربونی زدم و گفتم: سلام آقا بهراد شما کجا اینجا کجا!؟

\_اومده بودم برای یه قرارداد کاری... پس اینجا کار می کنی...

سرمو تکون دادم و گفتم: بله... و مکثی کردم و در ادامه گفتم: راستی فندوق عاله دلیا چطوره!!؟

خنده کوتاه و مردونه ای سر داد و گفت: فندوق خوبه... مامان فندوق بی قراری عاله دلیا می کنه....

با کف دست به پیشونی ام کوبیدم و گفتم: آخ... یادم رفت بهش زنگ بزنی حالش خوبه!؟



شانه ای بالا انداخت و گفت: حالش که خوبه فقط...

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم: فقط چی!؟

سری تکون داد و گفت: بهش زنگ بزنی شاید خبر خوبی براتون داشته باشه...

با کنجکاو ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: خبر خوب!؟ چه خبر خوبی!؟

لبخندی زد و گفت: خودش بگه بهتره و بعد به ساعتش نگاهی انداخت و خطاب به من گفت: من

دیگه باید برم خوشحال شدم دیدمتون...

لبخندی زدم و گفتم: منم همینطور... روز خوش...

مردونه لبخندی زد و گفت: روز خوش.. و به دنبال این حرفش به سمت در خروج راه افتاد...

و من که داشتم از حس فوضولی منفجر میشدم گوشه ام رو به دست گرفتم و بدون معطلی

شماره نگاه رو گرفتم....

بعد از تقریباً سه یا چهارتا بوق جواب داد: بله!؟

لبخندی زدم و در حالی روی صندلی ام لم می دادم گفتم: بله و بلا... چطوری مامان فندوق!؟

\_گمشو تو یکی با من حرف نزن...

خنده ای کردم و با لحن بامزه ای گفتم: اوا چرا!؟

صدایش دارای عصبانیت شد و گفت: درد و چرا... مرض و چرا... کوفت و حناق چرا... بیشعور بی

معرفت... اینه دوست دوران بچگی!؟ فکر کردم شمارمو از گوشیت حذف کردی!!!؟

ای جانم وقتی اینجوری حرص می خوره دلم براش ضعف میره...

لبخندی زدم و خودمو لوس کردم و گفتم: مرا عفو کنید بانو... مشغله زیاد فرصت زنگ زدن به شما

را از من گرفت...

\_اه اه گمشو بابا این مسخره بازیا بهت نمیداد... دیشب کدوم گوری بودی اون همه زنگ زدم جواب

ندادی!؟

\_فضیه دیشب طولانی... دیدمت واست تعریف می کنم تو بگو برای چی زنگ زدی!؟

\_ خیر سرم زنگ زدم....

قبل از اینکه حرفشو کامل کنه خودم حرفشو کامل کردم و گفتم: که یه خبر خوشی بهم بدی..!؟

با تعجب گفت: آره تو از کجا می دونی!!؟

\_ حالا دیگه... اوای حالا زود باش بگو در حال منفجر شدنم...

صداش شادی خاصی گرفت و با لحن بامزه ای گفت: نمی دونم این کدوم یکی از محتویات آجیل خالش میشه اما بدجوری تصمیم به لگدمال کردن شکم من داره!!!

یه چند ثانیه ای در سکوت و منگ از حرفای نگاه به زمین نگاه کردم و بعد از چند ثانیه که تازه دوهزاریم افتاد چنان جیغی کشیدم که نزدیک بود صالحی از اتاقش پیره بیرون و حسابم رو بزاره کف دستم!!!

اونوقت بود که من می موندم و داد و هوارش!! اما خب مگه دست خودم بود!!؟

شادی و هیجان وصف نشدنی تمام وجودم رو فراگرفته بود...

اونقدری که بطور کل فراموش کردم صبح چقدر از دست آرتا حرص خوردم...

بعد از اتمام جیغ کشیدنم با خوشحالی و ذوق گفتم: وای خدا جونم... پسته خالش داره میاد...

نگاه خنده ای کرد و گفت: یواش بابا چه خبرته گوشمو کر کردی!! پس پسته خالسه.....

دستامو مشت کردم و در حالی که به سینه ام می کوبیدم گفتم: ای جان دلم... قربونش بشم پسته خاله رو... چندوقته!!؟

\_ تقریباً سه ماه.

با تعجب تقریباً داد زدم: سه ماه؟! اونوقت تو تازه فهمیدی!!؟

\_ اوهوم خودمم تعجب کردم... نمی دونم چرا!!

پاهامو با حرص روی زمین کوبیدم و گفتم: اه... من سرکارم نمی تونم امروز پیام پیشه فندوق و پسته خودم...

نگاه خنده ای سر داد و گفت: خب حالا چه عجله ای داری دختر؟! بعد از سرکارت یا فردا بیا...

بشکنی توی هوا زدم و با ذوق گفتم: وای آره... من فردا کله سحر اونجام... مکثی کردم و ادامه دادم:

\_اممم نه نه فندوق و پسته خاله رو بی خواب نمی کنم... ظهر اونجام....

نگاه خنده ای کرد و بعد با التماس گفت: وای دریا تورو خدا هرچی ألوجه و لواشک می تونی جمع کن و بیار....

تک خنده ای کردم و گفتم: ای جانم از الان و یار داری!!؟

\_وایی نمی دونم ولی اشتهای خاصی برای خوردن اینجور چیزا دارم....

دوباره دستمو به سینه ام کوبیدم و با ذوق گفتم: قربونش بشم من... معلومه که میارم واسه پسته خاله همچی میارم...

نگاه خنده ای کرد و گفت: خب دیگه برو حالا به کارات برس تا فردا... مخ مامان پسته رو خوردی...

\_باشه... مکثی کوتاه کردم و ادامه دادم: وایی من تا فردا دق می کنم ولی که...

با هیجان جواب داد: اوی نه نه... دق نکن تو... بچه ام به یه حمال نیاز داره...

با حرص گفتم: بیشعور... برو گمشو آدم نمیشی تو!!!

دوباره خنده ای کوتاه کرد و بعدش گفت: برو میبینمت فعلا....

\_فعلا...

گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم....

ای جان دلم پسته خاله سه ماه تو شکم مامانی خوشملمشه... قربونش بشه عاله دلیا جونیش....

\*\*\*\*\*

نگاهی به ساعت انداختم....

ساعت سه بعد از ظهر رو نشون میداد....

آخیش دیگه وقته رفتنه....

از جام بلند شدم و طبق عادت همیشگیم کش و قوسی به بدنم دادم... بعدش دستم رو به سمت  
کیفم دراز کردم تا وسایلم رو جمع کنم و بزارم توش که همون موقع صدای زنگ اس ام اس  
گوشیم بلند شد....

از روی میز برداشتمش و نگاهی به صفحه اش انداختم... یک پیام جدید....

اونم از کی؟! جناب آقای مدرسان شریف گاوشناس....

اتفاقا اسمش هم به این نام سیو کردم (مدرسان شریف گاوشناس)...

پیام رو باز کردم و نگاهی به محتوای پیام کردم.... نوشته بود:

\_دم در شرکت زود بیا پایین باید بریم خونه ما...!!

فهمیدم منظورش از خونه ما چیه... همون خونه ننه اش!!

با حرص پاهامو روی زمین کوبیدم...

اه.... خدایا آخه چه حکمتی من امروز خسته و کوفته باید پاشم برم خونه اون زنیکه ریخت بی

ریختشو ملاحظه کنم!!?

واسه این جناب آقای آرتا گاوشناس هم مگه میشه اعتراضی کرد!؟

وقتی میگه باید یعنی باید!!!!

اگه غیر از این بود که آرتا گاوشناس نبود.... به قول خودش روانشناس بود!!!

ولی از یه نظر هم خوبه ها....

اگه آراد خونه باشه شاید بتونم باهاش حرف بزنم....

آره اینجوری بهتره... بزار برم...

پوفی کشیدم و کیفم رو به دستم گرفتم و راه افتادم....

مسیرم رو تا دم در شرکت ادامه دادم....

نگاهی به اطراف انداختم.... دقیقا روبه روم یعنی رو به روی ساختمون شرکت توی ماشینش

نشسته بود....

به سمت ماشین رفتیم و سوار شدم و زیر لب گفتم: سلام....  
در جوابم آروم سرشو تکون داد و راه افتاد.... در طول راه حرفی بینمون زده نشد....  
وقتی هم که رسیدیم بدون هیچ حرفی به سمت خونه به راه افتادیم...  
به دم در خونه که رسیدیم آرتا تقه ای به در زد و در در فاصله چند ثانیه ای توسط یکی از خدمتکارا باز شد...  
خدمتکار: خوش اومدید....  
آرتا آروم سرشو تکون داد و بدون معطلی رفت تو....  
منم پشت سرش قدم برداشتم و رفتم تو....  
توی راهرو جلوی در خونه بودیم که آرتا برگشت سمت خدمتکار و گفت: خانوم کجان!!?  
\_ تو سالن هستن... منتظر تونن....  
آرتا سرشو تکون داد و بعد رو کرد به من و با علامت سرش بهم فهموند بریم داخل....  
و در ادامه برگشت و به سمت سالن رفت من هم پشت سرش رفتم....  
به سالن که رسیدیم خانوم ملکه عذاب بنده روی یکی از مبل های داخل سالن لم داده بود و اومدن مارو تماشا می کرد....  
آرتا قدمی جلو رفت و گفت: سلام...  
در جواب آرتا سرشو تکون داد و گفت: سلام پسر...  
قدمی جلو رفتم و کنار آرتا ایستادم....  
ناچارا سری تکون دادم و گفتم: سلام...  
اینبار برخلاف دفعه های قبل آروم سرشو تکون داد....  
اووووو استخون های کله بی صاحب نشکنه یه وقت!؟ نه مثل اینکه داری یه پیشرفتی تو فهم و شعور می کنی.... خوشم اومد خوشم اومد....  
با صدای نجسبش به خودم اومدم: بیاید بشینید خبر مهمی دارم براتون....

آرتا پیشقدم شد و به سمت یکی از مبل ها رفت و در حالی که روش میشت گفت: خیر باشه...چی شده!!؟

و در ادامه حرفش به من اشاره کرد که برم و کنارش بشینم....

من هم قدم برداشتم و رفتم و آروم کنارش نشستم....

بعد از نشستن من مامانش نگاهی به ما انداخت و بعد گفت:

\_ امروز گفتم بیاید اینجا چون یه مسئله مهمی پیش اومده که لازم دونستم شماها در جریان باشید....

آرتا: خب!!؟ میشنویم....

در جواب آرتا مکئی کرد و بعدش گفت: روشا نامزدی رو بهم زده...!!

چند ثانیه بعد از حرفش آرتا تقریبا داد زد:

\_ چییییییییی!!؟!!؟ مگه میشه!!؟!!؟

آرتا این رو گفت و من منگ از حرفایی که شنیدم با چشمای گرد شده به زمین چشم دوختم....

روشا نامزدی رو بهم زده!!؟ چطور ممکنه!!؟

اون دختر که داشت دق می کرد بدبخت... یعنی همش الکی بوده!!؟

نه همیشه یعنی امکان نداره!!!!!! این دیگه از کجا در اومد!!؟

با صدای مامان آرتا باز به خودم اومدم و شوک زده نگاهش کردم...

\_ حالا که شده پسرم...

آرتا با فکی به زمین چسبیده گفت: آخه چرا!!؟

مامانش پوزخندی زد و گفت: هه دختره خوشی زده زیر دلش.... اصلا بهتر....!!! بعضی چیزا لیاقت می خواد پسرم..

مکئی کرد و در حالی که با تأسف سرش روتکون می داد گفت: البته تقصیر خودتون هم

هست.... وقتی انتخاب همسراتونو به عهده خودتون گذاشتم نتیجه اش همیشه همین که....

پوزخندی زد و در حالی که به من خیره شده بود ادامه داد: هر بی خانواده و بی لیاقتی رو لایق خودت....

آرتا با ابروهایی گره خورده و صدایی بلند و عصبی پرید وسط حرفش و گفت: مامان لطفا.....!!!!!!... مامانش باز هم پوزخندی زد و ساکت شد... و من که داشتم از شدت عصبانیت گر می گرفتم از جام بلند شدم....

می دونستم اگه یه دقیقه فقط یه دقیقه دیگه به حرفاش گوش کنم امپر می چسبونم و اونوقت که دندون هاشو باید از روی زمین جمع کنه....!!!

به همین خاطر رو کردم به آرتا و گفتم: ببخشید.... الان برمی گردم....

کلافه سری تکون داد و چیزی نگفت....

و من با قدم هایی سریع و بلند ازش دور شدم....

خودمو به حیاط رسوندم.... چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.... پوووف... صبر منم یه حدی داره.... یه حدی داره.... از یه جایی به بعد بدجور قاطی می کنم بدجوووور....

\_ دریا!!!!!!؟؟؟؟ صدای مردونه و کاملا آشنایی خط روی همه افکار مزخرفم درباره اون زنیکه کشیدم.... برگشتم و به صورتش نگاه کردم.... آراد بود.... دیدن قیافه متعجب آراد همانا و یادآوری حرفای چند دقیقه پیش اون زنیکه همانا.... دوباره یادم افتاد حرفاشو بهم خوردن نامزدی توسط روشا....!!! چیزی که از نظر من امکانش تقریبا برابر با صفر بود....!!!

این امکان نداره.... اشکها و بغض توی گلوی روشا... غم توی چشماش نمی تونه بخاطر بهم خوردن نامزدیشون توسط خودش باشه....!!!

اما چرا اون زنیکه اونجوری گفت!!!؟ شایدم اون اینطوری فکر می کنه و واقعیت چیز دیگه ای هست!!!

نمی دونم نمی دونم اما این وسط یه چیزی بدجوری میلنگه.... بدجووری!!!!!!

\_ دریا چته!!؟ حالت خوبه!!؟

با صدایش باز به خودم اومدم.... و بعد از چند لحظه تو صورتش دقیق شدم و بی مقدمه پرسیدم: چرا اون کارو با روشا کردی!!؟

با این حرفم کاملا شوکه شد و برق تعجب توی چشماش نشست... بعد از چند لحظه گیج گفت: چیی!!؟

سرمو بالاتر گرفتم و گفتم: پرسیدم چرا روشا رو ول کردی!!؟ تو که نمی خوای بگی اون نامزدی و بهم زده!!؟

یه چند لحظه همونجوری بهم نگاه کرد و بعد اخمی کرد و جواب داد: به دلیل بعضی چیزا....

تو چشماش نگاه کردم و با پروئی تمام گفتم: خب منم می خوام همون بعضی چیزا رو بدونم....

نفس نیمه عمیقی کشید و شانیه ای بالا انداخت و گفت: چون عاشق نیستم....

با حیرت بهش نگاه کردم.... نه... این مرد نمی تونه بزرگ شده اون پسر بچه مهربون باشه.... نمی تونه!!!! محمد نمی تونه انقدر وقیح شده باشه.... نمی تونه!!!

دلم به حال روشا سوخت... لبخند تلخی زدم و گفتم: اونموقع که عاشقش کردی... کلی خاطره باهاش ساختی... اون موقع که باهاش نامزد کردی یا وقتی که بهش وعده ازدواج دادی اینارو یادت نبود!!؟

تو کی انقدر سنگدل شدی!!؟ تو اون دختری که بازی گرفتی حتی یه درصدم واست مهم نبود چی به سرش میاد!!؟

در جوابم متقابلا لبخند تلخی زد و گفت: اتفاقا چون خیلی برام با ارزش این کارو باهاش کردم...!!! متعجب پرسیدم: یعنی چی!!؟

قدمی بهم نزدیک تر شد و گفت: زندگی با مردی که عاشقت نیست... جهنمی بزرگ تر و بدتر از این به نظرت وجود داره!!؟

مکثی کرد و ادامه داد: من عاشق روشا نیستم... دوستش داشتم... قبلا... اما هیچوقت عاشقش نبودم... نمی تونستم که بشم...!!! من اونو ول کردم... چون زندگی که با من در پیش داشت خیلی بدتر از حال و روز الانش می شد...



این رو گفت و در حالی که سرشو به پایین می انداخت ادامه داد:

\_\_ نامردی کردم می دونم.... اما من هنوزم اونقدر پست نشدم که با این حد وقاحت احساسات یه دختر رو به بازی بگیرم.... من ولش کردم... خودمو از زندگیش کنار کشیدم اما به همه گفتم که اون نامزدی رو بهم زده....!!!!

شوک زده بهش نگاه کردم...!!!

یعنی چی!!؟ سرشو بالا آورد و نگاهش رو به چشمای متعجبم دوخت...

آراد: روشا لایق بهتریناست... لایق خیلی بهتر از من.... من اینو خوب می دونم که چه احساس حقیر بودنی واسه یه دختر که پشت سرش بگن نامزدش چند روز قبل عقد پشش زده...!!!

این همون چیزی که اصلا لایق دختری مثل روشا نیست.... به همین خاطر که بهتر دیدم خانواده ها فکر کنن این روشا بوده که منو پس زده...!!!

بعد از اتمام حرفاش زل زدم توی چشماش... لبخندی محو روی لبانم نشست... حالا این محمد نزدیک تر به محمد دوست داشتنی من.... اما هرچی هم که باشه هرجوری هم که جبران کرده باشه... بازم حق نداشته این بازی رو با روشا بکنه.... من خرد شدن اون دختر... یه همجنس خودم رو به چشم دیدم... نمی تونم با شنیدن چند تا جمله از جانب آراد بیخیال هرچی که دیدم بشم.... پوزخندی زدم و گفتم: یه لیوان شیشه ای بگیر دستت... بهش ضربه وارد کن.... طوری که از دستت بیوفته و بشکنه.... حالا خم شو... به تیکه های خرد شده لیوان نگاه کن.... می تونی بهم بچسبونیشون!!؟

منظورمو کاملا فهمید... هیچی نگفت و سرشو کمی پایین انداخت... نگاهی بهش انداختم و ادامه دادم: تو اون دختر و کشتی... روحشو... احساس پاکشو کشتی... قلبشو ازش گرفتی.... هرکاری هم که بکنی نمی تونی تیکه های خرد شده قلبش رو بهم بچسبونی.... نمی تونی اونو مثل روز اولش کنی.... تورو نمی دونم... اما من جنایتی وحشتناک تر از این سراغ ندارم....

بعد از اتمام حرفام بدون نگاه کردن به صورتش اومدم از کنارش رد شم که دستم و گرفت و مانع از قدم برداشتم شد....

برگشتم و بهش نگاه کردم....

پوز خندی زد و گفت: اما من میشناسم.... من جنایت خیلی وحشتناک تری میشناسم... اونم می دونی چیه!!

کشتن خودت به وسیله زندگی با آدمی که هیچ حسی بهش نداری!!!....

در ادامه پوز خند معناداری زد و گفت: می فهمی که چی میگم نه!!؟

احساس کردم طرف حرفاش با منه....

به همین خاطر با بهت بهش نگاه کردم.... منظورش از این حرفا با منه!!؟

شوکه شده بودم!!؟ یعنی می دونه و داره به من طعنه میزنه!!؟

اما از کجا!!!؟ چطوری!!؟

نفس حبس شده در سینه ام رو آزاد کردم و خودمو زدم به نفهمی و گفتم: نمی فهمم...

این رو گفتم و سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم... اما اون منو بیشتر به سمتش کشید.... نیشخندی زد و گفت: خودتو به اون راه نزن... می فهمی... اتفاقا خوبم می فهمی چی میگم....

ترس همه وجودمو فرا گرفته بود... نمی دونم چرا اما ترسیده بودم.... شایدم هنوز تو بهت این بودم که اراد از کجا می دونه!!!

با صدایی که سعی داشتم لرزشش نمایان نشه گفتم: نه نمی فهمم... دستمو ول کن...

بی توجه به حرف من بی مقدمه پرسید: چرا با آرتا ازدواج کردی!!؟

همونجور که سرم پایین بود گفتم: به همون دلیل که همه ازدواج م...

پرید وسط حرفم و با صدایی تقریبا عصبی گفت: د نه د... نشد دیگه... این که ظاهر قضیه است... اصل قضیه چیه!!؟

مکثی کرد و ادامه داد: دریا!!؟ چرا!!؟ چرا با آرتا ازدواج کردی!!؟....

نمی دونم چرا اما گر گرفتم... اون برای چی داره منو باز خواست می کنه!!؟ دنبال چی میگرده!!؟ تلافی!!؟ مچ گیری!!؟

اینبار سرمو بالا گرفتم و گفتم: جوابتو همین چند لحظه پیش دادم....

یه چند لحظه توی چشمام نگاه کرد و بعد دستمو ول کرد.... عصبی خندید و گفت: جدا!!! چه جالب که مامان تو قاتل بابای ما!!!! خیلی جالب ترش می دونی چیه!!؟ اینکه شماها موقع زندانی بودن مامانت ناگهانی تصمیم به این ازدواج گرفتید....!! اینکه دقیقا بعد از آزاد شدن خاله دنیا از زندان شماها باهم ازدواج کردید.....!!!!

پوزخند صداداری زد و گفت: هه... به نظر تو این ازدواج طبیعی یا مفهوم دیگه ای رو می رسونه!!؟ با ترس آب دهنمو قورت دادم و بعد از چند لحظه خیلی سرد و خشک گفتم: من چیزی از حرفای تو سردرنیام....

پوزخندی زد و عصبی جلو اومد و سفت بازو هام رو توی دستاش گرفت....  
با صدایی عصبی و لحنی کاملا دستوری گفت: به من نگاه کن....  
نمی تونستم... نمی تونستم تو صورتش نگاه کنم....

با صداش لرزه ای به تنم افتاد.... اینبار با صدایی بلند تر و عصبی تر گفت: گفتم به من نگاه کن... تو صورتش نگاه کن....

نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و کم کم سرم رو بالا آوردم.... و بهش نگاه کردم.... فشارش رو از روی بازو هام برداشتم و در حالی که تو چشمام زل میزد گفت: تو... آرتا رو دوست داری!!؟...  
قلبم تند تند میزد... نفسم انگار بزور بالا میومد... چی بهش میگفتم؟! میگفتم دوستش ندارم!!؟ میگفتم ازدواجمون اجباری!!؟ میگفتم من تو رو دوست دارم.... عشق بچگیامو!!؟ برادر شوهرمو!!؟

نه همیشه... امکان نداره.... نمی تونم اینارو بهش بگم...

نگاهمو از چشماش گرفتم و با صدایی لرزون گفتم: اون... شوهر... من... منه...

این رو گفتم و سرم رو پایین گرفتم.... دلم نمی خواست غصه و بغض رو از توی چشمام بخونه... از طرفی تاب نگاه کردن تو چشمای عسلیش رو نداشتم!!!

یه چند لحظه چند ثانیه... چند دقیقه... نمی دونم چقدر اما یه زمانی گذشت... اما صداش به گوشم نرسید...

تصورم این بود که الان داد و هوار کنه... اما ظاهرا کاملا ساکت جلوم ایستاده بود....

ناچارا سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم.. مات و مبهوت به من نگاه می کرد... بعد از چند لحظه لبخند تلخی زد و جلو اومد....

آراد: یعنی تو می خوای باور کنم آرتا شوهر تو!! می خوای فراموش کنم حال اون شبت رو که نامزدی منو روشا رو فهمیدی!! می خوای فراموش کنم غم توی چشما تو!! برق حسادت رو!! یا خوش حالی که توی چشما موج میزد اون شب که روشا احتمالا بهت گفت نامزدی بهم خورده!!؟ اینبار با حیرت تمام سرمو بالاتر گرفتم و مستقیما به چشماش نگاه کردم....

دهنم دو متر باز مونده بود.... قلبم تند تند تو سینه می کوبید.... و نفس حبس شده ام انگار راهی برای آزادی و فرار نداشت...

نمی دونستم چی بگم... با تموم وجودم حیرت زده بود.... اون لحظه فقط با صدایی آرام گفتم:

\_منظورت چیه!!؟ با این حرفا... می خوای به چی برسی!!؟...

لبخند معناداری زد و گفت: به واقعیتی که از تو چشما می خونم و می خوام که خودت بهم اینو بگی....

بغضم گرفت.... از اینکه نمی تونستم حرفی بهش بزنم... فقط مثل یه رباط بهش نگاه می کردم که دوباره صداش به گوشم رسید:

\_ بگو زود باش بگو... بگو آرتا رو دوست ندارم.... بگو از دواج ما واقعی نیست.... بهم بگو... حرف توی چشما تو بهم بگو...

پلکهام از زور اشک می لرزید.... نفس کشیدن برام سخت شده بود... نمی تونستم طاقت بیارم.... نباید بزارم آراد از حدسایی که میزنه مطمئن شه...!!!

نبايد کاری کنم که یقین پیدا کنه که من دوستش دارم... ولی یعنی من انقدر ضایع بودم که اون به این آسونی همچی رو فهمید!!؟

به سختی بغضم رو قورت دادم با جرعت تو چشماش نگاه کردم و گفتم: من نمی فهمم تو چی میگی!!! حرفات کاملا بی اساس و ریشه اس....

این رو گفتم و بی تفاوت قدم برداشتم اومدم از کنارش رد شدم که باز دستمو گرفت.... منو به سمت خودش کشید و سرشو پایین آورد و دم گوشم با لحن خاصی نجوا کنان گفت: منو می خوامی گول بزنی... خودتو چی؟! می تونی گول بزنی؟! زبونت به من دروغ میگه... چشمایی که این همه سال با عکسش زندگی کردم... حالا خودشون می تونن بهم دروغ بگن!!! نوچ... نمی تونن....  
حالم یه جووری شد... کلافه و بی حال گفتم: آراد ولم کن... داری چرت و پرت میگی....  
به حرفم اعتنایی نکرد و باز با همون لحن دم گوشم ادامه داد: تو... منو دوست داری... بگو که دوست داری... می دونم که داری... این چشما به من دروغ نمیگن....  
آب دهنمو به سختی قورت دادم و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: آراد بسته... حالت بده... داری مزخرف میگی... خواهشا... تموم... تمومش کن....

سرشو از کنار گوشم کنار کشید... سرشو بالا آورد و مستقیما به چشمام نگاه کرد...  
لبخندی زد و دستامو توی دستاش گرفت و گفت: تمومش نمی کنم... یا همین الان... اینجا... تو این لحظه واقعتا رو بهم میگی... یا مجبور میشم یه جور دیگه ای بفهمم....  
مکثی کرد و ادامه داد: می شنوم...  
پلکهامو روی هم فشردم... کلافه شده بودم و از طرفی حالم خوب نبود...  
فاصلمون حتی کمر تر از یه بند انگشت بود... تماما من رو چسبونده بود به خودش...  
آب دهنمو قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم: آراد م....

\_ اینجا چه خبره!!!!!!؟؟؟؟

صدای مردونه ای که به گوشم رسید مانع از ادامه حرفم شد... نزدیک بود پس بیوفتم... من خوب صاحب این صدارو می شناختم... لرزه ای به تموم وجودم افتاد و با ترس به موقعیت خودم و آراد نگاه کردم... با فاصله خیلی کمی دستامو توی دستاش گرفته بود....

برگشتم و با وحشت به صاحب صدا یعنی آرتا چشم دوختم....  
با غضب به ما نگاه می کرد... بیشتر به آراد... دستاشو مشت کرده بود... معلوم بود بدجوری  
عصبانی....  
دستو پاهام به لرزه افتاد.... برگشتم و ملتسانه به آراد نگاه کردم...  
اما اون خیلی ریلکس با پوزخندی کنج لباش به آرتا نگاه می کرد....  
از ترس نزدیک بود سخته کنم...!!  
راستش رو بخواید اون لحظه واقعا از آرتا و عکس العملش با چیزی که دید می ترسیدم...!  
بعد از چند لحظه دوباره صدای عصبی اش به گوشم رسید: دریا!!!!؟؟؟؟  
ناخودآگاه برگشتم و با ترس نگاهش کردم.... سرخ سرخ شده بود... عین لبو... شده بود همون آرتا  
عصبی که هیچی جلو دارش نیست...!  
دوباره برگشتم و به آراد نگاه کردم... عین این آدم آهنی ها شده بودم و فقط سرمو می چرخوندم و  
یه نگاه به اون و باز سرم رو می چرخوندم و یه نگاه به اون یکی می انداختم....  
داشتم همونجور به چهره ریلکس آراد نگاه می کردم که کم کم روشو از آرتا گرفت و به من نگاه  
کرد... آرتا چند قدم جلوتر اومد....  
آراد چهره نگرانی به خودش گرفت و با لحن نگرانی پرسید: مطمئنی الان حالت خوبه....  
مکثی کرد و در حالی که خیره در صورت آرتا بود ادامه داد: زن داداش!!  
و در ادامه حرفش نگاهش رو از آرتا گرفت و منتظر نگاهم کرد....  
مات و مبهوت بهش نگاه کردم.... این چی میگه؟! چرا همچین می کنه!!?  
با گیجی بهش نگاه کردم که یواشکی و دور از چشم آرتا چشمکی برام زد و به دستامون اشاره  
کرد....  
سرمو پایین انداختم و به دستامون نگاه کردم.... دستامو از میون دستای آراد بیرون کشیدم....  
و با اینکه نمی دونستم منظورش از پرسیدن اون سوال چیه.... با صدای کم جونی گفتم: آره...

سری تکون داد و لبخندی زد و در ادامه گفت: بیشتر مواظب خودتون باشید... دریا خانوم....

این رو گفت و دستاشو توی جیب های شلوارش فرو برد و به سمت آرتا رفت....

منم برگشته بودم و با نگرانی بهشون نگاه می کردم.... آرتا هنوزم دستاش مشت کرده بود... این وسط میون اون همه ترس و نگرانی برام خیلی جالب بود که چیزی به آراد نمی گفت...!!!

آراد به آرتا رسید و کنارش ایستاد.... دستاشو از جیبش بیرون کشید و دستی به روی شونه آرتا زد.... و با لحنی تماما تمسخر آمیز گفت: بیشتر مواظب خانومت باش....

و در ادامه حرفش با لحنی که سعی داشت حرص آرتا رو دربیاره اضافه کرد: فکر کنم فشارشون افتاده باشه... آخه دستاش یخ بسته بود....

پوزخندی زد و ادامه داد: داداش...

این رو گفت و باز دستاش رو توی جیبش فرو برد و با ژست خاصی قدم برداشت و از ما دور شد....

و من تازه اون موقع بود که دو هزاریم افتاد که آراد مثلاً می خواسته نشون بده حال من خراب بوده که دستامو گرفته بوده...!!! نفس راحتی کشیدم....

پووف... خدایا شکرت به خیر گذشت و تموم شد...!!! به آرتا نگاه کردم.... دستاش هنوزم مشت کرده بود و با غضب به راهی که آراد داشت می رفت چشم دوخته بود... چیزی نثار آراد کرد که من نشنیدم....

و چیزی نثار آراد کرد که من نشنیدم...

بعد از چند لحظه برگشت و خیره خیره زل زد به من!!!

یه چند لحظه ای توی همون حالتش باقی موند و بعد با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند و رو به روم ایستاد....

عصبانیت هنوزم از سر و روش میبارید!!!

آب دهنمو از ترس قورت دادم که پوزخندی زد و با تمسخر گفت: حالتونو بهتر کردن دریا خانوم!!؟

اگه هروقت دیگه ای بود جوابش و میدادم و میزاشتم تو کاسش منو میشناسید که!!؟ اما الان وقت حاضر جوابی نبود....

چون از یه لحاظ هایی بهش حق میدادم...

نفس نیمه عمیقی کشیدم تا یکمی آروم شم و بعد گفتم: آرتا من با...

سریع پرید وسط حرفم و با اخم گفت: بریم خونه زود باش....

اعتراض وار جواب دادم: اما....

\_اما و اگر نداره!!! زود باش

از سر ناچاری سری تکون دادم به من چه اصلا لیاقت نداری واست توضیح بدم چیزی رو....

\_پس من میرم کیفمو بیارم....

با این حرفم دستش رو بالا آورد و گفت: لازم نکرده.... و بعد به کیفم توی دستش اشاره کرد و گفت: بگیرش...

یه نگاه به صورتش و بعد یه نگاه به کیفم انداختم و بعد کیف رو از دستش گرفتم و بی توجه به اون خودم جلوتر به سمت در راه افتادم....

بعد از چند لحظه از صدای قدم هاش فهمیدم که داره پشت سرم میاد...

به ماشین رسیدم بعد از اینکه در هارو باز کرد بی معطلی سوار شدم...

بعد از چند لحظه خودش هم نشست و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد...

منم رومو به سمت پنجره برگردوندم و سرمو به پشت صندلی تکیه دادم...

چشمامو بستم و بی توجه به آرتایی که با سرعت وحشتناکی می روند باز هم غرق در افکار خودم شدم.... افکار همیشگی خودم!!!

همون افکاری که یک نفر پایه ثابتش هست... آراد!!!!

همون یه نفری که خیلی وقته شبها و روزام با فکر و ذکر اون میگذره!!!



هنوزم درکش نمی کردم... می دونم حق با اونه که اگه روشا وارد زندگی با آراد میشد خیلی بیشتر از الان عذاب می کشید اما هرچی هم که بود آراد به هیچ وجه حق نداشت چنین بازی با اون دختر پاک و معصوم بکنه... یه لیوان سرد و گرم شه میشکنه!! دیگه چه برسه به قلب یه دختری مثل روشا....

اووووف خدایا امروز چه روز پرماجری بود... هنوز نمیفهمم آراد هدفش از کارای امروزش چی بود!!!؟

تحت فشار گذاشتن من برای گفتن واقعیت زندگییم با آرتا.... وادار کردن من برای گفتن واقعیت احساسی که بهش دارم... یا تیکه ها و طعنه زندناش به آرتا!!!

یعنی آراد چیزی می دونه!!؟ چرا انقدر مطمئن بود که من دوستش دارم!!؟ چرا!!؟ یعنی من انقدر تابلو برخورد کردم که بفهمه چه حسی بهش دارم!!؟

وای نه!!!!

خدایا فقط خودت کمکم کن... خودت!!!

چشمامو باز کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم....

دلم می خواست دیگه به چیزی فکر نکنم... به چیزایی بعضی چیزهاش برام آزار دهنده و بعضی چیزها دیگه اش برام شیرین بود... دلم می خواست آسوده باشم و حداقل یه ساعت بدون فکر کردن به کسی یا چیزی بگذره!!!

اما مگه میشد!؟ قفل و زنجیر این افکار پوچ و بی ارزش من از گردنم باز نمیشه که همیشه...

نمی دونم چقدر گذشته بود از راه افتادنمون و من چقدر در افکارم فرو رفته بودم که... با صدای داد (تقریبا فریاد) آرتا نزدیک بود یه سخته همه جایی بدن بزنم....

دومتر تو جام پریدم و با ترس بهش نگاه کردم...

آرتا با صورتی سرخ شده از عصبانیت داد زد: الووووو!!! کجاها سیر می کنی دریا خانوم!!؟ قصد پیاده شدن داری یا تا صبح می خوای همینجا بشینی...!!!!

دستم رو از ترس رو قلبم گذاشتم و چشم غره ای بهش رفتم و طلبکارانه گفتم: اه... چه خبرته!!؟ گوشمو که از سر راه نیاوردم!!؟ هی داد داد داد داد... اصلا آروم بلدی حرف بزنی!!؟

اونم متقابلا چشم غره ای بهم رفت و با حرص و پوزخند روی لباش گفت: کم نیاری یه وقت!!؟؟

چپکی نگاهش کردم و بعد از ماشین پیاده شدم و یه راست به سمت ساختمون خونمون رفتم... بدون اینکه برگردم و نگاه کنم داره میاد یا نه!!؟

اه اصلا به من چه پسر هاپ هاپو گاوشناس...

به در خونه رسیدم و دستم رو یک سر روی زنگ نکه داشتم... بعد از چند لحظه کوتاه در باشتاب باز شد و چهره نگران زهرا خانوم نمایان!!!!

زیر لب سلامی گفتم و در مقابل چشمای وحشت زده ی اون بی هیچ توضیحی یک راست به سمت اتاقم راه افتادم....

وارد اتاق شدم.... پوووف دارم گر میگیرم... انگار دارم خفه میشم.... البته این برای گرمای هوا نیست برای حال خراب مننه.... خودمم نمی دونم دقیق چمه....

شوکه ام.... ترسیدم.... عصبانی ام... حرصی ام نمی دونم... اما هرچی هست بدجوری آمپر چسبوندم.... آی الان چه حالی میداد اون زنیکه کیسه بکسم بود تا می خورد میزدمش...!!

اه اه زنیکه چندش بی خاصیت... با این پسرش که همیشه خدا هاپ هاپو... اییییش....

لباسامو که عوض کردم روی تخت دراز کشیدم...!!! همونجور که دراز کشیده بودم کش و قوسی به بدنم دادم که همون موقع صدای زنگ گوشیم بلند شد....!!!

یا ابوالفضل!! کیه این وقت شب!!؟ اه اصلا الان وقت زنگ زندنه!!؟

پوفییی کشیدم و با کلافگی از روی تخت بلند شدم....

اومدم به سمت گوشیم برم که در توسط آرتا باز شد... نیم نگاهی بهش انداختم و باز به راهم ادامه دادم.... مسیرمو تا رسیدن به کیفم ادامه دادم... و بعد زپیش رو باز کردم و گوشیم رو برداشتم.... بدون نگاه کردن به شماره اش جواب دادم: بفرمایید!!

\_چطوری خاله دلیا!!!

با شنیدن صدای نگاه ناخودآگاه لبخندی روی لبام نشست و گفتم: خوبم.... شما چطورید مامان محتویات آجیل خاله دلیا!!!

خنده ای کوتاه سر داد و گفت: عالییی... راستی دریا!!!؟

نگاهم کشیده شد سمت آرتایی که به سمت کمد لباساش می رفت تا لباسشو عوض

کنه!!! همونطور که به اون نگاه می کردم جواب دادم: جوونم!!!؟

\_ ما فردا داریم میریم لواسان....

آرتا به کمدش رسید و بی توجه به من پیرهنشو تا نصفه بالا کشید که سریع برگشتم و پشتم رو

بهش کردم و در همون حال گفتم: خب بسلامتی خوش بگذره...

\_ وااا دریا!!! مگه نمی خواستی بیای پیش من!!!؟

با تعجب ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: من!!!؟...

این رو گفتم و متفکر به زمین چشم دوختم.. تازه یاد حرفای امروزم تو شرکت باهاش افتادم... با

پشت دست کوبیدم روی پیشونیم و گفتم: آخ آره راست میگیا... اصلا یادم نبود... در ادامه حرفم

یاد حرفای چند لحظه پیشش افتادم و مایوس گفتم: خب ولش... شما که نیستید بعدا میام حالا....

\_ ا خب نه دیگه دیوونه... توام پاشو با ما بیا....

یه تای ابرومو بالا انداختم و با تعجب گفتم: من عین برگ چغندر پیام وسط شماها!!! پیام چیکار

آخه!!!؟

خنده ای کرد و گفت: چرا تنها!!!؟ و با لحن بامزه ای ادامه داد: مگه تو شوور نداری!!!؟

آرتا حتما تا الان لباسشو عوض کرده دیگه... همونجور که برمی گشتم پوزخند صداداری زدم و

برگشتم سمت آرتا و همونجور که بهش نگاه می کردم گفتم: هه... چرا دارم...!!!

با این حرفم توجه اش جلب من شد و سرش رو از توی گوشیش بیرون کشید و کنجکاو نگاهم

کرد...!!!

نگاه: خب دیگه با اون بیا!!!!

دوباره پوزخندی زدم و گفتم: هه... آره حتما اونم اومد...!!!

آرتا نگاهش رو ازم گرفت و رفت روی کاناپه نشست و دوباره مشغول ور رفتن با گوشیش شد....

نگاه: چرا نیاد خیلی دلشم بخواد...!!! راضی ش کن پاشید بیاید نیاز اینام هستن دیگه...!!!

با این حرفش کمی فکر کردم... ولی من می دونستم آرتا نمیاد...!! ولی با این حال در جواب نگاه گفتم: باشه حالا بهش میگم...

\_بیداره!!؟

قدم برداشتم و همونجور که لبه تخت مینشستم گفتم: اووهوووم...

\_باشه پس بهش بگو که فردا ظهر اونجا باشید....

\_الان همیشه...!!!

\_چرا!!!؟

نمیشد جلوی خودش جواب چرای نگاه رو بدم... اما تو دلتم گفتم چون الان بدجوری از دستم برزخی...!!

\_نمیشه دیگه... حالا یه کاریش می کنم...

\_باشه عزیزم خوددانی... خبر بده بهم...

\_اوکی...

\_پس تا فردا...

\_فعلا...

\_شبت بخیر...

\_شب تو و پسته و فندق منم بخیر...

این رو گفتم و لبخندی زدم و تلفن رو قطع کردم...!!

آهی کشیدم و به آرتا نگاه کردم... مطمئنم نمیاد...!!! مخصوصا که الان از دستم عصبی هم هست دیگه هیچی...!! پس واسه چی خودمو الکی کوچیک کنم...!!؟

بیخیال حالا یه روز دیگه میرم پیش نگاه... پوفی کشیدم... هنوزم سرش تو گوشیش بود و دستش تند تند روی صفحه گوشیش حرکت می کرد... انگار که داشت چیز پرو تایپ می کرد...!! هه معلوم

نیست این وقت شب با کدوم خری داره حرف میزنه... اصلا این وقت شب چه حرفی می تونه با یه آدم بزنه!!؟

سرمو تند تند تکون دادم و تو دلم بیخ خودم توپیدم... آخه به تو چه دختره احمق!!؟

تو سر پیازی یا ته پیاز که انقدر فوضولی می کنی!! یا نکنه واقعا باورت شده زنشی!!؟ نخیر اون تورو یه اسباب بازی کرد و از علاقه ات به مادرت سوء استفاده کرد... تا به قول خودش به هدفش برسه... هدفی که تو ازش هیچی نمی دونی...!!!

از لبه تخت بلند شدم و بعد از کنار زدن رو تختی دراز کشیدم و بعد پتویی که روی تخت بود رو روم کشیدم...

یه چند ثانیه به دیوار مقابلم چشم دوختم و بعد سریع چشمامو بستم... دلم می خواد بخوابم... فقط خواب... دلم فقط سیاهی می خواد... تا نه به اتفاقای امروز فکر کنم... و نه به آرتا و نه حتی به آراد...

\*\*\*\*\*

موهامو بستم و از اتاق خارج شدم....

از پله ها که پایین رفتم چشمم به جمال آقا آرتا روشن شد...!! پشت میز نشسته بودند و خیلی ریلکس صبحانه شون رو میل می کردند...!!

با حرص سری تکون دادم و به سمت میز رفتم....

یکی از صندلی هارو کنار کشیدم و در حالی که روی صندلی می‌نشستم گفتم: صبح بخیر...

بدون نگاه کردن به من سری تکون داد و گفت: صبح بخیر....

نگاهمو ازش گرفتم و دستم رو سمت پارچ آب پرتغال بردم و کمی از آب پرتغال رو توی لیوانم ریختم و بعد لیوان رو به دستم گرفتم... اوادم لیوان رو به لبم نزدیک کنم که سنگینی نگاهش رو حس کردم... لیوان رو پایین آوردم و برگشتم و پرسشگرانه نگاهش کردم...

نگاهش روی من چرخشی زد و بعد گفت: نمی خوام حاضر شی!!؟

با تعجب گفتم: حاضر شم؟! برای چی!!؟

شانه ای بالا انداخت و درحالی که لیوان آب میوه اش رو نزدیک لباش میبرد گفت: نمی دونم ظاهرا دیشب با دوستت حرف میزدی... انگار قرار بود باهم جایی بریم... شاید مثلا خونه دوستت یا نمی دونم... اما تو تصمیم گرفتی که به من نگی...!!! و در ادامه همونجور که به من نگاه می کرد جرعه ای از آب میوه اش رو خورد..

با حیرت نگاهش کردم... این از حرفای من همه اینارو فهمید!!؟

بابا این دیگه کیه؟! چقدر تیز و باهوشه!!؟

بابا تو دیگه کی هستی!! صبر کن بینم این الان گفت نمی خوای حاضر شی؟! یعنی... یعنی میاد باهام!!؟

از افکار خودم برق خوشحالی تو چشمام نشست.. اما خیلی معمولی شانه ای بالا انداختم و گفتم: خب.... فکر کردم که نمایای بخاطر همین چیزی بهت نگفتم...!!

سری تکون داد و گفت: خب کجا باید بریم حالا!!؟

این چی گفت!!؟ وایییی خدا جوونم یعنی می خواد بیاد!!؟

اینبار نتونستم خودمو کنترل کنم از جام بلند شدم و با هیجان و ذوق تند تند کلمات رو بیان کردم:

یعنی می خوای بیای!!؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: خب نمی خوای نیام....

بلافاصله با این حرفش زهرا خانوم وارد شد... و بشقاب توی دستش رو روی میز گذاشت....

نگاهمو از زهرا خانوم گرفتم و با هیجان دستامو تند تند توی هوا تکون دادم و گفتم: نه.... معلومه که نه... باید بیای...!! بدون تو که نمی تونم برم....

لبخند محوی روی لباش جا خشک کرد و گفت: بدو پس حاضر شو....

نمی دونم چرا اما یه لحظه شدید دلم خواست بپریم بغلشو یه ب\*و\*س آبدار روی لپش بکارم....

خنده ای کردم و ذوق زده گفتم: آخ جووون... پس من رفتم....

این رو گفتم و سریع قدم برداشتم به سمت پله ها... اما نزدیکای پله ها با فکری که به سرم زد در جا ایستادم... برگشتم و با ناراحتی گفتم: آخ... اما من که لواشک نگرفتم واسش... و در ادامه دستمو روی سرم قرار دادم و با ناراحتی به آرتا نگاه کردم....

آرتا پرسگرانه نگاهم کرد... و زهرا خانوم که مشغول جمع کردن میز بود دست از کار کشید و گفت: ببخشید خانوم هواسم جمع حرفاتون شد... شرمنده... اما اگه لواشک می خواهید من آلوچه و لواشک چند روز پیش درست کردم....

با این حرفش هیجان زده نگاهش کردم و گفتم: واقعا!!؟

لبخندی زد و آروم سرشو تکون داد....

جانمییی جاااان... منو این همه خوشبختی محاله!!! مرسیییی خدا جوون... ای عاشقتم زهرا خانوم....

با ذوق به سمت زهرا خانوم دویدم و وقتی بهش رسیدم دستامو ابراز احساسات حلقه کردم و گفتم: وای عاشقتوونم زهرا جووون... و در ادامه حرفم گونه اش رو بوسیدم...

اولش از حرکتش شوکه شد....

ولی بعد از چند لحظه به خودش اومد و دستش رو روی دستم گذاشت و با مهربونی گفت: لطف دارید خانوم شما...

لبخندی زدم و بعد از چند لحظه دستام رو از ابراز احساسات برداشتم و رو کردم به آرتا و گفتم: زود حاضر میشم میام...

آروم سرشو تکون داد و حرفی نزد...

منم با قدم های بلند به سمت پله ها رفتم و خودمو به اتاق رسوندم...

نگاهی به اطراف انداختم تا بینم گوشیمو کجا گذاشتم..؟! نگاهمو دور تا دور اتاق چرخوندم و بعد از چند لحظه بالاخره پیداش کردم... روی تخت بود...

با سرعت به سمتش رفتم و برش داشتم و بدون معطلی شماره نگاه رو گرفتم...

بعد از تقریباً ۵،۶ تا بوق جواب داد:

\_جوونم!!؟

\_ الو نگاه!؟

\_ سلام... جونم چی شده!!؟

لبخندی زدم و گفتم: سلام... و بعد هیجان زده ادامه داد: نگاه ما امروز میایم... فقط آدرس رو برام بفرست....

یه چند لحظه ساکت شد و بعد جیغ خفیفی کشید و گفت: وای راست میگی!؟ چه خوب... باشه حتما عزیزم... اس می کنم برات...

سری تکون دادم و گفتم: مرسی عشقم... کاری باری!!؟

\_ نه عزیزم برو مواظب باشید...

\_ باشه پس اونجا میبینمت...

\_ میبینمت...!

این رو که گفت گوشی رو قطع کردم... چند قدمی برداشتم تا به میز آرایش برسم... لوازم آرایش رو برداشتم و با حوصله مشغول آرایش کردن شدم... و بعد از اتمام مشغول حاضر شدن شدم... نمی دونم چقدر گذشته بود اما بعد از مدتی حاضر و آماده از اتاق خارج شدم...

از پله ها پایین رفتم که چشمم به آرتا افتاد... داشت بند ساعتشو میبست... این همون موقع که به من گفت قصد داره بیاد خودش حاضر و آماده بوده...!!

راستش از اینکه انقدر برام ارزش قائل شد اون آرتا مغرور خیلی خوشحال بودم...

لبخند ملیحی زدم و به سمتش رفتم... از صدای تق توق کفشهام پی به اومدم برد و همونطور که سرشو بالا می گرفت گفت: ب... نگاهش که به من افتاد یه چند لحظه کوتاه به سرتا پام نگاه کرد و ادامه داد: بریم!!؟

با همون لبخند سری تکون دادم و گفتم: بریم....

سری تکون داد و خودش پیشقدم شد و راه افتاد....

\*\*\*\*\*



جلوی در ویلا بودیم....دستم رو روی زنگ فشردم و به آرتا نگاه کردم....  
تو طول راه حرف خاصی جز دادن آدرس از جانب من به آرتا زده نشد و الان هم که جلوی در ویلا  
منتظر باز شدن در بودیم....  
فکر کنم حدودا ۱ دقیقه ای طول کشید که در توسط آرتان باز شد....  
با دیدن ما لبخندی زد و رو به آرتا گفت:سلام...حال شما!!! خیلی خوش اومدید...!!  
آرتا مردونه لبخندی زد و جعبه شکلات رو به سمت آرتان گرفت و گفت:سلام...خیلی  
ممنون...بیخشید مزاحم شدیم....  
آرتان سری تکون داد و گفت:این حرفا چیه مراحمید...!!!  
و در ادامه حرفش دستش رو به سمت آرتا دراز کرد....آرتا هم به نرمی دستش رو فشرد...  
بعد از چند لحظه دستاشون از هم جدا شد و آرتان رو کرد به من و با لبخند روی لبش  
گفت:به...! دریا خانوم...خوش اومدید خانوم خانوما....  
این رو گفت و دستش رو به سمتم گرفت...لبخندی زدم و گفت:سلام...خیلی ممنونم...  
و در ادامه اومدم دستم رو دراز کنم تا باهاش دست بدم که آرتا خان پام مبارکشونو روی پام قرار  
دادن....این حرکتش آروم بود اما باعث شد برگردم و بهش نگاه کنم....زیر زیرکی و دور از چشم  
آرتان همچین چشم غره توپی نثارم کرد که نزدیک بود یه عملیاتی در سیستم من رخ  
بده....فهمیدم منظورش چیه!!؟ دست دادن...!!! خیلی خب بابا دست نمیدم باهاش...  
چرا همچین می کنی!!؟ ترسیدم....!!! بچه نگاه به جای من افتاد...!!!  
لبخندی مسخره به روی آرتان زدم و از دست دادن باهاش کاملا منصرف شدم....اونم که دید  
بادی از من بلند نمیشه یه نگاه به قیافه مسخره من و بعد یه نگاه به دستش کرد...سری تکون داد  
و دستشو انداخت....و بعد با لبخند از جلوی در کنار رفت و گفت:بفرمایید...بفرمایید داخل...  
آرتا اشاره کرد که برم داخل...

لبخندی نثار آرتان کردم و وارد شدم... آرتا هم پشت سرم ببخشیدی زیر لب گفت و وارد شد... وقتی وارد شدم اولین چیزی که توجه ام رو جلب کرد باغ زیبای اطرافم با گل های رنگی رنگیش باغچه اش بود...

ای جانم چقدر اینجا قشنگه!!!

این بی شعورا چرا تا الان اینجا رو رو نکرده بودن!؟...

به در ورودی ویلا رسیدیم... نیاز رو دیدم که جلوی در به استقبال ما ایستاده بود... لبخندی زدم و قدم هامو تند تر کردم تا زودتر بهش برسم... آرتا و آرتان هم پشت سرم بدون هیچ حرفی میومدن... از پله ها رفتم بالا و خودمو انداختم تو بغل نیاز...

\_چطوری عشقم!؟!

نیاز: عالی... مگه میشه تورو ببینم و بد باشم!؟!

لبخندی ملیح زدم و از بغلش بیرون اومدم و با همون لبخند روی لبم گفتم: نفس خاله کو!؟!

متقابلا لبخندی زد و گفت: اون دوتا وروجک خوابن... و در ادامه حرفم به پشت سرم نگاه کرد و با لبخند گفت: سلام... خیلی خوش اومدید...

برگشتم و به مخاطب حرفای نیاز نگاه کردم آرتا پشت سرم ایستاده بود و در جواب نیاز سری تکون داد و گفت: سلام... خیلی ممنون...

و در ادامه حرف اون صدای آرتان از پشت سرش به گوشم رسید...

آرتان: خب دیگه بفرمایید بفرمایید داخل...

نگاهمو از شون گرفتم و از کنار نیاز که می گذشتم دستش رو گرفتم و با خودم به داخل بردم....

\_نگاه کو پس!؟! احساس کردم آهی کشید و بعد گفت: تو اتاقشه....

یهو وسط راه ایستادم.... نکنه خدایی نکرده خدایی نکرده زبونم لال اتفاقی افتاده باشه.... همونجا وسط راه ایستادم و با نگرانی گفتم: اتفاقی افتاده!؟!

به پشت سرم اشاره کرد که آرتا و آرتان بودن و بعد دستم رو کشید و گفت: نه نگران نباش بابا چیزی نیست....

نفس راحتی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: خب... خدارو شکر...

وارد سالن پذیرایی شدیم... یه سالن بزرگ بود که با مبل هایی به رنگ قهوه ای و کرم پر شده بود... آرتا و آرتان به سمت مبل ها رفتن و نشستن و من رو کردم به نیاز و گفتم: بریم پیش نگاه..

سری تکون داد و گفت: باشه بریم...

و در ادامه حرفش به راهرویی که گوشه سالن قرار داشت اشاره کرد...

باهم وارد راهرو شدیم و به سمت یکی از اتاقا رفتیم....

وقتی جلوی در رسیدیم نیاز نگاهی به من انداخت و بعد تقه ای به در زد... چند ثانیه گذشت و صدایی از نگاه در نیومد... نگران به نیاز نگاه کردم.. دوباره تقه ای به در زد... اما بازم جوابی دریافت نکرد....

دستش رو روی دستگیره در قرار داد و در رو کشید و باز کرد....

من پیشقدم شدم و جلوتر از اون با نگرانی وارد شدم... نگاه روی تخت نشسته بود و زانوهایشو بغل گرفته بود درست مثل کسی که زانوی غم بغل گرفته...!!!

جلو رفتم و با صدای نگرانی گفتم: نگاه!!!؟

و منتظر جوابش شدم... اما اون اصلا متوجه هم نشد... چون حتی سرشم بالا نگرفت تا ببینه کی صداش کرده...!!

برگشتم و با نگرانی به نیاز نگاه کردم.. نگاه نگرانش رو به نگاهم دوخت و با تاسف سری تکون داد....

دوباره برگشتم و به تخت نگاه کردم... اینبار تازه متوجه پناه شدم... لبخندی زدم و با عشق بهش چشم دوختم... چندتا اسباب بازی جلوش ریخته بود و تصمیم به خرابکاری با اونارو داشت... ای جانم خاله فدای معصومیتت بشه...!!

جلو رفتم و اروم روی تخت نشستم... دستمو زیر چونه پناه گذاشتم و سرشو بالا آوردم... نگاهشو بالا کشیدم و بهم نگاه کرد... با دیدن چشمای خوش رنگش دلم برانش ضعف رفت... دستمو بالا آوردم و نوازشش کردم و در همون حال نازش کردم: سلام عشق خاله... سلام زندگی خاله... فندوق خاله... قلبونش بشه عاله دلپاش.. زندگی عاله دلپاش... چشم توسی عاله دلپاش....

با حرفام بچگونه خندید و من بیش از قبل دلم برایش ضعف رفت و اینبار با عشق گفتم: عشق خال هستیا شما... نفسییی....

این رو گفتم و با لبخند نگاهش کردم.... بعد از چند لحظه صدای بچگونه اش به گوشم رسید....  
پناه: عاله دل... لا...

از اینکه منو شناخت ذوق زده شدم و با کف دست محکم روی سینه ام کوبیدم و با هیجان و ذوق گفتم: جووون عاله دللا!!!؟

با این حرکتیم دوباره به خنده افتاد.... ای جااان... عروسک من.... با لذت نگاهش کردم و بعد نگاهم به نگاه افتاد و لبخند روی لبم ماسید... با لبخند تلخی به منو پناه نگاه می کرد... آهی کشیدم....  
نیاز جلو اومد و پناه رو بغلش گرفت و از روی تخت بلند کرد و گفت: ما بریم بیرون عشق خاله...  
و در ادامه به من نگاه کرد... لبخندی زدم و اون به به سمت در رفت و خارج شد....  
بعد از رفتن اون...

جلوتر رفتم و کنار نگاه نشستیم.... دستشو از روی پاهاش برداشتم و توی دستم گرفتم... برگشت و بهم نگاه کرد... چشمکی بهش زدم و با لبخند گفتم: کجایی خانووم!؟

لبخند تلخی زد و به روبه روش خیره شد... چیزی نگفت... عین این ماتم زده ها شده بود... دیگه رسما داشتیم از نگرانی تلف می شدیم.... دستم و زیر چونه اش گذاشتم و صورتش رو به سمت خودم برگردوندم...

لبخند مهربونی زدم و گفتم: چی شده!!؟

لبخند تلخی زد و بعد از چند لحظه بالاخره لب باز کرد و گفت: آیه.. برگشته...!!!

آیه!! آیه کیه!!؟ کمی فکر کردم و تازه یادم اومد آیه کی بود... زن قبلی آقا بهراد...!! خب برگشته باشه!!! این چرا زانو غم بغل گرفته!!؟

دوباره نگاهمو بهش دوختم و گفتم: خب... خوش اومده... چی حالا مگه!؟

اینبار برگشت و با غیض نگاهم کرد و پوزخندی زد و گفت: نمی پرسى آقا بهراد کجا تشریف دارن!!؟...

نگاهش کردم... تازه یادم افتاد اصلا آقا بهراد نیست... نه جلوی در بود نه تو خونه... پس کجاست!!؟ دوباره برگشتم و پرسشگرانه به نگاه چشم دوختم... خودش منظورمو فهمید... پوزخند معناداری زد و گفت: تشریف بردن پیش... چشماشو روی هم گذاشت و با حرص ادامه داد: آیه خانوم...!!! متعجب نگاهش کردم... آقا بهراد رفته پیش آیه!!.. خب مگه چیه!!؟ اونا فامیل ان خب... نمیفهمیدم و درک نمی کنم این چرا اینجوری زانو غم بغل گرفته....

\_ خب باشه... حالا مگه چیه!!؟ چی شده تو اینجوری زانو غم بغل گرفتی!!؟!!؟

دوباره برگشت و با چشمای اشکی به من نگاه کرد...

پوزخندی زد و گفت: تازه میگی چیه مگه!!؟ چی شده!!؟

با بغض ادامه داد: دست شما درد نکنه دریا خانوم... خانوم بهش اس داده آقا هم بدو بدو رفتن پیششون... تازه به من دروغ هم میگه... میگه یکی از دوستانم تصادف کرده بیمارستان.... با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم: خب عزیزدلم شاید نمی خواسته تو برداشت اشتباه بکنی و ناراحت شی!!!

با غیض نگاهم کرد و با بغض گفت: برداشت اشتباه!؟ برداشت دیگه ای هم مگه می تونم بکنم!!؟ وقتی میره پیش اون و به من دروغ میگه... پیش کی اونم!!؟ آیه....

به شکمش اشاره کرد و ادامه داد: یه نگاه به حال و روز من بنداز... و در ادامه به اسباب بازی های پناه هم اشاره کرد... و با بغض نگاهم کرد...

\_ خب تو از کجا فهمیدی حالا!!؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: اس شو دیدم...

این رو گفت و روشو برگردوند... لبخند مهربونی زدم و سعی کردم آرومش کنم....

\_ الهی من قربون حسادتات بشم... می دونم حق داری... حق داری حتی این برداشت رو بکنی... اما نگاه این همون مردی که تو یه احساس جدیدی رو باهاش تجربه کردی...!! همونه که بخاطرش چشماتو رو همه بستنی ها!!؟ چطور می تونی راجبش بد فکر کنی!!؟ مردی که برای رسیدن به تو

خودش رو به آب و آتیش زد... دو سال از تو دور بود اما به اندازه دو هزار سال پیر شد... چندبار فقط چندبار به خود من التماس کرد که آدرس تورو بهش بدم...

دستشو گرفتم و ادامه دادم: به این مرد نباید شک کنی تو که آخه عزیزدلم... من مطمئنم مطمئنم مطمئنم نمی خواسته تورو ناراحت کنه... شکی هم ندارم دیر یا زود همچی رو برات توضیح میده عزیزدلم....

چشمکی زدم و ادامه دادم: می دونم آسون نیست... اما بد به دلت راه نده....

فقط نگاهم می کرد... هیچی نگفت... ولی انگار تحت تاثیر حرفام قرار گرفته بود....

سری تکون داد و با نگاه مظلومی بهم نگاه کرد و گفت: همه اینا درست ولی چرا برای رفتن پیش اون به من دروغ گفت...!!

\_بخاطر خودت... شکی ندارم همینطور... درضمن این مرد بخاطر تو اون زن رو پس زد... از زندگیش بیرون کرد اینو هیچوقت یادت نره...!!!

راستش خودمم زیاد به حرفام مطمئن نبودم... اما از ته قلبم دوست دارم اینطور باشه و خداکنه باشه... تو فکرمم نمی گنجه که آقا بهراد... سری تکون دادم... اه اصلا ولش کن... بهش فکر نکرد بهتره...

ایشالا که اینطوری که نگاه فکر می کنه نیست... نه نیست....

از فکر بیرون اومدم و به نگاه چشم دوختم... لبخندی زدم و گفتم: پاشو... پاشو... پاشو... زانو غم بغل گرفتی... بریم بیرون زشته....

و با لحن شیطونی ادامه دادم: شوور غلابیم بیرون زشته ها....

انقدر این حرفو بامزه به زبون آوردم که نگاه ماتم زده به خنده افتاد....

خودمم خنده ای کردم و گفتم: آهان حالا شد... اشکهاشو پاک کرد... از روی تخت بلند شدم اونم بلند شد... دستشو گرفتم... داشتیم به سمت در می رفتیم که در توسط آقا بهراد باز شد....

به محض ورودش برگشتم و به نگاه نگاه کردم... لبخندش روی لبش ماسید... آب دهنمو قورت دادم... خدایا نه... الان دوباره حالش گرفته شد...!!!

\_ دریا خانوم همیشه چند لحظه منو نگاه رو تنها بزارید!!؟

صدای آقا بهراد باعث شد برگردم و به اون نگاه کنم... اومدم لب باز کنم و چیزی بگم که نگاه... خیلی سرد به آقا بهراد نگاه کرد و در حالی که دستمو می کشید و به سمت در هدایت می کرد گفت: بریم بیرون دریا....

و به دنبال حرفش منو تا دم در و کنار آقا بهراد هدایت کرد... اومدیم از در خارج شیم که صدای اعتراض وار آقا بهراد مانع از ادامه حرکت کرد نمون شد...

بهراد: نگاه...!!!

من چند لحظه و ایستادم و نگاهش کردم... نمی دونم چرا یه لحظه دلم خواست باهم حرف بزنم... اما نگاه با غیض نگاهم کرد و دستم رو کشید و من ناچاراً عین جوجه اردک زشت پشت سرش راه افتادم...

از در که خارج شدیم دست منو ول کرد و با حرص به سمت سالن پذیرایی راه افتاد... دنبالش راه افتادم و وسطای راه بازو شو گرفتم و به سمت خودم برش گردوندم...

برگشت و نگاهم کرد....

نگاهی به چهره عصبی اش انداختم و سرزنش وار گفتم:

\_ ||| دختره دیوونه...!|خب میزاشتی حرف بزنه باهات دیگه...!!!

با این حرفم همچین وحشتناک نگاهم کرد که صدبار به شکر خوردن افتادم که چرا این حرفو زدم....

آب دهنمو قورت دادم و در برابر نگاه وحشتناک ترسناکش با ترس گفتم: خیلی خب بابا... چرا میزنی...!!؟

یه چند لحظه بهم نگاه کرد و بعد روشو برگردوند و به راهش ادامه داد... نفس نیمه عمیقی کشیدم و پشت سرش راه افتادم... به سالن که رسیدیم اولین کسی که نگاهش متوجه ما شد نیاز بود... و بعد از اون آرتان و بعد هم آرتا...

نیاز با نگرانی نگاهم کرد و با علامت سرش ازم پرسید: چی شد!!؟

لبخندی زدم و سرمو به معنای چیزی نیست بالا انداختم....

نگاه جلو رفت و روی یکی از مبل ها نشست و به آرتا نگاه کرد....می دونستم بی هیچ وجه از آرتا خوشش نمیاد ولی مجبور تظاهر کنه که هیچ مشکلی باهاش نداره....

لبخندی مصنوعی نثار روی مبارک آرتا کرد و گفت:سلام...خیلی خوش اومدید...شرمنده آقا آرتا  
حالم مساعد نبود نتونستم خدمتتون برسم....

آرتا مردونه لبخندی زد و گفت:این حرفا چیه...راحت باشید....

نگاه باز لبخندی زورکی زد و دیگه چیزی نگفت....

نگاهمو از نگاه گرفتم....

جلو رفتم و روی مبلی که بین نیاز و نگاه قرار داشت نشستم...

بعد از چند لحظه آقا بهراد هم وارد شد و بر خلاف تصور من خیلی ریلکس کنار آرتان نشست و مشغول احوال پرسی با آرتا شد....

انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده...!!

از این حرکتش بدجوری حرص گرفتم...دوست من اینجا داره دق می کنه اونوقت این آقا خیلی ریلکس با مهمونش احوال پرسی می کنه....!!

همونجور با حرص نگاهش می کردم که انگار متوجه شد و برگشت چند لحظه نگاهم کرد...!!منم خیلی معمولی نگاهمو ازش گرفتم و به نیاز نگاه کردم که منتظر انگار یه جوابی از جانب نگاه بود....برگشتم و به نگاه چشم دوختم...لبخندی زد و خطاب به نیاز گفت:خوبم خواهری نگران نباش....

و در ادامه حرفش به من نگاه کرد...دستشو روی دستم گذاشت و ادامه داد:ببخشید دریا جونم...اذیت شدی خیره سرم مهمونی دعوتت کردم...ولی بگم به غم و قصه های خودم دعوتت کردم بهتره....!!!

نگاهی به نیاز کردم و در حالی که دستمو در هوا تکون میدادم با لحن بامزه ای گفتم:دوست آنست که گیرد دست دوست در پریشان حالی و....



مکثی کردم و با یه چشم به نگاه و با یه چشم دیگه به نیاز نگاه کردم.... دستمو انداختم و ادامه دادم: بقیشو بلد نیستم....

با این حرفم هردوشون به خنده افتادن.... خودمم تک خنده ای کردم و چیزی نگفتم... بعد از چند لحظه نیاز با حرصی نمایشی نگاهم کرد و خطاب به نگاه گفت: مهمونی!! مگه من میزارم امروز آب خوش از هلقوم این پایین بره....!!  
نگاه با خنده گفت: چرا!!?

نیاز دوباره با حرص به من نگاه کرد و گفت: شوهر تو برداشتی آوردی یا هوو واسه من!!!؟؟  
گیج بهش نگاه کردم و زیر لب گفتم: ن م ن!!!؟؟

خودش فهمید منظور شو نفهمیدم به همین خاطر به نقطه ای اشاره کرد... و من و نگاه برگشتیم و مستقیما به همون نقطه یعنی همون جایی که بهراد و آرتان و آرتا نشستند بودن نگاه کردیم.... طوری باهم گرم گرفته بودن و مشغول گپ و گفت و گو بودن که انگار سال هاست دوستای صمیمی هستن... مخصوصا آرتا و آرتان...!! تازه دوهزاریم افتاد و منظور نیاز رو فهمیدم.... برگشتم و بهش نگاه کردم که لبخندی زد و گفت: دیدینشون!! انگار هزار سال هم دیگه رو میشناسن....

نگاه معمولی نگاهش کرد و من لبخندی زدم و چیزی نگفتم.... که دوباره صدایش به گوشم رسید... نیاز: ولی آرتا با تصورم از خودش خیلی فاصله داره.... حتی فکرشم نمی کردم یه همچین آدمی باشه....

کنجکاوانه نگاهش کردم و گفتم: چطور!!?

لبخندی زد و گفت: فکر می کردم سنش بیشتر از اینا باشه.... و یه مرد بی ریخت احمالو زورگو باشه... اما وقتی توی عروسیتون دیدمش نزدیک بود شاخ دربیارم....

با تصورم خیلی فاصله داشت.... یه مرد خوشتیپ و خوشگل... چیزی که اصلا فکرشم نمی کردم.... گذشته از اون الان که دارم میبینم احساس می کنم آدم بدی نیست... نمی دونم چرا اما اینجور احساس می کنم....

بعد از اتمام حرفاش بی اختیار لبخندی روی لب هام نشست و ناخودآگاه زمزمه کردم...

\_ نه آرتا اصلا آدم بدی نیست...!!

با این حرف من اون دوتا سوء استفاده چی چشمکی بهم زدند و نیاز با صدای هیجانی گفت: اوووو دریا خانووم... خبریه ما بی خبریم!!؟

از اون حالت مسخ شده ام که مثل دخترایی که به دوست پسرشون فکر می کنن شده بود بیرون اومدم... شانه ای بالا انداختم و خیلی ریلکس جواب دادم:

\_ نه بابا چه خبری...!!

نیاز مشکوکانه نگاهم کرد و گفت: خدا داند!!!

سری تکون دادم و گفتم: ...آ...

\_ راستی آرتان بهت گفتم کجا رفتم امروز!!؟

صدای بلند آقا بهراد مانع ادامه حرفم شد و باعث شد ما سه تفنگدار برگردیم و بهش نگاه کنیم... البته اونم قصدش همین بود... چون این حرفو خطاب به آرتان گفت اما قشنگ مشخص بود مخاطب اصلی حرفش کیه و می خواست این حرفش به گوش کی برسه...!!!

آرتان شانه ای بالا انداخت و گفت: نه... راستی کجا رفتی امروز!!؟

آقا بهراد از گوشه چشمش به نگاه نگاه کرد و گفت: رفته بودم پیش آیه... برگشته ایران...!!!

با این حرفش یه لحظه دلم خواست بلند شم و با همین دستام خفه اش کنم... چقدر هم خوشحال میگه رفته بودم پیش آیه... خجالت نمی کشه...!!! حیف من که از تو طرفداری کردم... نگاه با حرص و دستای مشت شده بهشون نگاه می کرد... آرتان آب دهنشو قورت داد و با حیرت گفت: آیه؟! کدوم آیه!!؟

آقا بهراد نگاه شیطونی به ما سه تا منگ انداخت و بعد برگشت و در جواب آرتان گفت: آیه خودمون دیگه... آیه منصوری...

آرتان کمی فکر کرد و بعد نفس آسوده ای کشید و گفت: آهان... واسه چی برگشته!!؟

\_ شاهین رو یادته!؟

آرتان سری تکون داد و گفت: آره بابا شاهین خودمونو میگی دیگه..!؟!

آقا بهراد سری تکون داد و گفت: آره... بابا بدبخت تصادف کرده بدجور الانم بیمارستان... آیه هم بخاطر اون برگشته... وقتی خارج بودم توی شرکت یکی از شرکا آیه رو دیده بودم... از همون زمان شماره منو داشت... وقتی هم برگشت بعد ۱۰ سال تهران نبودن جایی رو بلد نبود که... بنده خدا از من خواست تا کمکش کنم منم از روی رسم ادب گفتم خودمم برم دیگه بالاخره شاهین دوست دوران دانشگاه خودمونم بوده...

آقا آرتان سری تکون داد و گفت: آره بنده خدا... خب به منم میگفتی!!!

آقا بهراد شانه ای بالا انداخت و چشمکی به آرتا و آرتان زد و با علامت سرش به ما اشاره کرد... آرتا که بنده خدا قضیه رو نمی دونست... اما آرتان که یه چیزایی دستگیرش شده بود ریز ریز خندید و چیزی نگفت... خودمم که نگم اصلا بهتره... با فکی به زمین چسبیده به زمین نگاه می کردم... هنوز تو شوک بودم که صدای آرتان به گوشم رسید...

پاشید پاشید بریم بیرون که اونجا هوا خیلی خوبه... پوسیدیم تو خونه بابا... آقا آرتا شما چی میگی!!!

انقدر تو شوک بودم دیگه نفهمیدم آرتا چی گفت و چی شد که بعد از چند لحظه سه تایی باهم بیرون رفتن!!!

چشمام اندازه دوتا استکان شده بود... انگشت اشاره امو سمت چپ گرفتم و با حیرت گفتم: این آیه. و سپس انگشت اشاره دست دیگه امو به سمت راست گرفتم و گفتم: اون آیه... و دوباره زیر لب تکرار کردم: این آیه... اون آیه....

که ناگهان صدای خنده نیاز بلند شد... غش غش می خندید... انقدری که اشک توی چشماش جمع شد و از روی مبل تلیپ پرت شد پایین... بعد از چند لحظه در حالی که خودشو باد میزد گفت: وااای وااای خدا عالییییی بود... و در ادامه به نگاه اشاره کرد و گفت: جااان من قیافه اشو نگاه....

و بعد دوباره زد زیر خنده... برگشتم و به نگاه چشم دوختم که با دیدن قیافه اش ناخودآگاه صدای خنده خودمم بلند شد... و نیاز رو همراهی کردم... نگاه با چشمایی اندازه دوتا گردو به زمین خیره شده بود و فکشم که به زمین که چه عرض کنم... به زیرزمین چسبیده بود... انگار با صدای خنده ما به خودش اومد و با حرص پاهاشو روی زمین کوبید و گفت: کووووووفت... رو آب بخندید ایشالا بی شعووورا... و در ادامه به حالت نمایشی گریه کرد و گفت: اه... دیدید چه سوتی دادم!!!؟؟ واااای

خدااااا... روزش شب همیشه اگه منو ضایع نکنه این... توام هی فرصت بده دستش... و بعد دستشو روی کلهش کوبید و گفت: اییی خاک برسرت نگاه احمق کودن... خداااااااااا...

به زور دست از خنده کردن کشیدم و به سمتش رفتم و گفتم: آرامیت خواهرم... شما خون خودتو کثیف نکن....

و بعد دوباره یاد سوتیش افتادم و در حالی که میخندیدم ادامه دادم: خب تقصیر خودته دیگه احمق... هر آیه ای که اون آیه نیست....

با این حرفم برزخی نگاهم کرد و بعد از چند لحظه به حالت عصبی از جاش بلند شد و از خونه بیرون رفت... برگشتم و به نیاز نگاه کردم... روی زمین نشسته بود و خنده کنان خودشو باد میزد... بعد از چند لحظه با خنده گفت: وای خدا... خیلی خوب بود... و بعد رو کرد به من و ادامه داد: دیدی سوتیشو!!!؟

خنده ای کردم تند تند سرمو تکون دادم... و بعد دستامو به کمرم زدم و در حالی که مثلا گریه می کردم ادای نگاه رو در آوردم.

و به حالت نمایشی زدم زیر گریه و گفتم: یه نگاه به حال و روز من بنداز... و بعد دستمو روی صورتتم گذاشتم و به صورت نمایشی با صدای بلند زدم زیر گریه....

با این حرکت صدای خنده نیاز باز بلند شد... بعد از چند لحظه دست از ادا درآوردن کشیدم و با خنده گفتم: پاشو پاشو دیگه ماهم بریم بیرون....

سرشو تکون داد و به خنده اش پایان داد... بعدش هم از جاش بلند شد و باهم از خونه خارج شدیم... وقتی خارج شدیم اون چهار تا رو دیدیم که گوشه و ایستادن و یه توپ هم دست نگاه بود و با حرص هی بهش ضربه میزد... به سمتشون رفتیم که آرتان سری به ما اشاره کرد و گفت: به...!! بالاخره تشریف آوردن....

بهشون که رسیدیم نیاز لبخندی زد و گفت: خب چیشده!!! چی کار کنیم حالا!!!؟

آرتان چند ثانیه فکر کرد و بشکنی در هوا زد و گفت: آهان فهمیدم... والیبال چطوره!!!؟

واااای نههههه... من از والیبال متنفررم... آرتان این رو گفت و منتظر به بقیه نگاه کرد... همه موافقت کردن و من عین بچه ها پامو روی زمین کوبیدم و گفتم: نههههه... من از والیبال متنفرم...!!!

آقا بهراد سری تکون داد و گفت: خب باشه... شما بگو چیکار کنیم خب!!؟ والیبال که میگی  
نه.... بسکت هم که همیشه پس میمونه....!!!

یه چند لحظه فکر کردم و بعد دستامو بهم کویدم و با هیجان گفتم: وسطیییی....

با این حرفم آرتان و آرتا و بهراد نگاهی بهم انداختن و زدن زیر خنده... و ااا بی ادبا... چرا می  
خندید خیلیم خوبه....!!!

ناراحت بهشون نگاه کردم و گفتم: و اا خب چیه مگه!!؟ اصلا بازی نکنید....

آرتا لبخندی زد و گفت: نه نه... خیلیم خوبه... راست میگه خانومم....

و ناگفته نماند که گفتن این خانومم از جانب آرتا حال منو یه جوری کرد.... شاید دوست نداشتم  
اینجوری بگه.. نمی دونم....!!!

به هر حال همه موافقت کردیم و آقا بهراد گفت: خیله خب حالا کی با کی!!؟ همه به هم نگاه  
کردیم... و آقا بهراد نگاهی به همه کرد و گفت: ما مردا باهم شما زنا هم با هم چطوره!!؟

بعد از حرفش آرتان بلافاصله کنار نیاز و ایستاد و با لحن بامزه ای گفت: اهمم... قابل توجه آقا بهراد  
منو خانومم از هم جدا نمیشیم... با این حرفش منو نگاه زدیم زیرخنده و آقا بهراد قیافه اشو جمع  
کرد و گفت: بیشین ببینیم بابا... بیا اینور داداش عشق و حال اینور....

آرتان خنده کرد و گفت: نوووچ... ببین آقا بهراد من زمو دوست دارم توام نمی تونی با این کارا  
تفرقه بینمون ایجاد کنی....!!!

خلاصه بعد از کلی شوخی و خنده من و آرتا و آقا بهراد یک گروه و نیاز و نگاه و آرتان یه گروه  
شدیم و البته قرار شد نگاه بخاطر وضعیتش موقع وسط بودن گروهش وسط نیاد و خیلی هم  
مراقب خودش باشه....

بعد از تقریبا ۱۵ ۱۶ ضربه بالاخره آرتان موفق شد من رو بزنه... اونم چه زندنی.... ضربه خیلی بدی  
به ساق پام وارد کرد طوری که همونجا نشستم و صدای ناله ام بلند شد.... آقا بهراد و آرتا به سمت  
اومدن و آرتان به حالت تسلیم بودن دستاشو بالا برد و گفت: شرمنده دریا خانوم... هیجان بازی....

با بی حالی سرمو تکون دادم و خودمو از وسط زمین کنار کشیدم.... آرتا با علامت سر بهم اشاره  
کرد که خوبی!!؟

منم آروم سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم.... و آرتا دوباره وارد زمین شد و آستیناشو بالا زد و دوباره وارد زمین شد... پام هنوز درد می کرد اما با اون حال به تماشا بازی نشستم.... بعد از چند لحظه آقا بهرادم توسط نگاه زده شد و من چقدر به این موضوع خندیدم... همچنین با حرص بهراد و زد که بدبخت نزدیک بود میج دستش خورد شه.... بعد از خارج شدن اون موند فقط آرتا.... که همه ی ۱۰ تا ضربه تعیین شده و رو گرفت... و بعله.... طبیعتا ما برنده این دور از بازی شدیم.... دور بدی از خوشحالی درد پامو فراموش کردم و به جمع آقا بهراد و آرتا پیوستم....

اول بازی آرتا با شوخی اما به حالت تهدید وار خطاب به آرتان گفت: آخ آخ مواظب خودت باش آقا آرتان....

و آرتان دستاشو بالا برد و بعد فرو آورد و روی سینه اش قرار داد و گفت: بزن داداش... بزن ببینیم چی کاره اید....!!!

نگاه که بخاطر بچه اش نمی تونست بازی کنه و به همین خاطر کنار ایستاد و فقط موند آرتان و نیاز....

طولی نکشید که آقا آرتان ضربه ای با مهارت تمام از جانب آرتا دریافت کرد و این شد که پس از مدت طولانی بیرون رفت و آرتا با خنده خطاب بهش گفت: من که گفتم مواظب باش....!!

بعد از خارج شدن اون از زمین ما ضربه های هرچه تمام تر خودمونو به نیاز زدیم و اون با مهارت خاصی نه تاشو جا خالی داد و سر ضربه دهم کم آورد و با ضربه آقا بهراد از زمین خارج شد.... و این بود که بهله ما کلا برنده شدیم....

اون روز روز خیلی خوبی بود البته ناگفته نماند که این وسط چقدر خندیدیم و بهمون خوش گذشت... بعد از بازی مردا رفتن سر کباب درست کردن.... و این وسط ناگفته نماند که چقدر من از اینکه آرتا انقدر از من و کلا این جمع برتر بود احساس غرور کردم... هم تو بازی و هم کلا توی همچی از همه سر بود.... و این برتری اش نسبت به همه باعث احساس غرور من بود....  
وقتی شب برگشتیم خونه انقدر خسته و کوفته بودیم که حوصله دعوا باهمو نداشتیم.... و دوتایی باهم روی تخت ولو شدیم و طولی نکشید که جفتمون خوابمون برد....

\*\*\*\*\*

کش و قوسی به بدنم دادم و از روی صندلی بلند شدم.... دستمو به کمرم زدم و به میز مقابلم نگاه کردم... میزی که سراسر پر بود از برگه ها مختلف.... برگه هایی که نشونه خستگی الان من بود.... کسی جز من و آقا محسن توی شرکت نبود.. پوفی کشیدم و مشغول جمع کردن برگه ها از روی میز شدم....

نمی دونم چقدر گذشته بود که من تقریبا بیشتر برگه ها رو جمع کرده بودم که باز شدن در شرکت باعث شد دست از کار بکشم و نگاهم به سمت در شرکت کشیده شه.... از دیدن کسی که مقابلم بود حسابی تعجب کردم.... و زیر لب زمزمه وار گفتم: آراد!!!!؟؟؟  
لبخندی زد و جلو اومد....

\_سلام دریا خانوم....

بی توجه به حرفش چند قدم جلو رفتم و گفتم: تو اینجا چیکار می کنی!!؟

نگاهی به اطراف کرد و بعد برگشت و مستقیما به من نگاه کرد و گفت: غیر از تو آشنای دیگه ای اینجا نمی بینم.... پس طبیعتا بخاطر تو اومدم....

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم: بخاطر من!!؟ چرا!!؟

یه چند لحظه نگاهشو ازم گرفت و به زمین چشم دوخت و بعد دوباره سرشو بالا گرفت و با لبخند روی لبش گفت: من و تو یه حرفای نیمه تمومی باهم داشتیم مگه نه...!!

فهمیدم منظورش چیه....!! همون حرفایی که من طبیعتا چاره ای جز فرار ازش رو ندارم.... از همین رو شانه ای بالا انداختم... به عقب گرد کردم و دوباره مشغول جمع کردن برگه ها شدم و در همون حال گفتم: من که چیزی یادم نمیاد....

این رو گفتم و زیرچشمی نگاهش کردم....

لبخند معناداری زد و گفت: آخ... دریا خانوم شما و فراموشی!!؟ اونم تو این سن!؟

به طعنه اش اعتنایی نکردم و به کارم ادامه دادم.... بعد از چند لحظه صدایش از فاصله کمتری به گوشم رسید....

آراد: ما باهم حرف میزنیم... همین امشب... با من بیا....

پلکهامو روی هم گذاشتم و چندتا نفس عمیق کشیدم و بعد سرمو بالا گرفتم و گفتم: من با تو جایی نمیام....!!

لبخندی حرص دربیار زد و گفت: که نمیای!؟

خیلی ریلکس شونه هامو بالا انداختم و زیر لب گفتم: اوهوم....!!

شانه ای بالا انداخت و گفت: باشه خودت خواستی....

و بعد خم شد.... با تعجب نگاهش کردم... تو یه حرکت اومد من رو روی دوشش بندازه که سریع برای جلوگیری از کارش گفتم: خپله خب باشه....

همونجور که خم شده بود نگاهشو بالا کشید و گفت: باشه چی!!؟

پوفی کشیدم و گفتم: باهات میام....

لبخند رضایت بخشی زد صاف ایستاد و گفت: آها حالا شد.... زود باش راه بیوفت...

با حرص نگاهش کردم و کیفم رو از روی میز برداشتم و خودم جلوتر از اون از در شرکت خارج شدم....!!

در طول راه حرفی بینمون زده نشد... حتی ازش نپرسیدم کجا میریم.... فقط دنبالش راه افتاده بودم و اومده بودم... اومده بودم اما خودمم نمی دونستم چرا باهاش اومدم... شاید می خواستم خلاص شم... یا شایدم می خواستم... نمی دونم... هرچی که بود به خودم که اومدم خودمو جلوی در یه خونه پیدا کردم... آراد از ماشین پیاده شد و به من هم اشاره کرد که پیاده شم... من هم همینکارو کردم... جلو رفت... منم پشت سرش جلو رفتم... کلیدی از توی جیبش در آورد و توی در چرخوند و اشاره کرد که برم تو... نمی دونم چرا اما اضطراب داشتم... با ترس آب دهنمو قورت دادم و وارد شدم... خودش هم به من پیوست و باهم از پله های آپارتمان بالا رفتیم... به پاگرد یکی از طبقه ها که رسیدیم و ایستاد و کلید روتوی در واحد روبه رومون چرخوند و در باز شد... اینبار به من اشاره ای نکرد و خودش جلوتر از من وارد شد... نمی دونستم کار درستی کردم یا نه!!! من برای چی اومدم اینجا!!!؟ برای حساب پس دادن به آراد!؟ چرا اومدم!؟ اووووف دریای احمق....!!!

نفس عمیقی کشیدم و با تردید قدم برداشتم و جلوی در خونه ایستادم... آراد که توی خونه بود جلو اومد و گفت: بیا تو دیگه!!



از همونجا نگاهی به داخل انداختم و چیزی نگفتم....

\_چیه نکنه از تنهایی با من می ترسی!!?

با این حرفش نگاهمو بالا کشیدم و مستقیما به چشماش نگاه کردم... بسته دریا... حالا که اومدی راه فراری نداری... ترس و کنار گذاشتم و از کنارش رد شدم و وارد خونه شدم....

انقدر اضطراب و استرس داشتم که نمی تونستم با دقت به اطرافم نگاه کنم چه شکلی... آراد بعد از بستن در جلو اومد و روبه روم ایستاد... آب دهنمو قورت دادم و با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم: خب... می شنوم بگو...

با تعجب ابروهاشو بالا انداخت و بعد از چند لحظه گفت: بهتره من اینو بگم... خب می شنوم..

پوزخندی زدم و گفتم: چیه می خوای بشنوی!!?

لبخندی زد و بهم نزدیک تر شد و گفت: جواب سوالامو...

\_جوابایی که هیچ سودی واسه هیچ کدوممون نداره....

لبخندی زد و گفت: جوابایی که می تونه مسیر زندگیمون رو عوض کنه...

نفس نیمه عمیقی کشیدم و گفتم: مسیر زندگی آدما با چندتا سوال و جواب عوض نمیشه....

با حالت خاصی نگاهم کرد و گفت: اون جوابا اگه واقعیت باشه می تونه عوض کنه... می تونه مارو از

خواب بزرگ زندگیمون بیدار کنه.... پوزخندی توی دلم زدم و به خودمون فکر کردم... به

خودم... آراد... آرتا... روشا... گذشته من با آراد... قهرمان بچگی هام... و حسی که باز تو دل من زنده

شده بود... شاید وقتی نباشه بتونم انکارش کنم... اما نمی تونم با حضورش احساسمو حتی از

چشمام پنهون کنم... همه این افکار باعث شد لبخند تلخی بزنم و بگم: بیدار شدن از بعضی از

کابوس های زندگیت امکان نداره....

متقابلا لبخندی زد و گفت: اگه تو بخوای داره... گفتن بعضی چیزا می تونه مسیر این راه رو تغییر

بده...!!

نمی دونم چرا یکدفعه یاد گریه های روشا افتادم... لبخند تلخی زدم و گفتم: خوشت میاد از آدما  
اعتراف بکشی!! بدونی که دوستت دارن و بعد زیرآوار خرابه های باورهایشون از خودت ولشون کنی  
و بری...!!؟؟

قدمی به سمتم برداشت و گفت: همه آدما واسه من مثل هم نیستند... با حالت خاصی نگاهم کرد و  
ادامه داد: من برای شنیدن بعضی چیزا برای گفتن بعضی چیزا به بعضی ها... برای ساختن بعضی  
لحظه ها برای اون بعضی ها خیلی صبر کردم... خیلی صبر کردم...!!!

با این حرفش صدای نفس های نامنظم من اوج گرفت... برای چند لحظه چشمامو بستم و بعد از  
باز کردن چشمام گفتم: من... من باید برم...

و در ادامه حرفم اومدم از کنارش رد شم و برم که دستمو گرفت سرشو به گوشه سرم چسبوند و  
نچوا کنان گفت: دوستت دارم دارم دریا... دوستت دارم دریای من....

یه لحظه احساس کردم توان ایستادن از پاهام گرفته شد... دستو پاهام سست شد... و فقط قطره  
اشکی بود که از گوشه چشمم روی گونه ام سر خورد... اشکی که نمی دونستم معنای واقعیش  
چییه...!!

باهمون چشمای اشکی از همون فاصله بهش نگاه کردم... به صورتی که برام سراسر آرامش  
بود... اما اون چشماشو بسته بود... حاله یه جوری بود... قلبم تند تند میزد توان اینجا بودن رو  
نداشتم... به همین خاطر زیرلب با صدای کم جونی گفتم: آراد خواهش می کنم... و در ادامه سعی  
کردم دستمو از بین حصار دستش بیرون بکشم... اما اون نه تنها ولم نکرد بلکه بیشتر از قبل دستم  
را فشرد و گفت: نمی خوام به چیزی فکر کنم... برام هیچی مهم نیست... برام مهم نیست که چندتا  
برگه بی خاصیت این رو نشون میده که تو... ز... نفس نیمه عمیقی کشید و ادامه داد: ن... اون... من  
خوب می دونم این ازدواج واقعیت نداره... بگو دریا... بگو که این ازدواج الکی بگو دریا... تو... دریا  
بگو که توام منو دوست داری... بگو اون مرد هیچ جایی تو قلب تو نداره...!!!

لبخند تلخی زدم و باز هم قطره اشکی از گوشه چشمام چکید... ایندفعه واقعا دیگه نمی تونستم  
طاقت بیارم... و به هزار زحمت ازش جدا شدم... و از چشمای اشکیم فقط مسیر روبه رو و در  
ورودی رو دیدم... به حالت دو به سمتش رفتم و از در خارج شدم...

به در تکیه دادم و

یه چند لحظه جلوی در ایستادم... قلبم دیوونه وار به سینه ام می کوبید... و این فقط اشکهام بود که روی گونه هام سر می خورد... قدم برداشتم ونمی دونم چجوری شد که سریع خودمو به در ورودی ساختمون رسوندم... درو بستم و بهش تکیه دادم... دستمو روی قلب بی قرارم گذاشتم... هنوز هم نمی تونستم حرفای آراد رو هضم کنم... باورم نمیشد... چشمامو بستم... صدایش توی گوشم پیچید....

(دوستت دارم دریا... دوستت دارم دریای من... دوستت دارم... دریای من...!!!)

احساس کردم بدنم تکون خورد و با ضربه ای که به شونه ام وارد شد... از افکارم دل کندم و چشمامو باز کردم... و مات و مبهوت زل زدم به فردی که پیش روم بود... یه دختر که سر و وضع درست و حسابی هم نداشت... در حالی که به طرز وحشتناکی آدامس توی دهنش رو می جوید دستی جلوی صورتش تکون داد و گفت: الووو!!! خانوم خوشگله کجاها سیر می کنی!!؟  
اون این رو گفت و به جویدن آدامسش ادامه داد و جواب من به اون فقط نگاه مبهوت بود و سکوت و سکوت....

اینبار جلو تر اومد تکونی بهم داد و مشکوک گرانه گفت: چیزی زدی!!؟

اما من همونجوری فقط نگاهش کردم... هنوز تو شوک حرفایی که شنیده بودم بودم... اینبار کلافه نگاهم کرد و گفت: ای بابا... توام مشکل داری خانوم... بیا اینور بیا اینور قربون شکلت بریم به کار و کاسیمون برسیم... بیا اینور...  
کمی به خودم اومدم و از جلوی در کنار رفتم...  
خودمو به خیابون رسوندم و برای اولین ماشینی که جلوم ترمز کرد دست تکون دادم و سوار شدم....

بعد از اینکه آدرس رو به راننده دادم سرمو تکیه دادم به شیشه...  
باورم نمیشد... هنوز هم باورم نمیشد...

یعنی اونم!!؟

اونم واقعا به من علاقه داره؟! یعنی عاشقمه؟! یعنی حرفاش راست بود؟! یعنی اونم منو دوست داره!؟

با این افکار بی اختیار لبخند کمرنگی گوشه لبم جا خشک کرد... اما با فکری که از ذهنم گذر کرد سریع جمعش کردم... هه... آره... اونم تورو دوست داره... اونم درگیر... درگیر به عشق ممنوعه...!! عشقی که ریشه اش از بچگی مون تو وجودمون شکل گرفته...!! عشقی که همیشه... نه همیشه... اشکهام رو پاک کردم... صدای زنگ گوشی راننده بلند شد... به چند لحظه بهش نگاه کردم و بعد بی توجه به اون از پنجره به بیرون نگاه کردم....

چند لحظه ای گذشت... و اون همچنان مشغول حرف زدن بود...

\_ای بابا آقا امروز ۶ ها... من تا ۱۵ چیکار کنم آخه!!?

با این حرفش بی اختیار سرمو از شیشه پنجره جدا کردم و صاف نشستم... امروز ۵!! ۵ مرداد!! روز تولد من!!؟ روزی که هیچوقت یادم نمی رفت...! پوزخندی واسه خودم توی دلم زدم... هه... امروز حتی یه تولد مبارک حتی از مامانم نشنیدم... هه... معلومه که نمی شنوی دریا خانوم... واقعا از کی انتظار داری!!؟ از مامانت!!؟ که هنوزم از دستت ناراحته!!؟ یه جور خودشو مشغول کار کرده که خدایی نکرده به قول خودش دستش توی جیب دامادش نره!!؟ یا از داماد اجباری مامانت!!؟ شوهر اجباری خودت...!! آرتا شریف!!؟ آخه اون چرا باید تولد تو واسش مهم باشه!!؟ یا از نگاه و نیاز!!؟ که هرکدوم یه جور درگیر مشکلات زندگی هستن... یا حتی از آراد!!؟ آخه اون بعد این همه سال چجوری باید تولد تو یادش باشه!!؟ در حالی که خودتم تولدت رو یادت رفته!!؟

منی که هیچوقت این روز رو یادم نمی رفت حالا انقدر درگیر بدبختی های خودمو و این خانواده شدم که تولدمم یادم رفت... هه... بیخیال به هر حال.. تولد مبارک من...!! من تنها...!!

آهی کشیدم که با صدای راننده به خودم اومدم...:

\_خانوم!! پیاده نمیشید!!؟

نگاهی به اطراف انداختم... رسیدم بودیم... جلوی در خونه بودیم... بی هیچ حرفی کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم... به سمت در رفتم و کلید رو توی در چرخوندم...

وقتی جلوی در خونه رسیدم تقه ای به در زدم... در کثری از ثانیه در توسط زهرا خانوم باز شد... و قیافه نگرانش تو چهارچوب در نمایان شد... وارد شدم و پرسشگرانه گفتم: زهرا خانوم!! حالتون خوبه!!؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد با صدایی که به نظرم بغض آلود رسید گفت: خانوم... آقا... آقا آرتا...

با این حرفش تموم تنم از ترس لرزید....

با دستپاچگی گفتم: آرتا چی!! آرتا چی زهرا خانوم!!!!؟

چیزی نگفت و سرش رو پایین انداختم... دست و پام از ترس به لرزه افتاد... و اینبار با صدای

بلندتری گفتم: آرتا چی!! چی زهرا خانوم!! چی شده!!؟

نه تنها جوابم رو نداد بلکه سرش رو بیشتر از قبل به زیر انداخت... خدایا یعنی چی شده!!؟

نگاهمو ازش گرفتم. همجا تاریک بود اما با این حال به حالت دو به سمت پله ها رفتم... پامو روی

اولین پله گذاشته بودم که یهو همجا روشن شد و احساس کردم یه چیزایی روی سرم ریخت و

بعد صدای چند نفری که به گوشم رسید....

\_ تولد... تولد... تولدت مبارک... مبارک.. مبارک... تولدت مبارک...

برگشتم و شوک زده به سالن پذیرایی نگاه کردم...

مامانم... نگاه... نیاز... شوهراشون... آرتا.. عمه مینا... روشا.. و حتی آراد... همه اونجا بودن... با بهت

بهشون نگاه می کردم... که دوباره صداشون بلند شد...

\_ بیا شمع هارو فوت که صد سال زنده باشی....

لبخند پررنگی روی لبم جا خشک کرد... وای خدایا باورم نمیشه... اینا همه باهم دست به یکی کرده

بودن!!؟ یعنی همشون به فکر من بودن!؟

از سر شوق و خوشحالی خنده ای کردم و گفتم: وای... وای بچه ها... باورم نمیشه...

و با شوق و ذوق ادامه دادم: خیلییی خوبه... مرسییی بچه ها....

با این حرفم مامانم جلو اومد و در حالی که بغلم می گرفت گفت: تولدت مبارک فرشته مامان..

با مهربونی بغلش کردم و گفتم: ممنونم مامان جونم... خیلییی ممنونم....

یه چند لحظه تو بغلش موندم و بعد از اینکه ازش جدا شدم آرتا جلو اومد و با لبخند روی لبش

گفت: تولدت مبارک خانوم... و در ادامه حرفش بغلم گرفت... لبخندی زدم و همونجور که تو بغلش

بودم گفتم: مرسییی واقعا مرسی... انتظار نداشتم تاریخ تولدم رو یادت باشه...

با این حرفم منو از خودش جدا کرد... هر دو دستام رو گرفت بین دستاش و گفت: مگه میشه تولد شمارو یادمون بره خانوم!!

لبخند مهربونی زدم و ناخودآگاه نگاهم به پشت سرش یعنی آراد افتاد... با اخم غلیظی به من و آرتا نگاه می کرد... با دیدن قیافه احمالوش لبخند رو دهنم ماسید و برگشتم و به آرتا نگاه کردم... بعد از چند لحظه دستام رو از دستاش جدا کرد...

بعد از اون همه جلو اومدن و دونه به دونه بهم تبریک گفتن... و من چقدر از این موضوع ذوق می کردم که همچین آدمایی رو تو زندگیم دارم

بعد از تموم شدن تبریک ها و ماچ و ب\*و\*س\*ه ها نگاه دستمو کشید و همونجور که منو به سمت بالای پله هدایت می کرد... با لحن بامزه ای گفت: زود باش بدو برو لباستو عوض کن بیا که پسته خاله کیکشو می خواد...

با این حرفش از حرکت ایستادم و کمی خم شدم و در حالی که شکمشو با دستم نوازش می کردم گفتم: آی قربونش بشه آخه عاله دریاش آخه...

و این رو گفتم و بعد صاف ایستادم و ادامه دادم: زودی برمی گردم....

نیاز: دریا می خوای بیایم کمکت؟

روشا: آره راست میگه...

برگشتم به سمتشون لبخند مهربونی زدم و خطاب به نیاز گفتم: نه عزیزم تو بمون پیش بچه ات... و به روشا اشاره کردم و ادامه دادم: روشا جون باهام میان...

روشا لبخند مهربونی زد و در حالی که خودشو به من می رسوند گفت: آره آره حتما....

نمی دونم چرا... دوست داشتم با روشا حرف بزنم... می خواستم بدونم هنوزم به همون اندازه آراد رو... دوست داره یانه!!

شاید بخاطر احساس گناهی بود که داشتم یا می خواستم بگه دیگه دوستش ندارم و وجدان خودمو راحت کنم...!!

با روشا به اتاقم رفتیم... من اول وارد شدم... اون هم وارد شد و در پشت سرش بست.... برگشتم سمتش و گفتم: خب حالا چیکار کنیم!؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم لباس تو عوض کن دیگه... حاضر شو...

با یه دستم کلمو خاروندم و با بی حوصلگی گفتم: وایی حوصله لباس انتخاب کردن ندارم... روشا جون زحمتشو بکش....

روشا لبخندی زد و با لحن بامزه ای گفت: باشه ولی مطمئنی هرچی من انتخاب کنم می پوشی!؟

سری تکون دادم و گفتم: آره بابا... همش لباسای خودمه دیگه....

و در ادامه حرفم به کمد دیواری اشاره کردم و گفتم: قریون دستت اون جاست...

لبخندی کمرنگی زد و به سمت کمد رفت...

خودمم به سمت میز آرایشم راه افتادم... روی صندلی جلوش نشستم.... چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم... پوف... چه روزی بود امروز... با این شوک هایی که به من وارد شد زنده به گور نشدم دور از جون خودمو مامانم خوب بود...!! نگاهی به عکس خودم تو آینه انداختم... یکمی بی رنگ و رو بودم... دستمو سمت کیف لوازم آرایشم دراز کردم و ریملمو برداشتم... و در حالی که اونو به مژه هام می مالیدم خطاب به روشا گفتم: توام در جریان بودی!؟...

در حالی که لباسای توی کمد رو دونه به دونه چک می کرد گفتم: سورپرایز تولد!؟ در ریمل رو بستم و چندبار پشت سر هم پلک زدم و گفتم: اووووم....

\_ آره... داداش آرتا بهم گفته بود....

\_ کی همه با هم هماهنگ کردید ناقلا ها!؟

\_ دیگه دیگه اینش خصوصی....

تک خنده ای کردم و چیزی نگفتم... بی اختیار فکرم پر کشید سمت آراد... اون چجوری انقدر زود به اینجا رسید!؟ انقدر فکرش آزاد بوده که سریع بعد رفتن من به اینجا اومده!؟

آهی کشیدم و به آرایش کردنم ادامه دادم... وقتی کارم تموم شد از پشت میز بلند شدم و گفتم: چطور شدم!؟

با لبخند رضایت بخشی به لباس توی دستش نگاه می کرد...یه لباسی که خودمم خیلی خوشم میومد ازش... با حرف من سرشو بالا گرفت...نگاهی به صورتم انداخت و گفت: مثل ماه شدی عزیز دلم....

لبخندی زدم و گفتم: ممنون...

به سمتم اومد و گفت: بیا... بیا اینو بپوش...

و در ادامه حرفش لباس رو به سمتم گرفت...نگاهی به پیراهن شیری رنگی که انتخاب کرده بود کردم... واقعا قشنگ بود... بی معطلی و بدون هیچ خجالتی همونجا لباسمو جلوی روشا عوض کردم... اونم پررو تر از خودم همونجا ایستاده بود و بهم نگاه می کرد....

بعد از عوض کردن لباسام موهامو باز کردم... موهای من فر و به همین خاطر همیشه اتو می کشم... پس همینجوری هم مرتب بود... کمی مرتبش کردم و آزاد دورم رها کردم... به خودم که توی آینه نگاه کردم کلی ذوق کردم... لباس خیلی بهم میومد... بعد از اتمام کارم به سمت روشا برگشتم... لبخند مهربونی زد و گفت: ای جااااا... چقدر ناز شدی عزیز دلم...!!

لبخندی زدم و گفتم: مرسیی خانوم خوشگله...

\_ خب دیگه بریم!؟

سری تکون دادم و گفتم: بریم...

خودش جلوتر از من به سمت در راه افتاد... ولی من می خواستم باهش حرف بزنم... چرا نزدم...؟! یعنی الان بگم بهش!؟ آگه پکر بشه چی!؟ نه ولش کن نمیگم الان... اما اخه...!! دودل بودم که باهش حرف بزنم یا نه... که بالاخره دل و به دریا زدم و قبل از اینکه از در خارج شه دستش رو گرفتم... به سمتم برگشت و متعجب بهم نگاه کرد....

آب دهنمو قورت دادم... یکمی من من کردم و بعد گفتم: چیزه... روشا!؟

\_ جونم!؟

به چشمش نگاه کردم و گفتم: تو هنوز آزاد رو دوست داری!؟

می دونم سوالم شاید یکمی مسخره و احمقانه بود... اما من می خواستم جوابشو بدونم...!!



لبخند تلخی زد و گفت: معلومه که دوسش دارم... اون عشق منه.. هر کاریم که کرده باشه...!!

سرمو از خجالت پایین انداختم و گفتم: حتی اگه اون یکی دیگه رو دوست داشته باشه..!؟

\_می دونم...

سرمو بالا گرفتم و گفتم: چیو!؟

لبخند تلخی زد و گفت: اینکه یکی دیگه رو دوست داره...!!

با ترس و صدایی که لرزش خفیفی همدرش حس میشد گفتم: می شناسی اونو!؟

لبخندی محوی زد و گفت: نمی شناسمش... اما...

آهی کشید و گفت: بیخیال... بریم!؟

دیدم بیشتر از تحت فشار گذاشتنش میشه به همین خاطر ناچاراً سری تکون دادم و بعد دوتایی

باهم از اتاق خارج شدیم...

وقتی وارد شدیم صدای آهنگ تا ته زیاد بود... با وارد شدن ما همه نگاهها به سمتمون چرخید... از

جمله اون نگاهها نگاه خیره آراد و نگاه مهربون آرتا به من بود... لبخندی مهربون زدم و از پله ها

پایین رفتم....

نیاز: بیا بیا اینجا بشین که برنامه ها داریم برات دریا خانوم....

خنده ای کردم و در حالی که به سمت مبلی که نیاز اشاره کرده بود می رفتم گفتم: چرا چه خبره

مگه!؟

نگاه چشمکی به آرتا زد و گفت: حالا بشین شما تا ببینی چه خبره...

سری تکون دادم و روی مبل نشستم و منتظر بهشون نگاه کردم.... نیاز از جاش بلند شد و کنترل

رو دستش گرفت و گفت: آماده ای!؟

با ذوق گفتم: اوهوم...

آرتا: چشمتو باید ببندی خانوم...

\_چرا!؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:دیگه دیگه...

ناچارا سری تکون دادم و چشمامو بستم...

نگاه:آفرین...حالا ۱ ۲ ۳...

با شمارش نگاه یهو صدای آهنگ تولدت مبارک همجارو پر کرد...و خودشونم شروع کردن به خوندن همراه آهنگ....

چشمامو بسته بودم اما دلم می خواست بینم چه خبره....

آرتا:زهره خانوم بیار....

چیو بیاره زهره خانوم؟!والای خدا چه خبره اونجا!!!

چشمام بسته بود...جرعت باز کردنشون هم نداشتم...مدیونید فکر کنید از نگاه و آرتا می ترسم...!!!

نه بابا از این خبرا نیست...چشمام خسته میشه هی باز و هی بسته بشه...والاه...!!!

اما واقعا با فوضولی تمام دلم می خواست بدونم مقابل چشمای بسته من چه خبره...!!

صدای آهنگ تولدت مبارک هنوز هم زیاد بود...که احساس کردم یه چیزی روی میز جلوم قرار گرفت...احتمالا همون چیزی بود که آرتا از زهره خانوم خواسته بود بیاره...!!

به همین خاطر با هیجان گفتم:خب باز کنم دیگه زهره خانوم آورد...

با این حرفم صدای آرتا که رگه هایی از خنده توش موج میزد به گوشم رسید...

آرتا:نه وروجک خانوم...یه دقیقه وایستا....

عین بچه ها همونجور که نشسته بودم پامو روی زمین کوبیدم و دست به سینه شدم و با حرص گفتم:ااااا خوب خسته شدم...عجبا...!!

با این حرفم صدای خنده همه بلند شد...آی...بیشعورا...خب صبر ندارم چیکار

کنم...اه...دوساعت چشمام بسته اس دوتا فولاد زره هم اینور اونورم نشستن نمیزارن چشمامو باز کنم...اییش...!!

داشته با خودم غر غر می کردم که آرتا گفت: آهان حالا چشمتو باز کن....  
بدون معطلی چشمامو باز کردم و با دیدن چیزایی که روی میز میدیدم بی اختیار با هیجان جیغی کشیدم...  
واااایی چقدر این کیک خوشگله...!!  
روش عکس منه...!! وای خداجووونم... این واقعا منم روی این کیک!!؟؟ نه من که نیستم عکس منه... خخ...!!  
دستامو جلوی دهنم گذاشتم و با ذوق به آرتا نگاه کردم... لبخند مهربونی زد و گفت: خوشتون اومد خانوم خانوما!!  
دستامو از جلوی دهنم برداشتم و با ذوق گفتم: خیلی خوشگله.. خیلی خیلی نازه آرتا ممنونم واقعا...  
آرتا متقابلا لبخندی زد و گفت: خوشحالم که دوستش داری... اما از من نه.. از نگاه خانوم باید تشکر کنی ایده ایشون بود...!!  
لبخندی به روی آرتا زدم و برگشتم سمت نگاه و با ذوق سفت بغلش کردم... نگاه همونجور که بغلم می کرد خنده ای کرد و گفت: یواش دیوونه خفه ام کردی....  
سفت تر از قبل بغلش کردم و گفتم: عشق منیی که تو با سلیقه چشم دریایی من...!!  
\_ او نه دیگه دریا خانوم نشد این یکی دیگه مال منه...!!  
با شوخی آقا بهراد از نگاه جدا شدم و بعد در حالی که دستامو به سمت سقف بالا می گرفتم به شوخی گفتم: خدا سایه حسودای جمعمونو از سرمون کم نکنه صلوات...  
با این حرفم صدای خنده همه بلند شد...  
خودمم خنده ام گرفت... و با خنده نگاهمو ازشون گرفتم و به میز نگاه کردم... کیک تولدم و یه عالمه کادو های رنگی رنگی... که عین بچه ها دلم ضعف می رفت بدونم توشون چیه...!! به کیک نگاه کردم... یکی از عکسای تکی عروسیم بود... خیلی ناز شده بود کیک...!!  
با صدای نیاز به سختی از نگاه کردن به کیک دل کندم و نگاهم رو بهش دوختم...

در حالی که چاقوی تزیین شده ای رو به سمتم گرفته بود گفت: خب دیگه بیا کیکتو ببر شمع هاتو فوت کن که ایشالا به همین زودی ها از شرت خلاص شیم....

با این حرفش صدا خنده همه بلند شد و من با حرص به نگاه و بقیه نگاه کردم که مامانم با لحن اعتراض واری خطاب به نگاه گفت: ااا نگاه!! دلت میاد دختر نازمو....

نگاه درحالی که می خندید دستی به سینه زد و گفت: نه خاله جان من غلط بکنم با خودم که اینو بخوام....!!

و در ادامه حرفش برگشت و به من نگاه کرد... لبخندی زد و گفت: حالا شمع هاتو فوت کن... دختره خرس گنده لوس مامان....!!

پشت چشمی براش نازک کردم و چیزی نگفتم... اونم فقط لبخندی زد و به کیک اشاره کرد... که نیاز روش خم شده بود و داشت شمع هاشو روشن می کرد... کارش که تموم شد صاف ایستاد و گفت: بیا عزیزدم...

لبخندی مهربون نثارش کردم و خم شدم...

نیاز: ااااا ایستا و ایستا... آرزو یادت نره ها...

سری تکون دادم... اونام دوباره شروع کردن واسم شعر خوندن... آرزو!!؟

من الان باید آرزو کنم؟! هه... آرزو های غیر ممکن...!!؟ من خیلی وقته مجبور به فراموش کردن آرزوهامم خیلی وقته... خیلی وقته مجبور به تظاهر خیلی چیز هام... خیلی وقته شدم نقش اول یه قصه پر از درد و بی کسی... چشمامو بستم... من خیلی آرزو دارم نه؟!؟

آره...!! اما خیلی وقته که یادم رفته آرزوهامو... نفس عمیقی کشیدم و اون لحظه با تموم وجودم فقط یه چیز رو آرزو کردم... و بعد اروم چشمامو باز کردم و شمع هارو فوت کردم... که همه واسم دست زدن....

نگاه: خب حالا بگو ببینم چی آرزو کردی!!؟...

اومدم لب باز کنم و چیزی بگم که نیاز که کنار نگاه نشسته بود... یه دونه آروم زد پس کلهش و گفت: آخه باهوش جان... آدم آرزوهاشو که به کسی نمیگه... اونم چی آرزوی روز تولد....

لبخند تلخی زدم و گفتم: نه اشکالی نداره... من بزرگ ترین آرزومو امروز آرزو کردم...

نا خودآگاه به اراد نگاه کردم... با لبخند به من نگاه می کرد... بعد از چند لحظه نگاهم از ش گرفتیم... ناخودآگاه بغضم گرفت و با صدایی که سعی داشتیم بغض درونش مشخص نشه گفتیم: آرزو کردم هیچ آرزوی غیرممکنی تو زندگی کسی وجود نداشته باشه...  
و در ادامه حرفم نفس نیمه عمیقی کشیدم و سرمو بالا گرفتم... که روشا لبخند تلخی زد و گفت: چه آرزوی قشنگی کردی...!!

منم مثل خودش شدم... ناخودآگاه لبخند تلخی گوشه لبم جا خشک کرد...

آره آرزوی قشنگی...!!

این آرزوی غیرممکن من آرزوی غیر ممکن توام هست... هه... نقطه مشترک منو تو... آرزو... همون آرزوی غیر ممکن ما... تو یه جور نمی تونی اونو داشته باشی و من یه جور دیگه....

اون شب شب خیلی قشنگی بود واسه من... قشنگ و به یاد موندنی... انقدر بهمون خوش گذشت که برای چند ساعتیم که شده همچی رو فراموش کرده بودم... مهمونا تا دیروقت خونه ما مونده بودن... وقتی هم که اون رفتن منو آرتا انقدر خسته بودیم که فقط دنبال یه جایی می گشتیم که فقط بخوابیم... من طبق معمول روی تخت و آرتا هم طبق معمول همیشه روی کاناپه خوابیدم....

راستش بعضی وقتا دلم براش می سوخت... با اون قد بلندش همچین روی کاناپه مچاله میشد که آدم دلش می سوخت... ولی خب چیکار کنم... تقصیر خودشه دیگه... مگه مجبوریم زور کی توی یه اتاق بخوابیم...!!؟

\*\*\*\*\*

داشتیم وسایلم رو جمع می کردم که گوشیمم زنگ خورد... آرزو بود... یه چند لحظه به صفحه اش نگاه کردم... مردد بودم جواب بدم یا نه!؟

اگه الان بخواد باهم حرف بزیم چی!؟ من آمادگی حرف زدن باهش رو ندارم... خب بالاخره چی... همیشه فرار کنی که!!؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم...

\_الو...

صدای سر حالش به گوشم رسید...

\_ سلام دریا خانوم...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: سلام...

\_ خوبید شما!؟

\_ مرسی... تو خوبی!؟

\_ بله چرا باید بد باشم وقتی منتظر همبازی بچگی هامم...

منظورشو درست و حسابی نفهمیدم... به همین خاطر سکوت کردم...

که انگار خودش متوجه شد و گفت: دریا جلوی در شرکت منتظر تم باید بینمت...

نفس نیمه عمیقی کشیدم و گفتم: واسه چی!؟

\_ بیا میفهمی...

چند لحظه سکوت کردم و بعد از چند لحظه گفتم: امم چیزه اراد من با...

پرید وسط حرفم و گفتم:

\_ منتظرم... دیر نکنیا زود بیا... فعلا...

و بعد بدون معطلی قطع کرد و من زیر لب گفتم: فعلا...!!

گوشی رو پایین آوردم... دستمو سمت کیفم دراز کردم و آینه کوچیکم رو بیرون کشیدم... به عکس

خودم تو آینه نگاه کردم... استرس از سر و روم میبارید...

چند بار نفس عمیق کشیدم و پلکهامو بستم تا بلکه یکنی آرام بشم... و بعد دستی به سرو روم

کشیدم کیفم رو برداشتم و از شرکت زدم بیرون...

وقتی رسیدم پایین ماشینش رو جلوی در شرکت دیدم... خودش هم متوجه من شد و همونجور که

توی ماشین نشسته بودم واسم دستی تکون داد... آب دهنمو قورت دادم و قدم برداشتم و به

سمت ماشینش رفتم و سوار شدم... برگشت سمتم و گفت: بالاخره اومدی...!!

و در ادامه دستش رو به سمتم دراز کرد... دست لرزونم رو بالا بردم و آروم توی دستش قرار دادم... که بعد از چند لحظه قیافه اش رو جمع کرد و گفت: اوه اوه چقدر یخی تو دختر... حالت خوبه!؟

به زور لبخندی زدم و گفتم: خوبم... نگران نباش...

لبخند مردونه ای زد و دستم رو رها کرد و بعد از روی داشبورد ماشین دوتا شاخه گل که یکی قرمز بود یکی سفید رو به سمتم گرفت و گفت: این خدمت شما...

لبخند ملیحی زدم و گل هارو ازش گرفتم... و بلافاصله چشمامو بستم و بوشون کردم... عاشق بوی گل رزم... خیلی دوستش دارم..

وقتی از بو کردن گل ها سیر شدم آروم سرمو بالا گرفتم و با لبخند گفتم: مرسیی...

متقابلا لبخندی زد و گفت: خواهش خانوم خانوما... بریم حالا!؟

سری تکون دادم و گفتم: بریم...

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد... و چند لحظه بعد برگشت سمتم و گفت: خب حالا کجا بریم!؟!

\_ نمی دونم...

\_ بریم رستورانی کافی شاپی چیزی!؟!

برگشتم و بهش نگاه کردم و گفتم: نه من باید زود برم خونه...

سری تکون داد و گفت: باشه... پس یه پارکی این اطراف هست... بریم اونجا!؟

سرمو تکون دادم و گفتم: باشه بریم....

اونم سری تکون داد و ساکت شد... دیگه ام چیزی نگفت... منم مشغول نگاه کردن به گل های توی

دستم شدم... در طول مسیر هیچ حرفی بینمون زده نشد وقتی هم که بعد از یک ربع رسیدیم

بدون هیچ حرفی پیاده شدیم و وارد پارک شدیم...

و باز هم بدون هیچ حرفی کنار هم قدم برداشتیم... نه اون چیزی میگفت و نه من... شاید اونم حال

منو داشت.. استرس و این حال خراب من... این سکوت تا رسیدن به وسایل بازی ها ادامه

داشت... وقتی به اونجا رسیدیم... یه صندلی اون گوشه و کنار ها پیدا کرد و گفت: اینجا بشینیم...!؟!

به سمت صندلی رفتیم و گفتم: بشینیم...

و در ادامه روی صندلی نشستیم... خودش هم جلوتر اومد و کنارم نشست و به وسایل بازی ها خیره شد که تعداد زیادی بچه اونجا بازی می کردن... بعد از چند لحظه لبخندی زد و گفت: یادته چقدر تاب بازی رو دوست داشتی!!؟

به تاب ها خیره شدم و گفتم: آره... و در ادامه به خودش نگاه کردم و گفتم: توام دست کمی از من نداشتی..

خیره شد تو چشمام و گفت: آره اون موقعه هم هرچی که تو دوست داشتی رو دوست داشتیم....

این رو گفت و سکوت کرد و همونجور با حالت خاصی زل زد تو چشمام....

منم خجالت کشیدم و سرم رو کمی پایین انداختم.... بعد از چند لحظه تک خنده ای کرد و گفت: ولی عجیب به بازی های پسرونه علاقه داشتیا... یادته با منو امید و میثم فوتبال بازی می کردی!!؟

سرمو بالا آوردم و نا خودآگاه با ذوق گفتم: آره یادته!!؟ چقدر بهمون خوش می گذشت...

لبخند مهربونی زد و گفت: با دریا کوچولو همیشه خوش میگذشت همیشه... دریا کوچولویی که حالا بزرگ شده و نمی دونم یادشه یا نه که بعضی اوقات موهانش رو می بافتم....

با این حرفش بی اختیار بغضم گرفت... راست میگفت... یادمه دو سه باری که تو بازی موهام بهم ریخت اون موهام رو بافته بود... لبخندی زدم و گفتم: تو چی یادته نقاشی هاتو من رنگ می کردم!!!؟

لبخندی زد و اروم سرش رو تکون داد و بعد گفت: بخاطر تو چه کارا که نمی کردم... مو بافتن رو بخاطر تو از خاله دنیا یاد گرفته بودم... که مبادا موهات خراب بشه و ناراحت بشی و کاری از دستم برنیاد..

چشمام پر از اشک شد... نا خودآگاه بغضم ترکید و با گریه گفتم: دلم برای بچگی هامو تنگ شده... دلم برای دریا کوچولو و محمد کوچولو تنگ شده... ای کاش هیچوقت بزرگ نمی شدیم... هیچوقت...

و در ادامه سرمو پایین گرفتم و اجازه دادم اشکام آسوده تر سرازیر بشن....



چند لحظه ای گذشت که دستش رو زیر چونه ام قرار داد و سرمو بالا گرفت...لبخندی زد و گفت: حواست باشه ها...اینی که کنارت نشسته همونه که نمی زاشت یه قطره اشک از چشمت بریزه...

میون اون همه اشک یهو بی اختیار خنده ام گرفت..خندیدم...اونم خندید و نگاهم کرد...

\_هنوزم همونقدر دوستش داری!!؟

اشکهامو پاک کردم و با تعجب پرسیدم: کیو!؟

\_محمد کوچولو رو....

سرمو پایین گرفتم...یعنی باید بهش بگم!!؟بگم هنوزم عاشق اون محمد کوچولو ام!!؟بگم هنوزم خیلی دوستش دارم!!؟

نفس نیمه عمیقی کشیدم...پوزخندی زدم و گفتم: حالا دیگه چه فرقی می کنه...

\_فرقش به اینه که با جواب تو میشه خیلی چیزارو عوض کرد...

لبخند تلخی زدم و گفتم: قصه جدایی محمد کوچولو و دریا کوچولو رو همیشه جور دیگه ای نوشت...

لبخندی زد و گفت: همیشه...تو قصه مونو عوض کن...نویسنده این قصه تویی دریا...قصه مونو عوض کن...

با تعجب نگاهش کردم...قلبم تند تند میزد...با من گفتم: یه..یعنی چی!!؟

دستمو میون دستاش گرفت و گفت: تو فقط اینو بگو...هنوزم محمد کوچولو رو دوست داری!!؟...

چند لحظه بهش نگاه کردم و بعد دوباره سرمو پایین انداختم...توان گفتنش رو نداشتم...شاید این سکوتم می تونست علامت رضایتم رو بهش نشون بده....

\_با توام دریا...دوستش داری!!؟

با صدایش به خودم اومدم و سرم رو بالا گرفتم...قلبم تند تند به سینه می کوبید...چشمام پر از اشک شده بود...نمی دونم چی شد که چشمامو بستم و سرمو به معنای تایید تند تند تکون دادم....

نمی دونم چی شد که چشمامو بستم و سرمو تند تند تکون دادم.. نفسم تو سینه حبس شده بود... قلبم مثل هر وقت دیگه ای که کنارش بودم دیوونه وار به سینه ام می کوبید... نمی دونم چقدر گذشته بود... اما چشمای من هنوزم بسته بود... شاید الان نمی خواستم عکس العملش رو ببینم... نمی دونم... می ترسیدم... از حرفایی که قرار بشنوم... ترسم از این نبود که نکنه آراد منو دوست نداشته باشه... نه... ترسم از راهی بود که بعد از امروز مسیرش عوض می شد...!! آب دهنمو قورت دادم و نفس حبس شده ام رو آزاد کردم... و بالاخره چشمامو باز می کردم....

همونجوری مات و مبهوت زل زده بود به من... لبخند محوی هم کنج لبای خوش فرمش جا خشک کرده بود... با تعجب و استرس بهش نگاه می کردم که نگاهشو از من گرفت... زل زد به رو به روش و بعد از چند لحظه لبخند زیبایی زد و زمزمه وار گفت: دوست داری... تو هنوزم محمد کوچولو رو دوست داری....

بعد برگشت تو چشمام نگاه کرد... چشماش برق میزد... شاید برق خوشحالی بود... نمی دونم... بعد از چند ثانیه تک خنده ای کرد و گفت: می دونستم... تو منو دوست داری....

و در ادامه رو کرد به آسمون... با لبخندی هرچه نمایان تر با صدای نسبتا بلندی گفت: خدایا دیدی چی گفت!! شنیدی!!؟

عشقم گفت منو دوست داره....

و بلند تر از قبل ادامه داد: عشقم منو دوست داره خدا....

با حیرت بهش نگاه می کردم که چند لحظه بعد ناخودآگاه با این کارش خندم گرفت... سرم رو چرخوندم... نگاهم روی آدمای اطرافمون که با تعجب به منو آراد نگاه می کردند چرخید....

یه لحظه خجالت کشیدم از نگاهاشون...

به همین خاطر رو کردم به آراد... دستم رو روی پاش قرار دادم و گفتم: آراد...!! زشته همه دارن نگاهمون می کنن....

یه لحظه برگشت و با خوشحالی نگاهم کرد و بعد نگاهش رو از من گرفت و روی آدمای اطرافمون چرخوند... و بعد برگشت تو چشمام نگاه کرد و گفت: بدرک... بزار همه بدونن... بدونن امروز روز منو تو... بزار همه بدونن امروز قشنگ ترین روز منو تو...

تکونی تو جاش خورد و ادامه داد: اصلا و ایستا الان داد میزنم به همشون میگم که تو عشق منی  
و ایستا....!!

از حرفش خنده ام گرفت... با عشق بهش نگاه کردم... فکر کردم داره شوخی می کنه که صداشو  
صاف کرد و با صدای خیلی بلندی گفت: آها....

خندیدم و سریع دستم جلو دهنش گذاشتم و با خنده گفتم: نه تورو خدا بیشتر از تابلومون نکن....  
با این حرکتت ساکت شد و دستم رو از روی دهنش برداشت و با لحن بامزه ای گفت: باشه فقط  
چون تو گفتیا...!! و گرنه منو میشناسی که هیچی حالیم نمیشه...

خندیدم... خندیدم... بهش نگاه کردم.. وجودش بهم آرامش میداد... همین برام بس بود... مهم نیست  
چه روزایی در انتظارمونه... مهم نیست که من توی یه برگه زن کییم....

مهم فقط اینجاست... این لحظه... این ساعت... این روز... قشنگترین روز زندگی من....!!

وقتی دستمو تو دستش گرفت از فکر بیرون اومدم... لبخندی مهربون زد و آروم ب\*و\*س\*ه ای  
روی دستم نشوند... لبخندی غیر طبیعی زدم... خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین... مطمئن  
بودم لپ هام عین این بچه دبیرستانی ها گل انداخته....!!!

دستش رو که زیر چونه ام قرار داد باعث شد سرمو بالا بگیرم... با مهربونی بهم نگاه کرد و گفت:  
از نو بنویس دریا... قصه عشق محمد کوچولو دریا کوچولو تو تموم کن... مثل قصه های بچگیت  
تمومش کن... تو... فقط تو می تونی آرزوهای غیر ممکن رو ممکن کنی... تو می تونی رویا رو تبدیل  
به واقعیت کنی... فقط تو دریا....

با تعجب بهش نگاه کردم... منظورش چیه!؟

نمی فهمیدم چی رو ازم می خواد که خودش فهمید... لبخند مردونه ای زد و گفت: طلاق بگیر و  
بیا...

با حیرت هرچه تمام تر نگاهش کردم... چشمام شده بود اندازه دوتا کاسه ماست خوری....!!

طلاق بگیرم...؟! من؟! از آرتا؟! یعنی جدا بشم از آرتا؟! من؟! طلاق بگیرم از آرتا!!!؟

لبخندی که بیشتر به پوزخند می خورد تا لبخند زد و گفت: چیه؟! چرا اینجوری نگام می کنی؟! چیز  
عجیب غریبی گفتم...!!

آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم: آراد من....

پرید وسط حرفم....

\_ تو چی دریا!!؟

با من من جواب دادم: آراد من... تو... سری تکون دادم و گفتم: هیچی اونجور....

دوباره پرید وسط حرفم و اینبار با صدایی عصبی گفت: تو چی دریا!!؟ من چی!!؟ محمد کوچولویی که چند دقیقه قبل گفتم دوستش دارم کیه دریا!!!؟

از عصبانیتش ترسیدم به همین خاطر با ترس گفتم: آراد....

دوباره پرید وسط حرفم و با صدای بلندتری گفت: کیه دریا!!؟ بگووو...

تو چشمات خیره شدم و گفتم: تووو...

چند لحظه نگاهم کردم... یه جور خاص... انگار خیالش از چیزی راحت شده بود... نگاهش رو ازم گرفت و به رو به رو خیره شد... چند ثانیه گذشت و با صدای گرفته ای گفت: یعنی اونقدری دوستش نداری که بخاطرش از اون زندگی اجباری کنده شی!!!؟ هه...

فهمیدم ناراحتش کردم... یه جوری رفتار کردم که فکر کرد دوست ندارم از آرتا جدا شم... نمی خواستم ناراحتش کنم... اما واقعا تعجب کرده بودم... دلم واسش سوخت... دستمو روی دستش گذاشتم که سریع دستشو کنار کشید... با ناراحتی نفسم رو بیرون دادم و دست روی پاش مونده ام رو از روی پاش برداشتم....

چشمام بستم سعی کردم طبیعی باشم و صدام نلرزه....

\_ من اونقدری اون محمد کوچولو رو دوست دارم که هرکاری برایش بکنم... اما ای کاش درک می کردی هیچی توی این زندگی اونجوری که ما می خوایم به سادگی حل نمیشه آراد... خواهش می کنم این رو بفهم....

بعد از اتمام حرفام نفس راحتی کشیدم... منتظر نگاهش کردم... اما اون هیچ عکس العملی از خودش بروز نداد... انگار که نشنیده باشه....

چند دقیقه گذشت و من همچنان منتظر بهش نگاه می کردم....دیگه داشتم مطمئن میشدم که حرفامو نشنیده که برگشت و بهم نگاه کرد....لبخندی زد و گفت:این ماییم که مسیر زندگیمونو انتخاب می کنیم...اگه ما بخوایم میشه....

این رو گفت و از جاش بلند شد....

\_دریا پاشو بریم...دیرت نشه....

نگاهمو بالا کشیدم و بهش چشم دوختم...سری تکون دادم و گفتم:تو برو...من خودم میرم...بهتره یکم تنها باشم...

با این حرفم اخم غلیظی کرد و گفت:پاشو بهت گفتم....

اعتراض وار گفتم:بخدا تنها باشم بهتره می خوام یکم فکر کنم....

اخمش غلیظ تر شد و با صدای عصبی گفت:دریا گفتم پاشو بهت...با من یکی به دو نکن...!!!

آهی کشیدم و ناچاراً از جام بلند شدم...نگاهی کوتاه بهم انداخت و راه افتاد...منم پشت سرش عین جوجه اردک زشت راه افتادم...

به ماشین رسیدیم...جفتمون بدون هیچ حرفی سوار شدیم...جفتمون گرفته بودیم...اه لعنتی...!!همش تقصیر خودته دریا خانوم...!!

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد....سرمو چسبوندم به شیشه...

چرا جووری رفتار کردم که ناراحت شه!؟

چرا روزمونو خراب کردم!؟چرا!؟

یعنی من اونقدری دوستش ندارم که بخاطرش از اون زندگی کنده شم!؟

چرا...!!دارم...آره دارم....من اراد رو دوست دارم...اون محمد کوچولو من...اصلاً مگه تو اون زندگی

چی هست که من بخاطر اراد ازش نگذرم...!؟چی هست!؟نه هیچی نیست...تو اون زندگی اجباری

هیچ چیزی دوست داشتنی تر از همبازی بچگی های من وجود نداره...نه نداره...!!مطمئنم که

نداره...!؟اما مگه همچی به این آسونی هاست!؟مگه میشه چشممونو رو همه کس و همه چیز

بیندیم...مگه میشه!؟

مامانش... مامانم... روشا... آرتا...

من می توئم خنجر تو قلب دختری که یه روزی تمام سعی ام رو میکردم تا آرومش کنم فرو کنم؟! نه... نمی توئم....

ناخوداگاه برگشتم و به آراد نگاه کردم... با چهره ای گرفته فقط به رو به روش نگاه می کردم... پوووف... خدایا!!! خودت کمکم کن... راه درست رو نشونم بده... تو بهم بگو چیکار کنم...؟! بخاطر کی زندگی کنم...؟! بخاطر خودم؟! خوشحالی خودم؟! یا بخاطر ترس از دیگران؟! خوشحالی دیگران؟! من تا کی باید بخاطر دیگران... بخاطر نجات دیگران... خوشحالی دیگران تنپوشی از اجبار تنم کنم؟! تا کی خودمو محکوم کنم....

نگاهمو از آراد گرفتم... حواسم نبود که خیلی وقته خیره شدم بهش... خدایا دارم دیوونه میشم... فقط خودت کمکم کن... همین!!!

به خودم که اومدم جلوی در خونه بودیم... نگاهی به در خونه انداختم... برگشتم و به آراد نگاه کردم... لبخندی که چندان هم طبیعی نبود زدم و گفتم: شب بخیر....

اما جوابی ازش نشنیدم... فقط به رو به روش خیره شده بود... نگرانش شدم... دستم رو روی بازوش قرار دادم... تکونی خورد و به خودش اومد... بهم نگاه کرد که گفتم: آراد؟! خوبی؟! با همون حال گرفته اش سری تکون داد و گفت: آره... خوبم... خوبم...

نگران پرسیدم: مطمئنی!!!

آهی کشید و گفت: آره... نگران نباش.. شب بخیر...

لبخندی زدم و گفتم: شب توام بخیر....

و در ادامه حرفم از ماشین پیاده شدم....

به سمت در خونه رفتم... از توی کیفم کلید رو برداشتم و به وسیله اون در خونه رو باز کردم... وارد حیاط شدم... نفس عمیقی کشیدم و برای چند ثانیه چشمامو بستم... تا چشمامو باز کردم نگاهم به ساختمون خونه افتاد... همه برق ها خاموش بود... مگه ساعت چنده!!!

دستم رو بالا آوردم و به صفحه ساعت مچیم چشم دوختم... ساعت ۱۱ و نشون میداد... یعنی انقدر طول کشید حرف زدن ما!!!....

شانه ای بالا انداختم و به سمت خونه به راه افتادم....

وقتی وارد خونه شدم همجا تاریک بود.... انقدر که همجا رو سیاه میدیدم.... آروم در و بستم و گوشیم رو از توی کیفم بیرون کشیدم و چراغ قوه اش رو روشن کردم.... آخیش...!! حالا بهتر شد... گوشیم رو جلوم گرفتم تا مسیر رو به رومو ببینم و بعد به راه افتادم.... به پله ها رسیده بودم پام رو روی اولین پله گذاشتم که همون لحظه چراغ سالن پذیرایی روشن شد... جا خوردم.... با تعجب برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.... آرتا دیدم... روی یکی از مبل ها کاملاً داده بود... آرنج دست راستش رو روی دسته مبل قرار داده بود و یه نخ سیگار هم توی همون دستش بود.... نگاهش میخ من بود.... پکی به سیگارش زد و گفت: سلام....!!

سری تکون دادم و آروم گفتم سلام....

یه پک دیگه به سیگارش زد و گفت: کجا بودی!!؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: تا هشت که شرکت بودم... بعدش رفتم.. (نامحسوس کمی فکر کردم تا چیزی به ذهنم برسه) رفتم خونه مامانم....

یه تای ابروشا بالا انداخت یه پک به سیگار زد.... و بعد پوزخندی زد و گفت: جدی!!!؟

سعی کردم ریلکس باشم و دست و پام گم نکنم... به همین خاطر سری تکون دادم و خیلی معمولی گفتم: بله....

با تمسخر نگاهم کردم... باقی مانده سیگارش رو توی ظرف جا سیگاری فرو کرد و از جاش بلند شد.... و در حالی که به سمتم میومد با پوزخندی کنج لبش و لحنی تمسخر آمیز گفت: مامانت دیشب لباسش رو اینجا جا گذاشته بود... وقتی زهرا خانوم بهم نشون داد فوراً یکی از بچه ها رو فرستادم لباسش رو برایش ببره....

بهم رسید... رو به روم ایستاد و با همون لحن ادامه داد: اما ظاهراً اثری از تو اونجا نبوده... آگه اونجا بودی... میثم... بهم می گفت دیگه مگه نه!!!؟

دستی روی شالم کشید و همون دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و ادامه داد: هووم!!! نظرت چیه!!!؟

آب دهنمو با ترس قورت دادم....

یعنی من الان سوتی دادم!!!؟ آی خاک بر اون سرت کنن... ایشالا بری زیر تریلی ۱۸ چرخ راحت شم من از دستت دریای خنگ....

با اینکه فهمیدم چه سوتی وحشتناکی دادم اما سعی کردم خودم گم نکنم....!! به همین خاطر سرمو تکون دادم و شاناهامو بالا انداختم و گفتم: خب... حاله خوب نبود... گفتم یکم تنهایی برم قدم بزنم... نگفتم که نگران نشی....

سری تکون دادبا تمسخر نگاهم کرد و گفت: آهان.... از اون لحاظ...!!

و در ادامه پوزخندی زد و گفت: فقط مطمئنید تنها بودید دیگه...!!

این داره منو بازخواست می کنه!!

با این لحن تمسخر آمیزش می خواد چیو ثابت کنه!!

اخمی کردم و گفتم: منظورت چیه!!

شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم... گفتم شاید شخص دیگه ای هم همراه بوده باشه...!!

پوزخند صداداری زدم و گفتم: تو داری منو بازخواست می کنی!!!

حالت چهره اش عوض شد... جلوتر اومد و با لحن عصبی گفت: بله بازخواست می کنم...

حرصم گرفتم... کمی هم عصبی شدم و گفتم: به چه اجازه ای!!

پوزخندی زد و گفت: قانون...!!

ابروهامو بالا انداختم... عصبی خندیدم و گفتم: هه قانون...!!

با این حرفم یه قدم جلوتر اومد و عصبی تر از قبل و با صدای بلند تری ادامه داد: بله قانون... چون

تو شرعا... عرفا... رسما... و صد البته قانونا زن منی.... صداشو بالاتر برد و ادامه داد: فهمیدی زن

منی.....!!!!

به معنای واقعی عصبی شدم... دندون هامو روی هم فشار دادم... هه آقا قانون مند شدند...!! مثل

اینکه یادش رفته حرفاشو... دستای مشت کرده ام رو باز کردم و به گوشه ای از سالن اشاره

کردم و با صدایی کاملاً عصبی گفتم: اونجا بود... همونجا بود که به من گفتی هیچی منو تو شبیه زن



و شوهرای واقعی نیست... تو گفتی کارامون به هم مربوط نیست... مگه تو نبودى که با اون دختره عوضی که از سر و ریختش میشد فهمید چیکارست اومدی تو این خونه...

عصبی پوزخندی زدم و ادامه دادم: اون موقع قانونت کجا بود که به قول خودت زنت تو خونت بود اومده بودی با اون دختره کثافت کاری تو بکنی... عشق و حالتو بکنی... نا خودآگاه اشکم در اومد و پوزخندی زدم و عصبی تر از قبل ادامه دادم: هه... هرچند فکر کنم غیرتت در همین حد بود...

حرفام که تموم شد فوراً دستشو بالا آورد... چشمش به خون نشسته بود و رگ های گردنش به وضوح دیده میشد... منم دست کمی از اون نداشتم... آنقدر دندون هامو روی هم ساییده بودم احساس می کردم الان همش خورد میشه و میریزه تو دهنم... فهمیدم هدفش از بالا آوردن دستش چیه... بغضم گرفت... و عصبی داد زدم: بزن دیگه... بزن... بزن لعنتی آفرین بزن به چی نگاه می کنی!! بزن و مردانگی تو نشون بده...

بغضم ترکید... عصبی نگاهم می کرد... با گریه ادامه دادم: یه عمر مردایی شکل تو که تموم قدرتشون توی دست و پا و کمر بندشون خلاصه میشه رو دیدم... بزن توام نشون بده چقدر مردی...!!!

یه چشمم اشک بود یه چشم دیگه ام خون... ناخودآگاه یاد مردونگی های بابام افتاده بودم... هه... اینم یکی مثل اون...

دستشو تو هوا مشت کرد و کم کم پایین آورد... سرشو پایین انداخت و از جلوی چشمام محو شد...

اما قبل اینکه بره بدون اینکه برگردم و بهش نگاه کنم با صدای گرفته ای گفتم: بسته آرتا... دیگه بسته... تمومش کن... همچی تموم کن...!!! خسته شدم... خیلی خسته...!!!

اشکامو پاک کردم... بدون اینکه برگردم منتظر جوابش شدم... چند دقیقه گذشت.. و تازه بعد از این چند دقیقه کوتاه صدای گرفته اش از پشت سرم به گوش رسید...

آرتا: تموم میشه... زودتر از اون چیزی که فکرش بکنی از دست هم خلاص میشیم... تموم میشه...!!! نگران نباش...

این رو گفت و صدای قدم هاش نشونگر این بود که به سمت اتاقش رفته...!!!

چونه ام میلرزید... اه لعنتی... بازم این بغض لعنتی... هه... بغض دریا...!!  
بی اختیار برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم... به جای خالی آرتا... بغضم ترکید... زیرلب با گریه  
زمزمه کردم: آره... تموم میشه... تموم میشه...  
میون اون همه گریه یهو خندیدم و گفتم: تموم میشه... نترس دیگه نگران نیستم...  
با پشت دست اشکامو پاک کردم....

\_ آره تموم میشه... از شر هم خلاص میشیم... تموم میشه... و در ادامه حرفم دوباره چشمام پر از  
اشک شد... بسته دیگه لعنتی... بسته... چه مرگنه آخه!!!... مگه همینو نمی خواستی!!؟ خب بیا دیگه  
به خواستت رسیدی... دیگه اشکات واسه چیه!؟ به خودت بیا... بسته دیگه....

---

صبح با سردرد وحشتناکی چشمامو باز کردم... دستمو روی پیشونیم گذاشتم و زیرلب نالیدم: آی  
سرم...

احساس می کردم سرم داره منفجر میشه... سریع پتو رو کنار زدم و از اتاق خارج شدم... همون  
جور که دستم روی پیشونیم بود قدم برداشتم که صدای روشا به گوشم خورد... روشا!!!؟

\_ نه زهرا خانوم... الان بیدارشون نکنید... اشکال نداره من یکم منتظر می مونم...

چشمای خمارم رو باز تر کردم... تا مطمئن شم خودشه... حدسم درست بود... روشا بود... اما اینجا  
چیکار می کنه؟! اینم این وقت صبح... از پله ها پایین رفتم...

زهرا خانوم: چشم خانوم هر جور راحتید....

لبخندی به زهرا خانوم زد و بعد نگاهش به پشت سرش یعنی من افتاد... لبخندی نثارم کرد و  
گفت: بفرما... آنقدر سر و صدا کردیم خودش بیدار شد... با این حرفش زهرا خانوم به سمتم  
برگشت...

لبخندی زدم و جلوتر رفتم...

\_ سلام... نه بابا این چه حرفیه... خوش اومدی...

و در ادامه دستم رو به سمتش دراز کردم... دستمو آروم فشرد و آروم همدیگه رو بغل کردیم... همونجور که تو بغلم بود گفت: سلام عزیزم... ببخشیدا این وقت صبح... اما مسافریم دیگه وقت نبود چه کنیم...!!!

مسافر!!؟ جایی می خواد بره!!؟ از بغلش بیرون اومدم و پرسشگرانه پرسیدم جایی میری!!؟  
آروم چشماشو رو هم فشرد و گفت: من دارم از ایران میرم دریا...

با تعجب پرسیدم: داری از ایران میری!!؟ چرا!!؟

لبخند تلخی زد و گفت: آره... نیاز دارم یه مدت خودم باشم و خودم...  
\_ چیزی شده!!؟

دستمو گرفت و در حالی که به مبل ها اشاره می کرد گفت: حرف بزنیم!!؟  
سری تکون دادم و گفتم: بزنیم....

آنقدر کنجکاو شده بودم حتی سر دردمم یادم رفته بود...!! باهم به سمت مبل ها رفتیم... روی یکی از مبل ها نشستیم... روشا هم رو به روم روی یکی از مبل ها نشست...

تکونی تو جام خوردم و گفتم: جدی جدی می خوای بری!!؟  
لبخندی زد و آروم سرشو تکون داد....

\_ کی برمیگردی!!؟

شونه هاشو بالا انداخت و متفکر گفت: یه ماه... دوماه... سه ماه... چهار ماه... پنج ماه... شش ماه... شاید هم یه سال...!!

نمی دونم چرا اما یهو به زبونم اومد که بگم: پس آراد چی!!!...

با این حرفم چند لحظه فقط بهم نگاه کرد و بعد به زمین خیره شد و با لبخندی کنج لبش گفت: آراد...!!!! این روزها با شنیدن اسمش فقط می تونم خجالت بکشم... احساس می کنم بهش بدهکارم...!!!

با تعجب هرچه تمام تر بهش نگاه کردم... یعنی چی بهش بدهکارم!!؟ حالش خوبه این!!؟

خودش تعجب رو از تو چشمام خوند به همین خاطر گفت: دریا منو ببخش... من خیلی از واقعیت هارو واسه تو تعریف نکردم...

با تعجب و پرسشگرانه گفتم: منظورت چیه!!؟

آهی کشید و شروع کرد به حرف زدن:

از وقتی یادم میاد دوسش داشتم... از وقتی یه دختر نوجوون بودم... از وقتی که هر وقت خالم میگفت ایشالا عروس خودم میشی کلی ذوق می کردم... کلی رویا پردازی می کردم... آنقدر این رویای داشتن آراد رو هر روز و هر روز واسه خودم بزرگ تر کردم که تا به خودم اومدم دیدم بدجوری دوسش دارم... اوایل فکر می کردم یه علاقه ساده بچگونه اس... اما وقتی از ایران رفت بدجوری داغون شدم... دیدم نمی تونم از خاطره هاش.. مهربونی هاش و مردونگی هاش حتی تو اون سن کمش دل بکنم... اونجا بود که فهمیدم من عاشق این پسر... واسه تحصیل و کارش رفته بود... با خودم می گفتم صبر می کنم... صبر می کنم تا برگرده... اونوقت اونو مال خودم می کنم... اون مال من میشه و من به آرزوم می رسم...

مکثی کرد و ادامه داد: البته خوب حرفا و خواسته های خانواده ها بی نقش هم نبود تو این طرز فکر من... خواسته هاشون منو هر روز بیش از بیش امیدوار می کرد که آراد بعد از برگشتن قطعاً مال من خواهد شد... همین هم شد... زودتر از اون چیزی که فکرشو می کردم هم شد... اون شد مال من... به خواست خانواده ها منو اون هر روز بهم نزدیک و نزدیک تر شدیم... تا جایی که باهم نامزد شدیم... آراد تو این مدت بهم میگفت که پاکی و معصومیت منو دوست داره نجابت و خانومی منو... اون این هارو میگفت و من هرروز بیشتر از قبل گذشته ام و آدمی جا مونده از گذشته ام میومدم جلوی چشم... چند سال بعد از رفتن آراد تو جشن تولد یکی از دوستانم با یه پسری به اسم کیارش آشنا شدم... این آشنایی تا شکل گیری رابطه دوستی بینمون پیش رفت... نمی دونم چرا این کارو کردم... شاید دلم می خواست یکی باشه که کمتر به نبود آراد فکر کنم... شاید می خواستم یکی باشه تا بتونه جای اونو تو قلبم بگیره... اما نتونست... نمیگم دوسش نداشتم... دوسش داشتم پسر خوبی بود... منو... با بغض ادامه داد: منو خیلی دوست داشت... خیلی دوست داشت... بهم میگفت تا حالا هیچکس رو تو زندگیش انقدر دوست نداشته.. وا.. واسم وقت میزاشت... حتی با مامانم هم حرف زده بود... بهش گفته بود منو می خواد... واسه من حاضر بود هر کاری بکنه... انقدر خوب بود که روم نمی شد بهش از آراد چیزی بگم... خجالت می کشیدم... می دونستم نابود میشه...

مکثی کرد اشکاشو پاک کرد و ادامه داد: اما این خجالت ها فقط تا برگشتن آراد ادامه داشت... عشق قدیمی من... وقتی آراد برگشت... چشمامو با وقاحت تمام رو کپارش بستم... با خودم گفتم من که نمی تونم بخاطر اون از خودم بگزریم... آره یه اشتباهی کردم و اونو وارد زندگیم کردم... اونومی دونم قطعاً نمی خواسته آبروی روشا رو جلوی من ببره... ولی آخه این مرد چقدر تو دار آخه چقدر!! من اون همه حرف بهش زدم... اون همه محکومش کردم... اما اون هیچی از این جریانات بهم نگفت... اصلاً روشا رو درک نمی کردم.. اصلاً... روشا آگه واقعا دوسش داشت هیچ وقت هیچ رابطه ای با کس دیگه ای شکل نمیداد که حالا وضعیتش بشه این... اون واقعا آراد رو دوست نداشته آگه داشت هیچ وقت با کس دیگه حتی بحث عشق و عاشقی رو هم نداشته چه برسه به اینکه پسر ازش خواستگاری کرده و حتی با عمه مینا هم حرف زده بوده... هه اینجاست که میگن زمین گرد... می چرخه...

روشا واقعا با اون پسر بد کرد واقعا... در نبود آراد بهش امید الکی داد و وقتی آراد برگشت دنیاشو خراب کرد... رسماً باهاش بازی کرد... مثل یک اسباب بازی... با منم بازی کرد...!! نمی تونستم از ته قلبم ببخشمش... واقعا نمی تونستم...

اما بازم با این حال لبخندی مصنوعی زدم و گفتم: می بخشم عزیزم... برو به سلامت... بهت خوش بگذره...

با این حرفم لبخندی مهربون کنج لباش جا خشک کرد... اشکاشو پاک کرد و به سمتم اومد... کنارم نشست... به سمتم متمایل شد و دستامو توی دستش گرفت و در حالی که با مهربونی بهم نگاه می کرد گفت: دریا تو خیلی خوبی... جدی میگم خیلی خوبی... قدر خودت رو بدون... برات بهترین ها رو آرزو دارم ایشالا صد سال کنار داداش آرتا به خوبی و خوشی زندگی کنی عزیز دلم...

لبخندی زدم... لبخندی که در نظر اون لبخندی مهربون در برابر حرفاش بود و در نظر خود من لبخندی تلخ و مسخره در جواب حرفای بی ربطش بود...!!!

زندگی؟! خوشبختی؟! کدوم زندگی؟! کدوم دوست داشتنی که به دنبالش خوشبختی باشه!!؟ این زندگی یه زندگی الکی... یه زندگی بی خودی... اجباری و بی اساس و پایه...!!!

از فکر بیرون اومدم و خطاب به روشا گفتم: ممنونم عزیزم... امیدوارم توام موفق باشی....

در جوابم لبخندی زد و در ادامه از جاش بلند شد... روبه روم ایستاد و گفت: خب دیگه ما زحمت رو کم می کنیم... ببخشیدا سرت رو درد آوردم...

از جام بلند شدم و گفتم: نه عزیزم... خواهش می کنم این چه حرفیه....

در جوابم چیزی نگفت و قدم هاش رو به سمت در ورودی کشید... من هم بی هیچ حرفی مثل خودش دنبالش راه افتادم... به جلوی در که رسید خودش در رو باز کرد... اما قبل از اینکه از در خارج بشه به رسم ادب یا هرچی جلوتر اومد و منو در آغوش کشید... منم دستام رو بالا آوردم و ابراز احساسات کردم....

بعد از چند ثانیه ازج جدا شد و با لبخند مهربونی گفت: بازم ببخشید... خدا حافظ...

لبخندی زدم و گفتم: سفرت به سلامت خدا نگهدار.....

لبخند کم رنگی زد و در ادامه از در خارج شد و من آهی کشیدم و دستمو سمت دستگیره بردم و درو بستم....

به در تکیه دادم و چشمامو روی هم فشردم... خدایا چه روزی امروز!!؟ صبحش که این شکلی شروع شد خدا بقیه اش رو بخیر کنه... سری با تاسف تکون دادم و تکیه ام رو از در گرفتم و در حالی که به سمت اتاقم می رفتم با صدای بلندی خطاب به زهرا خانوم گفتم: زهرا خانوم سرم درد می کنه یه قرص بی زحمت... بیار تو اتاقم...

و در ادامه صداش رو از توی آشپزخانه شنیدم که گفت: چشم خانوم....

دیگه چیزی نگفتم و به راهم ادامه دادم... به اتاق که رسیدم یه راست به سمت تخت خواب رفتم... دیشب تو این اتاق نخوابیده بودم و برگشته بودم به اتاق سابق... نگاهی به تخت انداختم... مرتب بود... مرتب تر از مرتب... یعنی آرتا دیشب روی تخت نخوابیده؟! حتی تو نبود من؟! چرا!!؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: خب نه... شاید زهرا خانوم صبح زود همجارو مرتب کرده... از کجا می دونی؟! اصلا بیخیال به تو چه!؟

روی تخت نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم... خدایا اون چه حرفهایی بود که من به آراد زدم؟! من چطوری تونستم باور کنم که آراد مردی که بخاطر یکی دیگه دختری که نامزدش بوده رو ول کنه؟! اونم وقتی داشتن ازدواج می کردن... من که از بچگی ها و ذات پاک اون خبر داشتم چطور باور کردم که وقت بزرگ شده تونسته انقدر نامرد بشه؟! مگه ذات آدم عوض شدنیه!؟

اصلا چرا به همه حرفای یه غریبه اعتماد کردم و خط کشیدم روی همه باور های درستیم از  
آراد؟!..... اوف دریا... اوف!!!!

اون حتی به رومم نیاورد که چه حرفای چرت و پرت و بی اساسی دارم تحویلش میدم... حتی به  
رومم نیاورد در حد یک کلمه.....!!... اینهکه از خودم حرصم میگیره...!!!

با صدای زهرا خانوم که گفت: دریا خانوم!!؟ به خودم اومدم و سرم رو بالا گرفتم.... و در حالی که  
نگاهش می کردم گفتم: بله!!؟

چند قدم جلوتر اومد و یه بشقاب که روش لیوان قرار داشت به سمتم گرفت و گفت: بفرمایید....  
بشقاب رو ازش گرفتم و آروم گفتم: ممنون....

\_ خواهش می کنم خانوم اگه به چیز دیگه ای احتیاج داشتید صدام کنید....

سرمو آروم تکون دادم و گفتم: باشه....

در جوابم لبخندی زد و بدون هیچ حرفی به سمت در رفت و از اتاق خارج شد عاشق خودم کردم...  
اما این دلیل نمیشه که من بخاطر اون زندگی کنم... یه همین خاطر بهش گفتم که نمی خوامش  
گفتم هیچ وقت عاشقتش نبودم و حالام می خوام با یکی دیگه ازدواج کنم... کسی که همیشه  
دوسش داشتیم و تورو فقط بخاطر فراموش کردن اون وارد زندگیم کردم... آهی کشید به گوشه ای  
خیره شد و ادامه داد: نابود شد دریا... من یه مرد رو نابود کردم... ندیدم چی به روزش  
آوردم... چشمم روی خواهش های مردونه اش... رو اینکه چقدر غرورش رو بخاطرم زیر  
پا گذاشت... من غرور یه مرد رو زیر پاهام له کردم... هر خنده من با آراد هر تیکه خورد شده از  
غرورش رو خورد تر می کرد... این وسط من فقط به فکر این بودم که اون یه وقت زندگی منو با  
آراد خراب نکنه رو کرد بهم و با چشمای پر از اشک ادامه داد: دریا اون روز که رفته بودیم خرید رو  
یادته؟ اومدیم خونه گوشیم زنگ خورد

ساکت شد و منتظر نگاهم کرد... کمی که فکر کردم... یادم اومدم منظورش به چه روزیه... همون  
روزی که من فهمیدم آراد همون محمد... به همین خاطر سرمو تکون دادم و گفتم: آره...

سرش تکون داد و گفت: اون موقع کیارش بود که بهم زنگ زده بود... اولین بارش نبود... چندبار  
دیگه ام اینکارو کرده بود... اوایل فقط ازم می خواست که برگردم اما زمان که گذشت تهدیدم می  
کرد که نمیزاره من با اون آدم یعنی آراد خوشبخت شم... می دونستم اگه یه حرفی بزنه قطعاً بهش



عمل هم می‌کنه... به همین خاطر ترس همه وجودم رو گرفت... می‌دونستم اگه اراد چیزی از گذشته من و کيارش بدونه چشماشو رو همچی مبینده و همچی خراب میشه...

به اینجاش که رسید فقط با چشمای خیس از اشک نگاهم کرد که بعد از چند لحظه یکدفعه بغضش ترکید و با گریه ادامه داد: همین هم شد... انقدر مکالمه های من با اون ادامه داشت تا اینکه یه روز اراد همچی رو فهمید... صدای گریه اش اوج گرفت و ادامه داد: بهم گفت تو واقعا همون دختر پاک و معصومی هستی که من فکرشو می‌کردم؟! یا یه دختر سنگدل خودخواه...؟! بهم گفت من.. من با نشون کرده کس دیگه کاری ندارم....

صدای هق هق اش اوج گرفت و دیگه نتونست ادامه بده....

گیج شده بودم... هم گیج... هم عصبی... روشا به من دروغ گفت... اون باعث شد من به اراد به محمدم که می‌دونستم چقدر مهربونه بگم نامرد...!!! اون به من گفت که اراد بخاطر کس دیگه ای منو ول کرده... چرا بهم دروغ گفت؟! از سادگی من استفاده کرد!!! واقعا باورم نمیشه... تو همین فکرا بودم که صداتش باز به گوشم رسید...

روشا: دریا منو ببخش... من به تو دروغ گفتم... من یه شخصیت دقیقا برعکس شخصیت اراد رو تو ذهنت ساختم... من می‌دونستم تو همبازی های بچگی های اراد هستی... به همین خاطر با خودم گفتم اگه اینجوری قضیه رو برای تو تعریف کنم دلت برام میسوزه... و شاید حرفای تو روی اراد تاثیر بذاره... به همین خاطر بهت اونجوری گفتم... اراد نامرد نیست... می‌خوام که اینو بدونی دریا... اراد خیلی مرد... اون منو ول کرد بخاطر اینکه آرزوی یکی دیگه بودم... بخاطر اینکه نمی‌خواست دنیای یه مرد رو سرش خراب شه... اما دنیای منو رو سرم خراب کرد...

اشک روی گونه اش رو پاک کرد و ادامه داد: البته حقمه... هرچی سرم بیاد حقمه... دریا من دارم تاوان دل شکسته یه مرد رو پس میدم... دریا بگو که منو میبخشی!!!

بهش نگاه کردم... می‌تونستم ببخشمش!!! اون از من سوء استفاده کرد... باعث شد من اون حرفای زشت رو به اراد بزنم... اما اون هیچی نگفت... روشا برای مظلوم جلوه دادن خودش اراد رو آدم بده کرد... اما اراد یک کلمه هم راجب این موضوع ها از روشا چیزی نگفت... حتی یک کلمه...

قرصی که روی بشقاب قرار داشت رو در دستم گرفتم و لیوان رو هم از روی بشقاب برداشتم... قرص رو داخل دهانم گذاشتم و لیوان آب رو یک ضرب سر کشیدم... و بعد لیوان و بشقاب رو کنارم روی تخت گذاشتم... باز دوباره اراد اراد اراد... افکار اون بود که باز به ذهنم



هجوم آورد... از روی تخت بلند شدم و گوشیم رو به دستم گرفتم و همونجور که دور تا دور اتاق راه می رفتم با خودم گفتم: یعنی بهش زنگ بزنم؟! زنگ بزنم چی بگم؟! نه ولش کن زنگ نمی زنم... بعد از چند لحظه دوباره گفتم: نه خوب زنگ بزنم... یعنی بزنم؟! آخه دیشب قهر کرده بود الان واسم قیافه نگیره...!! خودمو سبک کنم الکی؟! نه ولش کن زنگ نمی زنم... واسه چی زنگ بزنم...!! آره نمی زنم... نفس عمیقی کشیدم و به سمت تخت رفتم و دوباره روش نشستم... اما به یک دقیقه هم نکشید که باز از جام بلند شدم و گفتم: اا نه دیگه بزار زنگ بزنم. نمیمیرم که... آره زنگ می زنم... گوشیم رو بالا آوردم و بعد از وارد شدن به لیست مخاطبان روی اسم مخاطبی به نام محمد فشار دادم... شماره اش گرفته شد... قبل از اینکه گوشی رو دم گوشم قرار بدم صدام رو صاف کردم و بعد گوشی رو دم گوشم قرار دادم... که بلافاصله صداش توی گوشی پیچید...

\_جانم؟؟

\_سلام..

\_سلام...

صداش گرفته بود به همین خاطر نگران پرسیدم: حالت خوبه!!!؟؟؟

\_آره خوبم...

\_اما صدات چیز دیگه ای رو نشون می ده ها..

خمیازه ای کشید و دوباره صداش به گوشم رسید: ببخشید یهویی اومدم... نه چیزی نیست رو یه پرونده زیادی سر و کله زدم تو دادگاه بخاطر همونه....

لبخندی زدم و گفتم: آهان بعله آق وکیل...!!

\_ممنونم عزیزم خب بگو می شنوم...

با تعجب پرسیدم: چیوا!؟

با لحن بامزه ای گفت: روزه حسن کچل رو...

لبخند شیطونی زدم و گفتم: شرمنده... روزه خوان خوبی نیستم..

تک خنده ای کرد و گفت: یعنی نمی خواستی چیزی بگی!؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: نه!!!!

با لحن متعجبی پرسید: نه...؟!؟!؟

\_امم چیزه نه که نه یعنی نه خیلی نه یعنی خب نه که نه آرہ...!!

با این حرفم صدای خنده اش تو گوشم پیچید و بعد از چند لحظه در حالی که هنوزم میخندید  
گفت: چ...چی گفتی؟! یه بار دیگه...بگو...

خودمم از حرفم خنده ام گرفت و با خنده گفتم: شرمندہ خودمم نفہمیدم چی گفتم که باز تکرارش  
کنم...

کم کم خنده اش بند اومد و گفت: خب حالا بگو ببینم نه که نه نه خیلی نه...چی می خوای بگی!!؟

تک خنده ای کردم و چند لحظه سکوت کردم و بعد گفتم: میگم چیزه آراد...تو می دونستی که روشا  
داره از ایران میرہ...!!؟

یه مدت کوتاهی صدایش نیومد...مکث کرده بود...بعد از چند لحظه تازه گفت: می دونستم....

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: آهان...امروز اومده بود اینجا...

در جوابم چیزی نگفت...

که خودم دوباره به حرف اومدم و گفتم: یه چیزهایی رو واسم تعریف کرد...

و در ادامه حرفم گوشه رو از گوشم فاصله دادم و نفس عمیقی کشیدم و بعد دوباره گوشه رو به  
گوشم چسبوندم و گفتم: من معذرت می خوام آراد...راجب جدایی تو و روشا خیلی اشتباه برداشت  
کردم....

چند لحظه باز سکوت کرد و بعدش گفت: حالا برداشت اشتباهتون درست شد!!؟

سری تکون دادم و زیر لب گفتم: بلہ....

\_خوشحالم....چیزی که تو باید می دونستی این بود که من نامرد نیستم که وسط راه یکی رو  
بخاطر گرفتن دست کس دیگه ای ول کنم...حتی اگه عاشق اون یکی که میگم نباشم...!

با شنیدن حرفاش ناخواگاه لبخندی روی لبام نشست و سکوت کردم...اون هم سکوت کرد...من در انتظار حرف زدن اون و اون در انتظار حرف زدن من...بعد از چند ثانیه دوباره خودش سر صحبت رو باز کرد...:

\_ حرفی نمی زنی!!؟

\_ نه نمی دونم آخه چی بگم....

چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحن شیطونی گفت:هرچه می خواهد دل تنگت بگو...

خندیدم...خندید...دل تنگم الان دلش می خواد بهت بگه دلش برات تنگ شده محدم....دلش می خواد بگه باور داره...همه حرفای تورو باور داره...!!

\_ نه مثل اینکه دلت فعلا تنگه چیزی نیست...اما من بدجوری دلم تنگه...!!

ضربان قلبم بالا رفت...تو دلم کیلو کیلو قند آب شد...فهمیدم منظورش چیه اما دلم می خواست خودش بگه....

\_ تنگه چیه!!؟

\_ تنگ اینکه همین الان یهویی ازت پرسم امروز چی کاره ای تا بینمت...!!!

لبخندی زدم...ای کاش میشد...اما...امروز روز تعطیل...درسته آرتا خونه نیست اما وقتی بیاد و من نباشم حوصله قضایای بعدش رو ندارم...!! نفس نیمه عمیقی کشیدم و گفتم:بزاریمش یه وقته دیگه!!؟

\_ آها....یهو صداش بلندتر شد و گفت:باشه بفرستش تو....

با تعجب گفتم:بله؟؟؟

صداش به حالت عادی برگشت و گفت:هیچی عزیزم...دریا من باید برم..اجازه هست!؟

\_ البته...برو به کارات برس...ببخشید...خسته ام نباشی...

\_ ممنون...مبینمت حالا...

\_ مبینمت....

این رو گفتم چند لحظه صبر کردم و وقتی صدایی نشنیدم گوشی رو قطع کردم....

به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم.... پوف... روز تعطیل و من پوکیدم تو خونه.... اینجاست که میگویم بخوابی سنگین تری... چاره ای هم نیست البته... خوابم میاد... و در ادامه با افکار خودم تکونی خوردم و چشمامو بستم...

و در ادامه با افکار خودم تکونی خوردم و چشمامو بستم.... با صدای کوبیده شدن در وحشت زده چشمامو باز کردم و عین این برق گرفته ها تو جام نشستم و در همون حال بی اختیار با وحشت گفتم: هان؟؟ کیه؟؟ چیه!!؟؟ چیشده؟؟

و در ادامه با وحشت نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم.... وا!!؟؟!! اینجا که کسی نیست.... در هم الحمد.... صحیح و سالم سر جاش... پس صدای چی بود؟! خب در بود دیگه احمق...!! خب غیر احمق مگه کوری در که بسته اس صحیح و سالم....!!... او خاک بر سرم نکنه جن بود!!؟؟... نوچ جن کجا بود آخه احمق بگیر بخواب بگیر بخواب که حالت خوب نیست... بخواب بخواب....

نفسمو با حرص بیرون دادم و دراز کشیدم... اما به یه ثانیه هم نکشید که صدای شکسته شدن چیزی از بیرون به گوشم رسید... و اینبار من با سرعت جت الملکی از روی تخت پریدم بیرون و از اتاق زدم بیرون.... تند تند به سمت پله ها رفتم و بدون نگاه کردن به جلوم از پله ها رفتم پایین... همونجور که سرم پایین بود در فاصله زیادی... نزدیکی دم در یه جفت کفش مردونه به چشمم خورد.... که حالت صافی نداشتن و انگار کسی که داشت باهاشون راه می رفت تلو تلو می خورد...!!

آب دهنمو قورت دادم و با ترس سرم رو بالا گرفتم... اولین چیزی که دیدم صورت غیر عادی آرتا بود.... با حیرت بهش نگاه می کردم که نگاهشو به نگاهم دوخت و با لحن خاصی گفت: به... سلام.... دریا خانوم... خوبی خانوم!!؟؟

نگاهی به سر و وضعش انداختم... یه ور پیرهنش از شلوارش بیرون زده بود.... دستشو به دیوار گرفته بود و همونطور که تلو تلو می خورد آروم آروم جلو می اومد.... بازم مست کرده....

با حالت چندشی بهش نگاه کردم و گفتم: اه... بازم مستی تو!!!؟

یهو نگاهشو بالا کشید و دقیق نگاهم کرد و زد زیر خنده.... همونجور بلند بلند می خندید و من با تاسف سرمو وانش تکون می دادم که بعد از مدتی بالاخره خنده اش تموم شد و دستش رو از

روی دیوار برداشت...دوتا دستاش رو بالا آورد و در حالی که تکون میداد( به حالت رقصیدن ) با صدای بلندی شروع کرد به خوندن...

امشب می خوام مست بشم...عاشق یک دست بشم....بدون تو نیست بودم...امشب می خوام هست بشم...یه جو....

اومد بقیه اش رو بخونه به طرز وحشتناکی تعادلش رو از دست داد و من از ترس اینکه مبادا بیوفته رو زمین ناخودآگاه با آخرین سرعت به سمتش دویدم و خوشبختانه قبل اینکه بیوفته روی زمین زیربغلش رو گرفتم و کمکش کردم صاف بایسته..

و همونجور که زیر بغلش رو گرفته بودم رو کردم بهش و توپیدم بهش:مگه مجبوری آخه انقدر بخوری؟؟؟اه پسر دیوونه...بیا بینم....

و دستش رو کشیدم تا قدم بردارد....قدم برداشت قدم برداشتم و در همون حال که به سمت جلو می رفتم با لحن کشدار و غیر طبیعی گفت:ببین....من....دیوونه...نیستم...خودت دیوونه ای...شنفتی چی میگم؟؟من دیوونه نیستم...خودت دیوونه ای....

کلافه و عصبی گفتم:باشه بابا من دیوونه ام...اصلا رد دادم خوب شد؟؟

با صدای بلندی دوباره زد زیر خنده و دوباره تعادلش رو از دست داد و داشت تلی میوفتاد روم که با اون یکی دستم به سختی مانعش شدم....و بعد کلافه گفتم:وای آرتا تورو خدا مثل آدم راه بیا...لهم کردی....

همچنان داشت می خندید که با این حرفم به خنده اش پایان داد و با لحنی کشدار تر از قبل گفت : نوچ نوچ...من که تورو له نمی کنم...نه...نمی کنم...من که زخم رو به نمی کنم. و بعد انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت:ببین تو زن منی.فهمیدی تو زن منی...!!!!

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم: زده به سرت؟؟نه پس من زن عمتم؟؟؟اه روانی

یهو با شدت دستش رو از میون دستام بیرون کشید و گفت: ولم کن.کلل این دنیا باید بدونن که تو مال منی.تو زن منی تو فقط مال مال خودمی.همچیت مال منه.

با حیرت بهش نگاه کردم.و حرفاش رو واسه خودم تجزیه تحلیل کردم..مال منی؟!همه چیت مال منه؟!هنوز تو شوک بودم که ازم فاصله گرفت و به وسط پذیرایی رفت.اونجا یکمی روشن

بود. او دم قدم بردارم و به سمتش برم که همونجور که تکون تکون می خورد گفت: جلووو نیاها  
امشب باید کل این دنیا بدونن تو زن منیی

انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و با صدای وحشتناک بلندی ادامه داد: آهای آدما... همه  
بدونید که این زن منه ها... فقط زن منه... مال منه....

شروع کرد به چرخیدن و گفت: شنیدید چی گفتم؟؟ نه بزار یه بار دیگه بگم همه بدونید این زن  
منه... زن من... و در ادامه نزدیک بود بیوفته که به سختی تعادل خودش رو حفظ کرد... و من چند  
قدم جلوتر رفتم و التماس وار گفتم: آرتا جان بیا بریم بخوابی باشه!!؟ نصفه شب داد میزنی که  
چی بشه!؟

و دستم رو به سمت پله ها گرفتم و اضافه کردم: بیا بیا بریم... بعد از حرفم یهو داد وحشتناکی زد  
و گفت: ولممم کن جلو نیا... هنوز همه نفهمیدن تو زن منی. همه باید بفهمن.

از ترس دادی که زد همونجا میخکوب شدم و اون صدایش رو بالا تر برد و تقریباً فریاد کشید:  
آهااای زهرا خانوم. کجایی بیا اینجا ببینم. بدو بیا. من با ترس و وحشت و شوک فقط با چشمای  
از حدقه بیرون زده بهش نگاه می کردم... جرعت نداشتیم نزدیکش برم... انقدر حالش وحشتناک  
بود.

قلبم دیوونه وار به سینه می کوبید... که با دادی که زد تموم وجودم به لرزه افتاد....

\_ آهاای زهرا خانوووم....

چند لحظه بعد زهرا خانوم هراسون کنارم قرار گرفت و دستپاچه گفت: جونم آقا؟؟ چی شده!!؟؟  
آرتا انگشت اشاره اش رو به سمت زهرا خانوم گرفت و گفت: ببینم..ت.. تو م..می دونی این زن  
منه دیگه؟؟ می دونی!!؟

با وحشت به زهرا خانوم نگاه کردم... وحشت زده به سرتا پای آرتا نگاه کرد و با من من  
گفت: ب... بعله... آقا...

خنده ای کرد و گفت: بب... ببین اص... اصن من سند اینو زدم به نامم مال مال خودم....

این رو گفت و عین دیوونه ها زد زیر خنده... تعداد نفس های نامنظم و ضربان قلب من با هر کلمه  
آرتا بیشتر و بیشتر میشد... نمی دونم چرا اما ناخودآگاه اشک تو چشمام حلقه زد... آرتا هنوز مثل

دیوونه‌ها داشت می‌خندید که زهرا خانوم جلو رفت و با التماس گفت: آقا قربونت بشم تورو خدا  
بیا ببرمت تو اناقت... بیا... بیا قربونت بشم من....

آرتا خنده اش تموم شد و گفت: نه... نمی‌خوام... ببین... من... من دوستش دارم....

نگاهم رنگ شوک به خودش گرفت... دست و پای من سست شد... تند تند پلک زدم... به گوشام  
اعتماد نداشتم... چی... چی گفت؟؟!

ادامه داد: شنیدی...؟؟! من دریا رو دوست دارم....

چشمام تا آخرین حد توان گرد شد... ضربان قلبم تا آخرین حد بالا رفت و صدای آرتا توی گوشم  
پیچید: من دریارو دوست دارم... و تکرار شد: دوست دارم... دوست دارم... من دریا رو دوست  
دارم... قطره اشکی از گوشه چشمم روی گونه ام سر خورد... دست و پام سر شد و بی‌هوا با  
شدت زمین خوردم....

چشمام تا آخرین حد توان گرد شد... ضربان قلبم تا آخرین حد بالا رفت و صدای آرتا توی گوشم  
پیچید: من دریارو دوست دارم... و تکرار شد: دوست دارم... دوست دارم... دوست  
دارم... من... دریارو... دوست دارم...

قطره اشکی از گوشه چشمم روی گونه ام سر خورد... دست و پام سر شد و بی‌هوا با شدت زمین  
خوردم... دستام با شدت به کف زمین کوبیده شد....

زمینی که من توسط حرفای آرتا روش افتاده بودم... قطره اشکی از چشمم مستقیم روی زمین  
ریخته شد....

قطره اشکی که هیچ معنا و مفهومی واسش پیدا نمی‌کردم...

سرمو بالا گرفتم و ناباور به آرتا چشم دوختم... ناباوری که نشونش چشمای گرد شده از تعجب  
حرفاش بود...

باورم همیشه... هنوز به گوشام اعتماد ندارم... نه همیشه... امکان نداره... دوباره صدای تو گوشم  
پیچید: من دریارو دوست دارم....

دوست داره؟! آرتا منو دوست داره؟! همون آرتای مغرور؟! همون آرتا خودخواه که منو وادار به این  
ازدواج کرد؟! این همون آرتا؟!!

نه خدایا باورم نمیشه... نمیشه!!! نمی تونم باورش کنم که آرتا منو دوست داره... نمی تونم...!!

با تکون هایی که توسط دست هایی به بدنم وارد شد از افکار گنگ و نامفهوم خودم کنده شدم... و نگاه ناباورم را به اون شخص دوختم... به زهرا خانوم....

با دستاش تند تند تکونم می داد و مدام فقط یک جمله رو به زبون می آورد: دریا خانوم حالتون خوبه!؟

حال من خوبه!؟ نه حال من خوب نیست... اصلا هم خوب نیست... همونجور ناباور بهش نگاه می کردم که دوباره صدای نگرانش به گوشم رسید: دریا خانوم!؟ تورو خدا حالتون خوبه!؟ آخه چرا جواب نمی دید... و در ادامه سرش را به سمت بالا گرفت و ملتسانه گفت: آخه تو این خونه چه خبره!؟ خدایا تو کمکم کن....

بعد از حرفش نگاهم به پشت سرش یعنی آرتا افتاد... همونجور که انگشت اشاره اش رو به سمت زهرا خانوم دراز کرده بود با لحنی کشدار گفت: ببین منو زهرا خانوم... تو این خونه خبرا زیاده... کدومشو بگم که بدونی!؟

و بعد دوباره مثل دیوونه ها شروع کرد به بلند بلند خندیدن....

و من همونجور با نگاه بهت زده ام بهش نگاه کردم... بعد از چند لحظه خنده اش تموم شد و همونجور که بزور به سمتون میومد... اینبار انگشت اشاره اش رو به سمت من زمین خورده گرفت و گفت: اما تو فقط اینو بدون که این زن مننه... زن من... و به خودش اشاره کرد و گفت: حالا من کیه!؟ من آرتا شریفم... حالا آرتا شریف کیه!؟... پسر خاندان شریف....

و دوباره به من اشاره کرد و اضافه کرد: اینم دریا شریف... زن آرتا شریف....

چند لحظه همونجور به حال خرابش نگاه کردم و بعد نگاهم را ازش گرفتم و در مقابل نگاه نگران زهرا خانوم از جام بلند شدم و گفتم: خوبم زهرا خانوم شما آقا آرتا رو به اتاقشون ببرید...

بیچاره انقدر از حال خراب آرتا و همچنین زمین خوردن من با اون شدت ترسیده بود که تند تند سرشو تکون داد و گفت: چشم دریا خانوم هرچی شما بگید....

و در ادامه سریع از جاش بلند شد و با سرعت به سمت آرتا رفت... زیر بازوش را گرفت و کمکش کرد تعادلش را به دست بیاره... و در همون حال که به سمت پله ها هدایتش می کرد گفت: آقا قربونتون برم من بیاید ببرمتون اتاقتون...



آرتا نگاهش کرد و بعد تک خنده ای کرد و گفت: چیه؟! دریا خانوم گفت منو از اینجا ببری که زیاد حرف نزنم مگه نه!!!؟

زهرا خانوم همونجور که آرتا را به سمت پله ها میبرد گفت: نه آقا این چه حرفیه!!!؟ خانوم نگران حال شما هستن.... باید استراحت کنید....

آرتا پوزخندی زد و گفت: هه آره حق با اونه... باید استراحت کنم...

به پله ها رسیدن که زهرا خانوم گفت:

\_ اینجا پله آقا مراقب باشید...

آرتا با همون مستیش سری تکون داد و پاش را روی اولین پله گذاشت که زهرا خانوم گفت: آهان... یواش یواش مواظب باشید....

نگاهم تا بالای پله ها همراهیشون کرد و وقتی از مقابل چشمانم دور شدند نگاهم را از شون گرفتم.... به رو به روم نگاه کردم.... سرم گیج رفت و خطوط سیاه رنگی را دیدم... چشمامو بستم... اینبار سرم وحشتناک تر از قبل گیج رفت.... سریع چشمامو باز کردم و دستم را به مبل پشت سرم گرفتم و به سختی روش نشستم....

آب دهنمو به سختی قورت دادم... لبام خشک شده بود با زبون ترش کردم... و زیر لب زمزمه کردم: خدایا من چم شده!!! یه نگاه به وضع من بنداز... حتی قادر به حرف زدن نیستم... خدایا مگه میشه؟! مگه میشه آرتا منو دوست داشته باشه!!! اون آرتا مغرور خودخواه!!! من باورم نمیشه... نمی تونم با این مسئله کنار بیام... نمی تونم...!! از جام بلند شدم یه چند لحظه همونجا ایستادم.... می خواستم مطمئن شم که به حالت عادی برگشتم.... بعد از این که به این باور رسیدم آهسته قدم برداشتم... قدم هامو به سمت پله ها کشیدم و تا بالای پله ها ادامه اش دادم.... همونجا وسط راهرو ایستادم.... یه نگاه به اتاقی دیشب خوابیده بودم و یه نگاه به اتاقی که تمام این شب ها را با آرتا در اونجا به سر برده بودم انداختم.... نگاهم روی اتاق ثابت موند و قدم هام ناخودآگاه به سمت در اتاق کشیده شد.... در نیمه بسته بود.... چشمام را بستم و نفس عمیقی کشیدم و بعد چشمامو باز کردم و دستم را روی در قرار دادم و به سمت داخل هلش دادم.... با باز شدن در قدم های من هم به داخل اتاق کشیده شد.... زهرا خانوم را دیدم که روی آرتا خم شده بود و پتویی را روش می کشید....

جلوتر رفتم که زهرا خانوم متوجه من شد... تو چشماتش نگاه کردم و آهسته پرسیدم: خوابید!!؟  
در جوابم آروم سرش را تکون داد و در ادامه حرفش بی هیچ حرفی از اتاق بیرون زد... جلوتر رفتم  
و کنار تخت ایستادم... چشمم روی آرتا ثابت موند... چشماتشو بسته بود و دستاتش را زیر سرش  
قرار داده بود... درست مثل بچه ها... آروم و معصوم چشماتش را روی هم گذاشته بود و خوابیده  
بود... فارغ از اتفاقات اطرافش و حال خراب من اون آروم خوابیده بود... بی اختیار جلو رفتم و آروم  
کنار تخت نشستم... بی اراده دستم را بالا آوردم و روی موهای خوش رنگ و خوش فرمش  
کشیدم... دستم پایین تر کشیده شد و گونه اش را لمس کرد... چشماتمو بستم و دستم را سریع از  
روی صورتش کنار کشیدم... چه مرگته دریا!!؟ پت شده دختره ی احمق!!؟ چرخیدم و پشتم را به  
آرتا کردم...

دستام لبه تخت را چنگ زدن و سرمو بالا گرفتم و چندتا نفس عمیق پشت سرهم کشیدم... یکم  
که تقریباً آروم شدم با شدت از روی تخت بلند شدم و با سرعت از اتاق خارج شدم... با قدم های  
استوار و محکم خودم را به اتاق رساندم و درو پشت سرم بستم...

کلافه به سمت تخت رفتم و روش ولو شدم و به خودم توپیدم: میگیری می خوابی ها... حالت  
شد!!؟ میگیری می خوابی... اون چشمای لامصبت رو روی هم می گذاری و می خوابی... به هیچی  
فکر نمی کنی... هیچی...!!!! فقط و فقط میگیری می خوابی...

رعد و برق... صدای غرش آسمون کبود و سیاه... یه دختر بچه کوچولو در دل سیاهی اون  
جنگل... فقط می دوید و می دوید... موهای خرمایی و بلندش توی هوا پخش شده بود... صدای  
پارس های سگی که دنبالش افتاده بود قدم هاشو هر لحظه تندتر و تندتر می کرد... صدای رعد و  
برق هر لحظه به شدت هق هق گریه اش اضافه می کرد... صدای فریاد باباش توی گوشاش  
میپیچید... صدای پارس سگ لحظه به لحظه بهش نزدیک تر می شد... با شدت افتاد روی  
زمین... جوراب شلواری اش پاره میشه و زانوهایش زخم...!! سرش را بالا میگیره و با وحشت و  
چشمای اشکیش به سگی که هر لحظه بهش نزدیک تر میشه نگاه می کنه... با وحشت جیغی می  
کشه... دستاتش صورت خیس از اشک را می پوشانند و با گریه جیغ میزنه : ماما...!!!!

با ترس چشماتمو باز کردم و تو جام نشستم... انقدر ترسیده بودم نفس نفس می زدم... اه... بازم  
این لعنتی... بازم این کابوس لعنتی که تو شبای سخت زندگیم به سراغم میاد... لعنتی...!!!! تموم

شدنی نیست... تموم نمیشه... هیچ وقتم نمیشه... این کابوسای لعنتی دست از سر من و این زندگی لعنتی بر نمی داره... هه... هرچند زندگی خودم دست کمی از کابوس نداره... چشمامو بستم... سعی کردم نفس عمیق بکشم اما نتونستم... دستام را بالا آوردم و روی گلوم را چنگ زدم... حاله بد بود... خیلی هم بعد بود... خدایا خسته شدم... از این زندگی... از بغض لعنتی که همیشه همراه منه... از این کابوس های لعنتی که تنها باعث و بانیش بابامه... آره بابام... بابای من برعکس همه پدرایی که عشق بچگی دخترشون بدترین کابوس زندگی منه... ترس از اون منو به تاریکی های شب اون جنگل کشوند... ترس از دستای قوی و مردونه اش که به روی بدن ظریف و کم جونم ضربه وارد می کرد منو به اون ترس و تنهاییم وادار کرد... با پشت دستم اشکام را پس زدم و روی تخت دراز کشیدم... پتو را تا روی سرم بالا کشیدم تا شاید خوابم ببره و به چیزی فکر نکنم...

\*\*\*\*\*

مانتوی کرم رنگم را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم... می خواستم به سمت پله ها برم که صدای داد آرتا توجه ام را جلب کرد...

آرتا: چییییییییی!!!؟؟؟ با کنجکاوای سر جام ایستادم و با نگاهم داخل اتاق را سرک کشیدم... در باز بود به همین خاطر به راحتی می تونستم بینم اون تو چه خبره آرتا پشتش به من بود و رو به روش هم زهرا خانوم بود... زهرا خانوم با ترس سرش را پایین انداخت و با من گفت: آق... آقا بخدا خودتون همه اینا رو گفتید!! کنجکاوانه جلوتر رفتم و گوش و چشمم را تیز کردم... آرتا دستش را روی سرش گذاشت و گفت: یکبار دیگه بگو چی می گفتم!!!

زهرا خانوم با ترس تو چشماش نگاه کرد و گفت: همش می گفتید این زن من مال منه من دوستش دارم و...

آرتا پرید وسط حرفش و با داد گفت: حتی این جمله آخرین رو هم گفتم!!!!!! زهرا خانوم که سرش را پایین گرفته بود سرش را بالا گرفت و به آرتا نگاه کرد و گفت: بله آقا خو...

دیدن من بود که حرفش را قطع کرد و باعث شد چشماش با تعجب خیره بشن به من... آب دهنمو قورت دادم و اومدم تا آرتا ندیده به عقب گرد کنم و به سمت پله ها برم که آرتا کلافه نیم چرخه به سمتم زد... و وقتی نیم نگاهش به من افتاد کاملا چرخید به سمتم و با ترس نگاهم کرد...

منم نگاهم را به چشماش دوختم... نگاهمون بهم بدجوری گره خورد... نگاه ترس آلود جفتمون...!!!

آب دهنمو به سختی قورت دادم و بعد از چند لحظه عقب گرد کردم و سریع از پله ها پایین رفتم... خودم را به میز ناهار خوری رسوندم و یکی از صندلی ها را کنار کشیدم و روش نشستم... سرمو بین دستام گرفتم و زیر لب غریدم: اوووف دریا حالا همیشه یکبار فوضولیت گل نکنه!!؟ د آخه دختر احمق یکبار یکجا سرک نکش چی میشه آخه!!؟ الان خوب شد دید فالگوش وایستادی...!!؟ راحت شدی ضایع شدی!!؟ اوف دریا اوف...!!!!

پوفی کشیدم و سرم را بالا گرفتم ، دستام را گره زدم و جلوی دهانم قرار دادم و با خودم گفتم: یعنی چرا اون سوالارو از زهرا خانوم می پرسید!!؟ چرا باهاش اونجوری حرف می زد!!؟ انگار که از چیزی خبره نداره...!!؟ اصلا انگار که خودش اون حرفارو نزده... یعنی اون حرفا واقعیت نداشت!!؟ همش الکی بود!!؟ پس چرا اون حرفارو زد!!؟ نفسمو با کلافگی بیرون فرستادم و به سمت راستم نگاه کردم که دیدم داره به سمت میز میاد....

سریع خودمو جمع و جور کردم و سعی کردم خودم را بیخیال نشون بدم یا به قول معروف بزخم به کوچه علی چپ ، به همین خاطر لیوان آب پرتغال را به دستم گرفتم و مشغول نوشیدن محتوای داخلش شدم... اما از گوشه چشمم حواسم بهش بود...!! بعد از چند ثانیه بدون حتی کوچکترین نگاهی به من اومد و روی صندلی همیشگی اش جای گرفت...

دوباره از گوشه چشمم نگاهی بهش انداختم و بعد الکی مثلا بیخیال لیوان نسبتا خالی شده آب پرتغال را روی میز گذاشتم و بدون نگاه کردن بهش زیر لب گفتم: صبح بخیر...

نگاهی کوتاه بهم انداخت و بعد در حالی که لقمه ای برای خودش می گرفت خیلی سرد و خشک جواب داد: همچنین....

همین و بس...!! ناخودآگاه پوز خندی گوشه لبم جای خشک کرد و گفتم: بهتر شدید!!؟!!؟ یه چند لحظه بی تفاوت فقط بهم نگاه کرد و بعد زیر لب گفتم: طوریم نبود که بخوام بهتر بشم...!!

یه تای ابرومو بالا انداختم و بعد به رو به روم خیره شدم و با پوز خندی کنج لبم زیر لب طوری که خودمم بزور شنیدم گفتم: آره خب... طوریت نبود که....

کیفم را از روی میز برداشتم و به قصد رفتن از جام بلند شدم...

چند قدمی از میز فاصله گرفته بودم که صدایش از پشت سرم به گوشم رسید :

آرتا: وایستا...

با این حرفش در جا ایستادم و سرم را به سمتش برگردوندم... جرعه ای از قهوه درون فنجان درون دستش را نوشید و بعد خیلی ریلکس از جاش بلند شد و به سمتم اومد... کامل به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم... رو به روم قرار گرفت و نگاهی به سر تا پای من انداخت و با لحنی مسموم و جدی گفت: حرفای مسخره دیشب رو به طور کامل از ذهنت پاک می کنی...  
انگشت اشاره اش را جلوی صورتم تکون داد و اضافه کرد: حتی یک کلمه.. حتی یک کلمه از اون حرفارو امیدوارم باور نکرده باشی خانوم دریا گوهری...!!  
بههم نزدیک تر شد و با لحنی جدی و شمرده شمرده گفت: شما دریا گوهری بودی... هستی و خواهی موند... فقط این وسط یه برگه بی ارزش که منو تو رو بهم ربط میده... که نگران نباش به زودی اونم باطل میشه این نمایش مسخره هم تموم میشه..  
پوزخندی زد و بی اراده گفتم: تو این نمایش مسخره رو راه انداختی...  
پوزخندی زد و اینبار زیر گوشم گفت: تموم میشه... منو تو از هم جدا میشیم و هر کس میره پی زندگی خودش...  
سرش را از کنار گوشم کنار کشید و تو چشمام خیره شد و با لحنی تمسخر آمیز گفت: با هر کسی که دوست داره...!!! روی کلمه هر کسی بدجوری تاکید کرد...  
آب دهنمو به سختی قورت دادم که بدون معطلی از کنارم رد شد و به سمت در رفت... با صدای کوبیده شدن در لرزه ای به تموم وجودم افتاد... دستای مشت شده ام را باز کردم... انقدر دسته کیفم را فشرده بودم مچاله شده بود...!!!  
برگشتم و به در ورودی چشم دوختم... پلک هامو روی هم فشرد و نفس حبس شده ام را با حرص بیرون فرستادم... حرفاش سراسر تمسخر بود و تحقیر... پوزخندی زد و گفتیم: وای نگو... آخه نمی دونی چقدر ذوق مرگ شده بودم دیشب که اون حرفای مسخره رو گفتی.. اصلا داشتیم پرواز می کردم... هههه...!!!  
دستامو به کمرم زدم و صدام را کلفت تر کردم و گفتم: منو تو از هم جدا میشیم و هرکی میره پی زندگی خودش...  
به حالت عادی برگشتم و با حرص قدم برداشتم و به سمت در کشوندمش عصبی کلمات را به زبون آوردم....

\_پسره روانی... خدا شفات بده الهی...!!!

با حرص پوفی کشیدم و به راهم ادامه دادم... از ساختمون ویلا بیرون زدم... و باز هم طبق عادت همیشه به سمت ماشین سیاه رنگ رفتم... راننده در رو برام باز کرد زیر لب تشکری کردم و سوار شدم....

انقدر اعصابم خورد بود که تا نشستم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم... بعد از چند ثانیه احساس کردم ماشین حرکت کرد که گوشیم زنگ خورد... چشمامو باز کردم و به کیفم نگاه کردم... با بی حوصلگی دستم را توی کیفم فرو بردم و گوشیم را بیرون کشیدم... به صفحه اش نگاه کردم... با دیدن اسم کسی که باهام تماس گرفته بود ناخودآگاه لبخندی کنج لبام نشست...

صاف تو جام نشستم و جواب دادم...

\_بله!!

صدای پر انرژی اش توی گوشی پیچید...

\_سلام عرض شد دریا خانوم...

با همون لبخند کنج لبام جواب دادم:

\_سلام... صبح بخیر...

\_صبح توام بخیر عزیز دل من... چطوری!!

\_خوبم تو خوبی!!

\_خوب که آره... فقط این دل انگار یه مدلی شده چند روزه...

تک خنده ای کردم و گفتم: چه مدلی؟؟

\_چمی دونم مثل اینکه تنگ شده...

نگاهی به اطراف کردم رسیده بودیم دم شرکت از ماشین پیاده شدم و در همون حال گفتم: واسه کی؟؟

\_واسه شما...

لبخندی باز مهمون لبام شد... مکئی کرد و ادامه داد: امروز یه قرار بزاریم؟؟

همونجور که از پله ها بالا می رفتم گفتم: بزاریم...

\_خوبه پس میام دنبالت شب...

\_باشه...

\_برو به کارت برس مزاحم نشم عزیز دلم...

\_باشه فقط...آراد....

\_جانم!!!؟؟

با شنیدن کلمه «جانم» از زبون آراد غرق لذت شدم...چی می خواستم بگم؟؟ چرا صدایش کردم!؟

شاید اگه خجالت و این حرفا نبود بهش میگفتم پس کی شب می رسه....!!

رو یکی از پله ها ایستادم و گفتم: هیچی... مواظب خودت باش...

\_شما بیشتر خانوم....روز بخیر...

\_روز بخیر....

تلفن را قطع کردم و با لبخند بهش نگاه کردم....تلفن را همونجور که تو دستم بود پایین آوردم و

اومدم به راهم ادامه بدم که با فکری که به ذهنم اومد ناخودآگاه یکدونه محکم کوبوندم تو

کلم....!!!! شرکت با این دک و پز مگه آسانسور نداشت من از پله ها اومدم بالا...اوف دریا از دست

تو حواست کجاست....لبخندی زدم و زیرلب زمزمه کردم: پیش آراد...هر وقت اون باشه من

حواسم فقط و فقط به اونه نه هیچ چیز دیگه....!!!

بیخیال دیگه رسیدم این طبقه آخر بود دیگه...از پله ها بازم بالا رفتم که صدای اس ام اس

گوشیم بلند شد...دستم را بالا آوردم و صفحه گوشیم را روشن کردم...یک پیام از آراد که

محتواش این بود:

«راستی یادم رفت بگم من تا شب صبر ندارم»

به پاگرد رسیدم و همونجور که سرم تو گوشی بود با لبخند روی لبم به سمت در شرکت رفتم... اوادمم جوابی واسه اراد تایپ کنم که یکدفعه با جسم سختی برخورد کردم و چنان تکونی خوردم که نزدیک بود بیوفتم...

سرمو بالا آوردم و دیدم تو فاصله یک سانتی یه پسر که خیلی ام قدش بلند بود هست... با غضب نگاهش کردم و عصبی کلمات را به زبون آوردم:

\_هی آقا حواست کجاست!!?

اونم مثل من عصبی ابروهاشو بالا انداخت و گفت: من حواسم کجاست شما حواست کجاست خانوم آدم به این گندگی رو نمیبینی...

پوزخندی زدم و با حرص گفتم: نه بابا!! مثل اینکه یه چیزی ام بدهکار شدیم...

متقابلا پوزخندی زد و گفت: شما صاف اومدی تو حلق من توقع داری ازت معذرت بخوام الان!!!؟؟

آب دهنمو قورت دادم... راست میگفت من سرم پایین بود ندیدم جلومو... اما خب اونم بی تقصیر نیست دیگه... سعی کردم خودمو نیازم به همین خاطر سرمو تکون دادم و گفتم: به هر حال شما باید جلوتو نگاه می کردید من برخورد نکنم بهتون....!!!

این رو گفتم و از کنارش گذر کردم و به سمت در شرکت رفتم که گفت: روتو برم من بشر مردم روانی ان بخدا

همونجور که پشتم بهش بود گفتم: شنیدم چی گفتید...!

انگار از پله ها پایین رفت و در همون حال بیخیال گفت: جدی؟! تبریک و زیارت گوشاتون قبول....

پسره پررو برگشتم تا جوابشو بدم اما دیر شده بود چون از پله ها پایین رفته بود....

با حرص به پله ها نگاه کردم... و زیرلب زمزمه کردم پسره بیشعور....

با حرص سرمو برگردوندم و در را باز کردم و وارد شدم... کسی نبود همه تو اتاقشون مشغول بودن به همین خاطر یک راست به سمت میزم رفتم و نشستم روش....

با حرص نفسمو بیرون فرستادم و شروع کردم واسه خودم به غر زدن....



!!! پسر بیشعور از خود راضی... به من میگه روانی... روانی خودتی پسره بی ریخت بد ترکیب گوریل بد قواره... اه اه پررو... پوفی کشیدم و گوشیم را روی میز گذاشتم... که تا چشمم بهش افتاد یاد پیام آراد افتادم و دوباره شروع کردم به غر زدن... بفرما بخاطر اون گوریل بدقواره جواب آراد رو ندادم... اوف...!!

گوشیم را به دستم گرفتم و پیام را باز کردم و دوباره خوندمش... دوباره لبخندی زدم و کمی آرام شدم... و دستام تند تند روی صفحه گوشی حرکت کرد و این کلمات را برایش تایپ کرد: زودی تموم میشه نگران نباش و در آخر یک استیکر قلب گذاشتم و پیام را ارسال کردم...

\*\*\*\*\*

از پله های جلوی در ورودی ساختمون شرکت پایین رفتم که چشمم به آراد افتاد... به ماشینش تکیه زده بود و با لبخند بهم نگاه می کرد... لبخندی زدم و به سمتش رفتم که با دیدن کسی که همون لحظه پشت سرش قرار گرفت تا مرز سگته رفتم... قدم هام متوقف شد و با وحشت به پشت سر آراد نگاه کردم... انگار خودش هم متوجه شد که برگشت و با تعجب به پشت سرش نگاه کرد... آب دهنمو با ترس قورت دادم و بی اختیار کمی جلوتر رفتم...

آر تا پوزخندی زد و با لحنی عصبی گفت: به آقا آراد می تونم بپرسم اینجا چه غلطی می کنید...؟؟؟ با ترس جلوتر رفتم که آراد با لحنی تمسخر آمیز گفت: زمین خداست... دوست دارم اینجا وایستم مشکلی داری شما؟؟!

آر تا در جوابش پوزخندی عصبی زد و گفت: آره آخه من... به سرتا پای آراد اشاره کرد و عصبی تر از قبل ادامه داد: از سرتا پای تو باهات مشکل دارم... پسره پرورشگاهی بی خاصیت...

جلوتر رفتم دیگه به راحتی می تونستم چهره آراد را ببینم دست و پام از ترس میلرزید... آراد پوزخندی زد و با لحنی عصبی گفت: من هرچی هستم شرفم به سرتا پای تو ارزش داره در ضمن مواظب حرف زدنت باش....

آر تا چند قدم جلوتر اومد و با لحنی کاملا خشن و عصبی گفت: هه... مثلاً آگه نباشم چه غلطی می خوای بکنی؟؟؟

دیگه داشتم سکنه می کردم... قلبم تند تند میزد... که آراد نیم نگاهی بهم انداخت با التماس بهش نگاه کردم... آروم چشماشو روی هم گذاشت که یعنی آروم باش و بعد خطاب به آر تا گفت: گفتم مواظب حرف زدنت باش... حوصلتو ندارم آر تا...

تحقیر آمیز پوزخندی زد و گفت: الان حوصلتو سر جاش میارم....

با ترس آب دهنمو قورت دادم و ناخن هامو کف دستم فشار دادم... آر تا چند لحظه به سمت راست یعنی طرف من نگاه کرد و دماغشو بالا کشید و بعد با سرعت کلشو برگردوند و با کله رفت تو صورت آراد...

ناخودآگاه دستام را روی دهانم گذاشتم و با ترس جیغی کشیدم....

با این حرکت آر تا ، آراد چند قدمی به عقب پرتاب شد... از دماغش خون میومد... با وحشت بهش نگاه می کردم... دستش را بالا آورد و روی دماغش قرار داد و بعد از چند لحظه دستش را پایین آورد و به انگشت خونی اش نگاه کرد و بعد سرش را بالا گرفت و با خشم و چشمای به خون نشسته به آر تا نگاه کرد... نفسم تو سینه حبس شده بود... هر دو با خشم بهم چشم دوخته بودند که آراد در حالی که از زور خشم نفس نفس میزد به سمت آر تا رفت و مشتی حواله صورتش کرد... با این حرکتش آر تا هم بی کار نشست و او هم مشتی حواله صورت آراد کرد....

دست و پام را گم کرده بودم و فقط با وحشت و چشمای خیس از ترس و در حالی که دستام را جلوی دهانم گرفته بودم بهشون نگاه می کردم که طولی نکشید که تعداد زیادی از مردم دورمون جمع شدند... دو نفر از اون افراد واسطه شدند و میان آر تا و آراد قرار گرفتند و از هم جدا شون کردند یکی از آنها در حالی که سعی می کرد آر تا را نگه دارد گفت: آقا خواهش می کنم شما کوتاه بیاید زن و بچه اینجا وایستاده... آر تا در جوابش با غیظ نگاهش کرد و در حالی که سعی می کرد از دستش فرار کند و به سمت آراد برود از زیر دندون های کلید شده اش غرید:

\_ولم کن لعنتی باید حسابی این عوضی بی شرف رو کف دستش بزارم... د بهت میگم ولم کن دیگه لعنتی...!!!

و آراد در حالی که تقلا می کرد اون فردی که گرفته بودتش ولش کنه... با چشمای قرمز از خشم عصبی پوزخندی زد و با صدای بلندی گفت: هه... ببین کی به کی میگه بی شرف... بی شرف منم یا تو مرتیکه عوضی... تو کثافتی که بخاطر رسیدن به خواسته های کثیف آدمارو مجبور می کنی کاری که می خوای انجام بدن... د آقا ولم کن دیگه شمام....

چی؟! خواسته های کیفیت؟! آدما رو مجبور می کنی؟! منظور آراد از اون آدما منم؟! خواسته های کثیف آرتا چیه؟! منظور آراد چیه!؟

آرتا در جوابش در حالی که هنوزم تقلا می کرد به سمتش برود فریاد کشید: خفه شو زندگی منو دریا به تو هیییچ ربطی نداره پسره عوضی....

آراد یا خشم نگاهش کرد و عربده کشید: اسمشو به دهن کثیف نیار کثافت... و در ادامه خطاب به اون مردی که گرفته بودتش عربده کشید: ولم کن دیگه آقا کاری با این عوضی ندارم....

اما مرد بی توجه به حرف اون ولش نکرد و نگاه مرددش را به آراد دوخت که بعد از چند لحظه آراد با خشم فریاد کشید: د دارم بهت میگم کاریش ندارم ولم کن دیگه لعنتی...

انگار با این حرفش مرد قانع شد و با سرعت دستاش را از روی بازوهای آراد برداشت و آراد بی معطلی از دستش فرار کرد و کتش را از روی زمین برداشت و عصبی به سمت ماشینش قدم برداشت....

برگشتم و با ترس به آرتا نگاه کردم...نگران بودم مبادا از دست مرد فرار کنه و به سمت آراد هجوم ببره...اما اون با چشمای کاملاً قرمز که آتش خشم و عصبانیت ازش می بارید و با فکی قفل شده به مسیری که آراد قدم برمی داشت نگاه می کرد...

ناخودآگاه برگشتم و به جایی که نگاه می کرد چشم دوختم...آراد به ماشینش رسیده بود دستگیره در ماشینش را با عصبانیت کشید و در باز شد داشت سوار میشد که اما لحظه آخر برگشت و با چشمایی گرفته به من زل زد...نفس حبس شده ام را آزاد کردم و زل زدم تو چشماش...ناخودآگاه دستام از جلوی دهنم سر خورد و کنار بدنم افتاد...آراد هنوز هم با همون چهره گرفته و غم تو چشمای عسلی رنگش بی توجه به اطرافش و حتی آرتا که به خونش تشنه بود فقط به من نگاه می کرد...

نمی دونم چقدر از اون حالت گذشت که پوز خندی تلخ کنج لباس جا خشک کرد نگاهش را ازم دزدید و بعد بی معطلی سوار ماشینش شد و با سرعت از من دور شد....

همونطور که اشکهام گونه هام را خیس می کردن به جای خالیش نگاه میکردم که با دادی که آرتا زد برگشتم و با ترس نگاهش کردم....

\_ کوری مگه آقا!!! نمیبینی رفته؟؟؟ ولم کن دیگه لامصب....

با این حرفش مرد بدون معطلی ولش کرد و بالاخره دست از سرش برداشت و آرتا با عصبانیت و قدم هایی محکم به سمت من قدم برداشت... با وحشت نگاهش کردم... یا خدا... خودت کمک کن... آب دهنمو با ترس قورت دادم....

بههم رسید... رو به رویم ایستاد و در کثری از ثانیه بدون کوچک ترین نگاهی با شدت بازوم را چسبید و من را با خودش به سمت ماشین کشوند... منم فقط با ترس همراهش رفتم احساس می کردم دستم داره کنده میشه که به ماشین رسید و در ماشین را باز کرد و من را با شدت پرت کرد داخل ماشین.... با این کارش صدای ناله من بلند شد و دستم را روی بازوم قرار دادم که طولی نکشید که خودش هم سوار شد و با سرعت راه افتاد....

بی اراده برگشتم سمتش و داد زدم: چته تو وحشی!!؟ دستم از جا کنده شد....

سرش را به سمتم برگردوند و با غیظ نگاهم کرد و سرم داد کشید:

\_بر صداتو و گرنه بخدا قسم میزنم لهت می کنم....

اخمی کردم و فریاد زدم: تو کی هستی که با من اینجوری حرف میزنی!!؟

اینبار عصبی تر از قبل نگاهم کرد و تقریبا فریاد کشید: گفتم ببر صداتو.... اون پسره لجن اونجا چه غلطی می کرد هان!!؟

با غضب نگاهش کردم و با صدایی بلند و کاملا عصبی گفتم:

\_درست صحبت کن این چه طرز حرف زدنه!!!!

عصبی پوزخندی زد و گفت: هه... بهت برخورد بهش گفتم لجن؟؟؟

عصبی نگاهش کردم و ناخودآگاه داد زدم: آره آره تو راست میگی بههم برخورد...!!!

با این حرفم برگشت و با چشمای به خون نشسته فقط بهم نگاه کرد... منتظر بودم بازم فریاد بزنه و چیزی بگه اما جواب من از جانب اون فقط نگاه عصبی اش بود... راستش از نگاهش واقعا ترسیدم و احتمال هر عکس العملی را از جانبش می دادم.... اما در عین حال سعی می کردم آرام باشم و با نگاه کردن در چشماش لجش را دریبارم....

بعد از مدتی نگاهش را ازم گرفت و به رو به روش نگاه کرد.... منم چشمامو روی هم گذاشتم و نفس حبس شده ام را آزاد کردم....

مثل خودش به رو به روم چشم دوختم که یهو به طرز وحشتناکی به سرعتش اضافه کرد... انگار ماشین داشت زمین را می کند و به راهش ادامه میداد... طوری می روند که من روی صندلی تکون های وحشتناکی می خوردم... عصبی شده بودم و از طرفی واقعا ترسیده بودم که ناخودآگاه فریاد کشیدم: چه خبره روانی!!؟ کدوم گوری داری میری با این سرعت!!؟

با غیظ نگاهم کرد و مثل خودم فریاد کشید: قبرستووووون.....!!!!

با فریادش دومتر تو جام پریدم و عصبی پوزخندی زدم و با داد گفتم:

\_!!!؟ پس تند تر برو زودتر برسیم از شرت راحت بشم حداقل...

با این حرفم نه تنها برخلاف انتظارم با داد جوابم را نداد بلکه حتی نگاهم نکرد فقط با همون سرعت وحشتناک به راهش ادامه داد....

دیگه لال شدم و فقط با ترس به مسیر پیش رو چشم دوختم و تو دلم دعا دعا می کردم یه وقت اتفاقی نیوفته.....

که میون همون سرعت وحشتناک یهو زد رو ترمز و من دومتر به جلو پرتاب شدم.... در اثر برخورد با جلو صدای ناله ام بلند شد و آرتا بی توجه به من عصبی از جاش بلند شد و بیرون رفت و در را بهم کوبید.... که باز لرزه آی به بدن بی جون من افتاد.... چند لحظه بعد در سمت من با شدت باز شد و صدای داد آرتا به گوشم رسید:

\_ پیاده شو....

بی توجه به حرفش دستم را روی بازوم گذاشتم و با ترس نگاهش کردم.... تو شوک حرکت ناگهانش بودم که دوباره فریاد زد:

\_ بهت گفتم پیاده شو.... مگه کری!!!؟

آب دهنمو با ترس قورت دادم و با ترس خودمو از ماشین پرت کردم بیرون....

به محض پیاده شدن من فاصله بینمون را از بین برد و با دوتا دستاش با شدت بازو هام را چسبید....

درد بدی تو بازو هام پیچید اما حتی توان ناله کردن را هم نداشتم... عصبی زل زد تو چشمام و من نگاه وحشت زده ام را به چشمای عصبییش دوختم... که چشماشو بست اما بازو هام هنوز با همون شدت تو دستای قوی اش مچاله میشد...

بعد از چند لحظه چشماشو باز کرد... انگار کمی آرام شده بود... این را از چشماش فهمیدم...

زل زد تو چشمام و از لا به لای دندان های کلید شده اش گفت: یه سوال می پرسم... فقط جواب بده دریا... فقط جواب... بی دعوا... بی کلکل... فقط جواب بده... باشه؟؟؟

با این حرفش انگار ترسم ریخت و کمی آرام شدم... تند تند سرمو به معنای مثبت تکون دادم که به حرف اومد...

آرتا: آراد... پسر دوم خانواده شریف... به اصطلاح برادر من... با تو... با زن من... دم محل کارت چی کار داشت دریا؟! برادر شوهر تو دم اون شرکت با تو چیکار داشت دریا... ها!!!

حرفاش هر چند هنوز هم عصبی بود اما حداقل منو آرام می کردنی دونم چرا اما حرفای قبلیش بدجوری آرامم کرده بود و باعث شد از لج و لجبازی و کل کل دست بردارم و با صدایی آرام بگم:

\_ بسته آرتا... به خودت بیا... انقدر به همچی از جنبه بدش نگاه نکن... انقدر به همچی از اون زاویه بد و سیاه و تاریک زندگی نگاه نکن...

با زبونم لبای خشک شده ام را تر کردم و زل زدم تو چشماش... ادامه دادم:

\_ تا حالا صحبتش نشد که بهت بگم و گرنه میگفتم... آرتا آراد داداش تو دوست دوران بچگی من... همبازی بچگی منه... امروزم فقط اومده بود منو ببین همین... این چه اشکالی داره!!!

یکه خوردنش را به وضوح حس کردم... رنگ شوک گرفتن چشماش را به وضوح دیدم...

حق هم داشت... کم واقعیتی را برانش تعریف نکرده بودم... این واقعیت و واقعیت بزرگی که نه تنها اون بلکه خیلیای دیگه ازش بی خبرند... ولی آرتا حقش بود... باید می دونست... آرتا باید این واقعیت را می دونست و این تنها باید و اجبار بین رابطه ما سه نفر هستش...

با چشمهایی که به راحتی هم میشد سوالی که توشون موج میزد را حدس زد نگاهم می کرد...

نمی دونم چقدر گذشته بود که بالاخره به خودش اومد و با حیرت هرچه تمام تر کلمات را به زبون آورد...

آرتا: چی؟! یه بار دیگه بگو چی گفتی!؟

به چشمات نگاه کردم و اینبار ریلکس تر از قبل گفتم: آرتا من آزاد رو خیلی وقته میشناسم... خیلی وقت قبل از تو... آزاد همبازی بچگی های منه... مادر من تو اون پرورشگاهی که آر....

میون حرفام دستش را به معنای بسته جلوی صورتش نگه داشت و گفت: بسته... تا همینجا بسته... نمی خوام چیزی بدونم....

این را گفت و کمی از من فاصله گرفت... دستش را کلافه لای موهای خرمایی رنجش فرو برد و کلافه به نقطه ای نامعلوم زل زد....

نمی دونم چرا اما برای یه لحظه هم که شده احساس کردم پشیمون از حرفایی که به آزاد زد... پشیمون از شروع درگیری که بینشون ایجاد کرد... نمی دونم شایدم دارم اشتباه می کنم اما بدجوری دلم می خواست بدونم چی تو ذهنش میگذره...!!!

بعد از مدتی دوباره بهم نزدیک شد و بدون اینکه تو چشمات نگاه کنه، در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت: تو با ماشین برو خونه... من... من یکم بیرون کار دارم...

ناچارا سریع تکون دادم و نگران گفتم: پس تو چی؟!؟

در حالی که ازم فاصله می گرفت گفت: خودم برمی گردم... فعلا....

این را گفت و پشتش را به من کرد و به راهش ادامه داد....

آهی کشیدم و زمزمه وار گفتم: فعلا....

و بعد از چند ثانیه به سمت ماشین رفتم و سوار شدم... پوفی کشیدم و ماشین را روشن کردم و راه افتادم...

مسیری که طی کردم تا به خونه برسم هرچند کوتاه بود اما برای حال خسته و داغون من کسل ترین مسیری بود که تا حالا طی کرده بودم...

وقتی به خونه رسیدم به وسیله کلید خودم در را باز کردم و وارد شدم و در جواب سلام زهرا خانوم چند لحظه منگ نگاهش کردم و بعد اروم سرمو بالا پایین کردم و یه راست به سمت اتاق راه افتادم... از پله ها بالا رفتم و مسیرم را تا دم در اتاق ادامه دادم... وارد شدم و یک سره به سمت تخت رفتم و ولو شدم روش...!!

دستام را روی چشمم قرار دادم و چندبار فشارشون دادم... پوف... خدایا چه روزی ساختنی واسمون امروز... شبی که قرار بود یکی از قشنگ ترین شبای زندگی من باشه را تبدیل کردی به یکی از کذایی ترین شبای زندگیم...!!!

کلافه یه سقف اتاق چشم دوختم و زیرلب زمزمه کردم: یعنی آرتا کجا رفت!؟

آرادم... یعنی الان داره چی کار می کنه!؟ تو چه وضعی به سر میبرد... حالش چطوره!!؟

یعنی حالش خوبه!؟ ناخودآگاه با حرف خودم پوزخندی زدم و با خودم گفتم: هه آره حتما خوبه... ناخودآگاه تو جام نشستم و دستم را به سمت کیفم بردم و گوشیم را از دوش بیرون کشیدم...

مردد به صفحه گوشی چشم دوختم و با خودم گفتم: یعنی الان بهش زنگ بزنم!؟ کمی فکر کردم و سرم را به معنای منفی تکان دادم و گفتم: نه نه ولش کن الان وقتش نیست....

این را گفتم و این خودم بودم که از گفته و فکر خودم مثل لاستیک پنچر شدم و زیرلب زمزمه کردم: اما اگه باهاش حرف نزنم قطعا دیوونه میشم... آره دیوونه میشم....

با این حرف بالاخره تصمیم عقلم را با دل بی تابم را یکی کردم دلم را به دریا زدم و شماره اش را گرفتم....

بوق اول... بوق دوم... بوق سوم... بوق چهارم... بوق پنجم... بوق ششم... و... در نهایت ناامید شدن من از جواب دادن آرادم....

آهی کشیدم و ناامید گوشی را از کنار گوشم کنار کشیدم که در همون حال صدای خسته و گرفته اش به گوشم رسید....

آرادم: بله؟؟؟

لبخندی زدم و با اشتیاق گفتم: آرادم؟؟؟

\_ بگو...

با شنیدن مجدد صدای گرفته اش باز پنچر شدم و با صدایی پس رفته گفتم: حالت خوبه؟؟؟

صدای پوزخندی تو گوشم پیچید...



\_ هه آره خیلی خوبم... از صدام معلوم نیست...!!؟

ناراحت سری تکان دادم و گفتم: من واقعا متاسفم....

\_ نباش... واقعیت منو تو همینه....

آهی کشیدم و سکوت کردم... که خودش ادامه داد: آرتا دیوار بین منو تو... که هر چقدر هم بی ارزش باشه واسمون به این راحتی هام فرو نمیریزه....

با این حرفش ناخودآگاه بغض کردم. چونه هام از زور بغض به لرزه افتاد و باز این بغض لعنتی با خنجر تیزش به جون گلوم افتاد. چشمامو بستم. منم می دونستم این دیوار به همین راحتی هام شاید فرو نریزه.

با بغض زیر لب زمزمه کردم: فرو نمیریزه.

و قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد.

\_ دریا مرد بودن اسمشم سنگین... دریا مرد بودن خیلی مسئولیت سنگینی. وقتی اسم مرد میاد روت. نمی تونی خیلی از کارارو بکنی. مرد که باشی دلت می شکنه خورد میشی نابود میشی... اما نباید دم بزنی. بغضت میگیره اما حق شکستنش رو نداری...

عصبی پوزخندی زد و ادامه داد: هه چرا!!؟ چون تو مردی... چون از بچگی دم گوشت خوندن مرد که گریه نمی کنه... هه آره مرد که گریه نمی کنه... مرد فقط عشقشو شبا کنار یکی دیگه تصور می کنه و آروم آروم از بین میره... یه مرد فقط....

سکوت کرد... دستم را روی گلوم فشردم... احساس خفگی می کردم... این بغض لعنتی داشت خفه ام می کرد... قلبم درد می کرد... خیلی درد می کرد... زخم قلبم خوب شدنی نبود....

\_ دریا؟؟؟!

با بغض گفتم: جونم!؟!

\_ میشه بعدا حرف بزنینم؟ هیچ دلم نمی خواد ناراحت کنم....

اشکامو پاک کردم و تند تند سرمو تکون دادم...

\_ آره آره... حتما. شبت بخیر.

\_ شب بخیر.

تلفن را قطع کردم. احساس می کردم نفسم بزور بالا میاد. بی اختیار روی تخت ولو شدم... زانو هامو بالا کشیدم و توی شکمم جمعشون کردم... درست مثل کسی که زانوی غم بغل گرفته... آره من زانوی غم بغل گرفتم. اشکام گونه هامو خیس کردن... من قلبم درد می کنه. صدای هق هقم بلند شد. من دارم ذره ذره آب میشم... صدای هق هقم اوج گرفت. من دارم کم میارم... با صدای بلند اشک ریختم. من دلم می خواد فریاد بزنم. خدایا... چرا من؟؟؟؟ چرا این عذاب لعنتی را تموم نمی کنی؟؟؟؟ چرا دنیای بی رحمت دست از سرم بر نمی داره... دستام ملافه روی تخت را چنگ زد و زجه زنان گریه کردم.. من دارم ذره ذره آب میشم خدایا چرا نمیبینی؟؟؟ چرا؟؟؟  
با گریه زمزمه کردم: چرا؟؟؟؟

مات و مبهوت به سقف سفید چشم دوخته بودم. دیگه خسته بودم از بالشتی که خیس از اشکای منه... این عذاب وجدان نسبت به آراد آخر من را از پا در میاره... کم آوردم... نمی کشم... بخدا دیگه نمی کشم.....

در اتاق باز شد. سریع چشمامو بستم. صدای قدم هایی به گوشم رسید. خودم را زدم به خوابیدن. چشمامو نیمه باز کردم. آرتا بود که به سمت تخت میومد. چشمامو یکمی بیشتر بستم. کنارم روی تخت نشست. صدای نفس های نامنظم به گوشم رسید چند ثانیه گذشت و اون انگار محو من بود... تکه ای از موهام را در دستش گرفت نفس در سینه ام حبس شد که در حرکتی ناگهانی لبه اش روی همان تکه از موهام قرار گرفت.

قلبم از جا کنده شد... احساس می کردم دارم خفه میشم... زیر بار این همه نزدیکی داشتم له می شدم... نفس های عمیق و طولانی اش نشانه از بوییدن موهای من بود... حتی جرعت نداشتم آب دهنمو قورت بدم که مبادا حتی یک لحظه هم به بیدار بودن من پی بیره... فقط احساس می کردم با تمام وجودم دارم خفه میشم... آرتا خواهش می کنم... از من فاصله بگیر... خواهش می کنم...  
تخت تکون کوچکی خورد و این نشانه از دراز کشیدن آرتا کنار من بود... یعنی امشب می خواد اینجا بخوابه؟؟؟

دستش که روی بدنم قرار گرفت ، انگار دستش روی عذاب وجدان من قرار گرفت...عذاب وجدان من نسبت به آرادم...صداش توی گوشم پیچید: مرد فقط عشقشو شبا کنار یکی دیگه تصور می کنه و آروم آروم از بین میره...مرد فقط....

قطره اشکی از گوشه چشمم گونه ام را خیس کرد...چرا من کاری نمی کنم؟؟چرا بلند نمیشم و از این وضعیت خودمو خلاص نمی کنم؟؟باز چشمام تر شد...و گوشه ای از حرف آرادم در ذهنم تکرار شد: شبا کنار یکی دیگه...کنار یکی دیگه....

چشمامو محکم روی هم فشار دادم...دلیم می خواست صدای آرادم از ذهنم بیرون ببره...شاید آروم بشم...اما این صدا صدای عذاب وجدان من بود....

«مرد فقط عشقشو شبا کنار یکی دیگه تصور می کنه و آروم آروم از بین میره...تکرار شد: از بین میره»

لعنت به من...لعنت به من عوضی...من پست...منی که الان دستو پاهام انگار به تخت چسبیده و از این وضعیت خودم خلاص نمی کنم...لعنت به من که تورو الکی امیدوار کردم آرادم...محمدم...لعنت به من که باعث از بین رفتن توام...لعنت به من...!!!

واقعا داشتم خفه میشدم...تا جایی که طاقت نیاوردم و اومدم از جام بلند شم که دستشو محکم تر روی بدنم قرار داد...جوری که هرچی سعی کردم نتونستم بلند شم...آرتا چرا این کارو با من می کنی لعنتی؟؟چرا؟؟چرا تو الان کنار من خوابیدی؟؟چرا؟؟چرا بعضی وقتها سعی می کنی خوشحالم کنی؟؟د لعنتی بگو چرا؟؟

بدنم تکونی نخورد اما سرمو به سمتش چرخوندم....

مثل یه بچه خوابیده بود...اونم با لبخند...لبخندی که تیر دردناکی را به قلب من وارد کرد....

بعد از چند لحظه صدای آرومش به گوشم رسید:

\_امشب همینجا می خوابی...کنار من...اعتراض ممنوع....

پوزخندی معنادار زدم و زیر لب گفتم: من خیلی وقته که اعتراض واسم ممنوع....

این را گفتم و سرم را برگردوندم...انقدر خسته ام که حتی حوصله عصبی شدنم ندارم...بازم مجبورم کن...اینبار به آغوش اجباریت....

منو ببخش آراد...

صبح زود از خونه زدم بیرون... قبل از اینکه آرتا از خواب بیدار شه... نمی خواستم ببینمش...

آرتا مثل یه آینه بود که گناهمو بهم نشون میداد... عین یه آینه که گناهمو تو صورتت پس  
میزد.... قدم هامو سست کردم و کنار ایستادم و بعد از رسیدن تاکسی سوارش شدم...

راننده: خانوم کجا میرید؟؟

به خودم اومدم.... من کجا میرم... کجا دارم که برم؟؟ دلم گرفته... دلم یه آغوش گرم و آروم می  
خواد از جنس محبت...

با صدای گرفته ای گفتم: برید به سمت ولنجک...

راننده سری تکون داد و گفت: چشم خانوم... و در ادامه سرش را برگردوند و راه افتاد...

دلم واسه مامانم تنگ شده بود... یه هفته بود که ندیده بودمش... چجوری طاقت آورده بودم خودمم  
نمی دونم... منی که جونم وصله به جون مادرم... تنها تکیه گاه زندگیم....

چند دقیقه بعد:

\_ خانوم رسیدیم....

با حرف راننده چشمامو باز کردم و سرمو از روی شیشه برداشتم... مقداری پول از توی کیفم بیرون  
کشیدم و به سمتش گرفتم...

\_ بفرمایید آقا....

\_ قابل شما رو نداره ابجی...

لبخند کم جونی زدم و گفتم: ممنونم...

سری تکان داد و پول را ازم گرفت...

\_ خدا بیشترش کنه... به سلامت...

در را باز کردم و زیر لب گفتم: خدا حافظ....

از ماشین پیاده شدم... به سمت خونه خودمون به راه افتادم و وقتی روبه روی در ورودی ساختمون ایستادم دستم را بالا آوردم و روی زنگ قرار دادم....

بعد از چند ثانیه صدای مامانم به گوشم رسید....

\_ کیه؟؟

کمی جلو رفتم و گفتم: منم مامانی....

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت: الهی دورت بگرده مادرت... بیا بالا بیا...

این را گفت و در را باز کرد.... لبخند مهربونی زدم و وارد شدم و بعد از طی کردن مسیر حیاط به سمت راه پله به راه افتادم.... وقتی به پاگرد رسیدم مامانم رو دیدم که جلوی در به استقبال من ایستاد....

لبخندی زدم و جلو رفتم....

\_ سلام مامان جونم....

کمی به سمتم خودشو متمایل کرد و بغلم کرد....

\_ سلام به روی ماهت عشق من...

منو از خودش جدا کرد و گفت:

خوبی مامان؟؟؟

لبخند مهربونی زدم و گفتم: مگه میشه سلطانمو ببینم و بد باشم....

لبخند مهربونی به رویم پاشید و از جلوی در کنار رفت...

\_ بیا تو مادر بیا...

\_ چشم....

این را گفتم و در ادامه حرفم کفش هایم را در آوردم و وارد شدم...

\_ سلام....

با صدای مردونه ای که بیشتر از هر صدای دیگه ای برام آشنا بود با تعجب سرمو بالا آوردم و با حیرت گفتم: آراده؟؟؟؟

لبخند مردونه ای زد و گفت: سلام خانوم خوشگله....

لبخندی زدم.... نور امید تو چهره گرفته ام بیداد کرد... دلم براش تنگ بود....

دلم براش تنگ شده بود.... آره دلم براش تنگ بود حتی با اینکه دیروز دیدمش... حتی با اینکه دیشب صداشو شنیدم و...

صحنه ی دیشب مثل یک فیلم تو ذهنم مرور شد.... مرد فقط عشقشو شبا کنار یکی دیگه تصور می کنه و اروم اروم از بین میره....

بغضم گرفت... ازش خجالت می کشیدم... اما بهش نیاز داشتم... ناخودآگاه قدم هام به سمتش دوید و در آغوشش جای گرفتم....

همونجور که میخندید بغلم کرد و با خنده گفت: اگه می دونستم قرار اینجوری بغلم کنی خودم کله سحر میومدم پیشت....

چشمامو بستم و بی توجه به اطرافم سرم را روی سینه اش قرار دادم...

آروم شدم... خیلی آروم شدم... آروم می کردم... آراده مسکن دردهای من بود...

با صدای مامانم به خودم اومد و سرمو از روی سینه آراده برداشتم:

ای بابا من که حسودیم شد....

آراده به خنده افتاد و من ازش جدا شدم و خطاب به مامان با لبخند گفتم: چرا؟؟؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: مامانتو یه هفته ندیدی اینجوری بغلش نکردی...

تک خنده ای کردم و گفتم: الهی قربونت بشم آخه تو به محمدم حسودیت میشه؟؟!

لبخندی زد و جلو اومد و دستای پر مهرش را روی بدن منو آراده قرار داد و با عشق گفت: شما دوتا جون منید... مگه میشه به خوب بودنتون باهم حسودی کنم.... و در ادامه لبخند مهربونی به صورت هر دوی ما زد...

و بعد از چند لحظه گفت: برید بشینید که می خوام یه صبحونه باحال واستون درست کنم....

آراد: زحمت نکشید خاله دنیا...

\_ زحمت چیه پسر... از خدامه واسه عشقام صبحونه درست کنم برید برید بشینید من زودی برمی  
گردم....

آراد لبخند مهربونی زد و گفت: چشم....

و بعد دست من را میون دستش گرفت و گفت: بریم....

و در ادامه منو با خودش به سمت پذیرایی برد... روی یکی از مبل ها نشست و من رو هم کنارش  
نشوند... اون یکی دستم را هم میون دستاش گرفت و بی مقدمه گفت: دریا من بابت دیشب  
معذرت می خوام....

در دلم اهی کشیدم و گفتم: من معذرت می خوام....

آراد: می دونم ناراحتت کردم... ذهنت رو بهم ریختم... معذرت می خوام... اما دریا این مسیر هرچی  
که باشه اگه تو منو بخوای تا تهش پات وایمیستم... با همه سختی ها... رنج ها و درد ها... فقط کافی  
تو منو بخوای...

دقیق تو چشمام نگاه کرد و اضافه کرد: دریا اگه تو حتی منو نخوای هم قول میدم اذیتت نکنم... من  
تورو تو شرایط سختی قرار نمیدم... حضور تو کنارم برام سراسر آرامش اما اگه تو نخوای  
من... دریا تا تو نخوای هیچ اتفاقی نمی افته... هیچ اتفاقی... مطمئن باش...

لبخند مردونه ای زد و ادامه داد: اول و آخر این راه تصمیم فقط و فقط با خودته... فقط و فقط با  
خودت... اما اگه قرار باشه منی تو زندگیت باشه روزای سخت رو باهم دیگه تموم می کنیم....  
لبخندی زدم... حرفایی که دل بی تابم رو آروم کرد... حرفایی که به آینده ای قشنگ امیدوارم  
کرد... مرسی آراد... مرسی که هستی....

دستام را از میون دستاش بیرون کشیدم و بی اختیار دستامو ابراز احساسات حلقه کردم و گفتم:  
باهم تمومش می کنیم...

بعد از چند لحظه منو از خودش جدا کرد... چند لحظه مستقیم تو چشمام نگاه کرد و بعد دستمو  
میون دستش گرفت... بالا آورد سرشو به دستم نزدیک کرد و ب\*و\*س\*ه ای روی دستم نشوند....  
لبخندی زدم... که صدای بلند مامان مارو به خودمون آورد...

\_بچه بیاید صبحونه...

آراد لباس را از روی دستم برداشت و با صدایی که به گوش مامانم برسه گفت: چشم خاله دنیا الان میایم....

و بعد رو کرد به من و با لبخند روی لبش گفت: بریم؟؟!  
متقابلا لبخندی زدم و گفتم: بریم....

کلید رو توی در چرخوندم و وارد شدم....

به محض وارد شدنم آرتا را دست به سینه با لبخند مسخره روی لبش دیدم....نگاهم رو ازش گرفتم و زیر لب گفتم: سلام....

و چند قدمی از جلوی در فاصله گرفتم....

\_کجا بودی؟؟؟

پوفی کشیدم...بازم وقت باز جویی بود....این بشر اصلا هیچیش نرمال نیست...یه روز اونجوری یه روز اینجور....

با لحنی بیزار از جواب دادن گفتم: خونه مامانم...می خواهی اینبارم یکیو بفرست ببینه واقعا اونجا بودم یا نه....

لبخند مضحک و حرص دربیاری به رویم پاشید و با لحنی که تماما سعی داشت حرصم بده گفتم: می دونم....انگار اینبار واقعا اونجا بودی....

پوزخندی زدم...لبخند مضحک اش را جم کرد و گفت: بیا سر میز شام....

\_میل ندارم سیرم....

پوزخندی زد و گفت: ازت نپرسیدم میل داری یا نه...گفتم میای سر میز شام چون من می خوام که بیای...باید باهات حرف بزنم....



رنگ نگاهم عوض شد و کنجکاوانه نگاهش کردم که دستاش را از جیبش بیرون کشید و به سمت سالن رفت....پسره ی زورگو...اه...گفت می خواد حرف بزنه!!؟ با من؟؟ راجب چی؟؟ که انقدر اسرار هم براش داره....

بی خبر از حرفایی که قراره بشنوم شانه ای بالا انداختم و به سمت سالن رفتم....جای همیشگی نشسته بود و مشغول خوردن غذایش بود...سری تکون دادم و جلو رفتم و صندلی را کنار کشیدم و نشستم روش....

دست به سینه شدم و پاهام را از زیر میز روی هم گذاشتم و منتظر نگاهش کردم....

چند دقیقه فکر کنم گذشت اما اون بی توجه به حالت منتظر من ، بدون کوچکترین نگاهی خیلی ریلکس غذاشو میل میکرد....

چشمامو روی هم گذاشتم...و بعد از چند لحظه چشمامو باز کردم که دیدم داره منو نگاه می کنه...کلافه پوفی کشیدم و با حرص از زیردندون های کلید شده ام گفتم: می شنوم....

بعد از چند لحظه قاشق و چنگالش را روی میز رها کرد و به صندلی اش تکیه داد...نگاهش را به چهره کلافه و عصبی ام دوخت و گفت: از این به بعد...فقط توی اتاق خودمون می خوابی فهمیدی؟؟ فقط اتاق خودمون....نبینم یه شبایی تو اتاق قبلیت بخوابی....

تکیه اش را از صندلی گرفت...کمی جلو آمد و چنگالش را برداشت و تکیه مرغ را به چنگالش زد و در همون حال گفت: در ضمن فکر طلاق و این حرفا رو هم از مغزت بیرون می کنی....

شک زده نگاهش کردم و ناخودآگاه با صدای بلندی گفتم: چیییییییی؟؟؟؟

همان تکه از مرغ را داخل دهانش گذاشت و با نگاه حرص دربیاری شانه اش را بالا انداخت...

دندون هامو روی هم ساییدم...رسمای دلم می خواست پاشم بزمنش...پسره روانی...مگه خودت نگفته بودی از هم جدا میشیم...

عصبی پرسیدم: چرا؟؟!

همانطور که سرش تو ظرف غذاش بود گفت: چون من میگم....

پوزخندی زدم...هه چون من میگم...آره خب تو بدت نمیاد با من بازی کنی....

عصبی نگاهش کردم و گفتم: اما تو خودت گفتی که....

به صدلی اش تکیه داد و با لحن کاملا حرص دربیاری گفت: تصمیم عوض شد....کشورا شب می خوابن صبح بلند میشن یه تصمیم جدید میگیرن دیگه چه برسه به من....

این را گفت و با لبخند حرص دربیاری نگاهم کرد....دستام را محکم روی میز مشت کردم...پسره روانی....رسمًا قصد روانی کردن منو داره....روانی روانی روانی....اه....

با حرص نگاهش کردم و از زیر دندون های قفل شده ام غریدم: آرتا....

خنده اش گرفته بود...نمی دونم چرا...هه خوب معلومه خوشحاله که تونسته حرصم رو در بیاره....در حالی که سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیره تا نمایان نشه گفت: بله دریا؟؟!!!

با حرص گفتم: این بازی مسخره رو تمومش کن...

با لحن حرص دربیاری گفت: بازی؟! من بازی نمیکنم....

عصبی گفتم: آرتا رو مخ من راه نرو....

خندید و بعد میون خنده اش گفت: مگه داری؟؟!!!

با حرص نگاهش کردم...نه این مثل اینکه واقعا دوست داره منو دق بده..

پوزخندی عصبی زدم و با حرص گفتم: هه هه هه بسی خندیدیم...دهکده نمک...دیشب تو آب نمک خوابیده بودی؟؟!

لبخندی حرص دربیاری زد و گفت: نووچ...

به من اشاره کرد و اضافه کرد: دیشب پیش خود نمک خوابیده بودم....

با حرص نگاهش کردم...هه...رسمًا قصد داره حرصمو دربیاره...چشمامو بستم...دریا بسته به خودت بیا...نباید سوژه بدی دستش...نباید بزاری از اینکه حرصت داده خوشحال باشه...نباید بزاری به هدفش برسه...

چشمامو باز کردم...سعی کردم کمی اروم باشم....کمی بر خودم مسلط شدم و اروم تر از قبل گفتم: یعنی چی این کارا آرتا؟! هرروز یه حرف جدید میزنی...هر روز یه چهره متفاوت تر از قبل میبینم ازت...تو هدفت چیه از این کارا؟!!!!

پوز خندی کنج لبش جا خشک کرد... پوز خندی که از نظر من نشون بیخیالی اش بود و باز حرص منو در آورد....

آرتا: هدفی ندارم.... هنوز لازمه که زخم باشی نمی خوام طلاق بدم مشکلیه؟؟؟! تو زن منی... نمی خوانم طلاق بدم خودتم خوب می دونی تا من نخوام نمی تونی ازم طلاق بگیری..

پوز خند تلخی زدم... آره... متاسفانه اینو خوب می دونم... لعنت به قانون مسخره که زن مجبور اسپیر شوهری که نمی خواد باشه... به صورتش نگاه کردم... خونسرد بهم نگاه کرد... چرا؟؟؟! تو چرا نمی خوای منو طلاق بدی؟؟!?

رفتم توی فکر و ناخودآگاه فکرم درگیر حرف وقت پیش نگاه شد:

کمی روی صندلی اش جا به جا شد و با لحنی شیطون پرسید: دریا آرتا عاشقته؟؟!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: دیوونه شدی؟! معلومه که نه....

به صندلی اش تکیه داد و گفت: تو دیوونه ای دختر... مگه کوری نمیبینی!!?

و با لحن بامزه ای ادامه داد: سورپرایز کردنا و... مهربونی ها و... دنبال خوشحالت کردنا و... برق چشمات وقتی بهت نگاه می کنه و... بنظر تو اینا چه معنی دیگه جز علاقه اش نسبت به تو میده؟؟!

متفکر نگاهش کردم و با گیجی گفتم: ی... یعنی تو میگی آرتا منو دوست داره؟؟!

لبخندی شیطون زد و گفت: دوستت نداره دیوونه... و با لحنی کشدار ادامه داد: عاشقته...!!

از فکر بیرون اومدم... به میز روبه روم نگاه کردم و با خودم گفتم: یعنی آرتا... آرتا عاشقه منه؟؟! به همین خاطر نمی خواد طلاقم بده....

صحنه دیشب که بغلم کرد توی ذهنم تداعی شد و یاد حرفاش به زهرا خانوم اون شبی که مست بود افتادم....

«من دریارو دوست دارم... دوستش دارم...»

و یاد حرف دیگه اش از اون شب: بین اصن من سند اینو زدم به نامم مال مال خودمه...

نه نه نه... همیشه... همیشه... نمی تونه... آرتا نمی تونه عاشق من باشه... نمی تونه...!!

اون هنوزم همون آرتا مغرور خودخواه نمی تونه عاشق من باشه..عاشق دختری که مجبورش کرد  
به این ازدواج....

سرمو بالا گرفتم و اینبار به جای میز روبه روم زل زدم تو صورتش...اما اون بیخیال مشغول خوردن  
غذاش بود...این آرتا نمی تونه عاشق من باشه...؟؟؟ مگه میشه؟! نه...نگاه چرت و پرت میگه...اون  
چه می دونه از بداخلاقی ها و زورگویی های این کوه یخی....

\_اگه از دید زدن شوهر جذابت سیر شدی باید بگم که می خواد بره بخوابه....

اخمی کردم و گیج گفتم: ها؟!!!

از پشت میز بلند شد و با لبخند حرص دربیاری کنج لباسش گفت: خب البته بهت حق میدم...منم اگه  
جای تو بودم و«به خودش اشاره کرد»شوهر به این جذابی داشتیم همین جوری گیج و حواس پرت  
میشدم....

با حرص نگاهی بهش انداختم و بعد نگاهم را ازش گرفتم و زیرلب زمزمه کردم: از خود راضی....  
زیر چشمی حواسم بهش بود که به سمتم اومد...پشت صندلی ام ایستاد...چند لحظه بعد کمی خم  
شد و دستاش را روی شونه ام گذاشت و سرش را پایین آورد و زیر گوشم نجوا کنان گفت: شب  
بخیر خانومم....

و بعد ب\*و\*س\*ای روی گردنم نشوند که یه جوری شدم و شونه ام را بالا آوردم...اون هم ازم  
فاصله گرفت و به سمت اتاقش رفت....شوک زده بودم...آب دهنمو به سختی قورت دادم و دستم  
را روی گردنم گذاشتم....

«شب بخیر خانومم»

این...این الان منو بوسید؟! این الان گردن منو بوسید؟! چرا این کارو کرد؟!

دستم از روی گردنم برداشتم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم....

اوف خدایا خودت کمکم کن...این پسر داره با من چیکار می کنه...قصدش از این کارا چیه؟!...با  
این کارش و حرفش می خواست منو حرص بده؟! خانومم...هه...آره دیگه می خواد حرصت بده  
چیه نکنه جدی جدی حرفای نگاه و باور کردی و خیال می کنی عاشقته؟!

هه...فرض کن...آرتا عاشق تو...حتی فکرشم مسخره اس....

با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم.....دستم را روی قلبم گذاشتم....

||| مرض بگیری ایشالا زهره ترک شدم...چه وقته زنگ زدنه؟! بیشعور مردم آزار....

غر غر کنان دستم را به سمت گوشیم دراز کردم و از روی میز برداشتمش و بدون نگاه کردن به شماره اش جواب دادم: هان؟!!

صدای جیغ جیغو نگاه تو گوشم پیچید:

\_ درد و بی درمون هان...مرض هان...دختره بیشعور...خجالتم نمی کشه این چه طرز حرف زدن با یه خانوم متشخصی مثل منه?!!

دستم را از روی قلبم برداشتم و کلافه پوفی کشیدم...

\_ مرگ حرف نزن...زهره ترکم کردی چه وقته زنگ زدنه...

\_ خیلی بی چشم و رویی ها...زنگ زدم حالتو پرسیم طلبکارم هستی..اصلا گمشو برو نمی خوام باهات حرف بزنم...

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم: نه خو ببخشید...

\_ کوفتو ببخشید حالا چه مرگت هست?!!

پاهام را روی زمین کوبیدم و گفتم:

\_ اه....خونه نیست اینجا که دیوونه خونه اس...||| پسره بیشعور یادته چند روز پیش چی بهم گفته بود؟!!

گیج گفتم؛ کی؟!!

\_ کی؟! آرتا دیگه....

\_ آهان آره گفته بود طلاق میده....

حرصی گفتم: الان میگه نمیدم....

چند لحظه بعد گفتم: جون من؟؟؟

با حرص گفتم: بله....!!!

یهو زد زیر خنده....

میون خنده اش پریدم و عصبی گفتم: مرگ... می خندی دختره بیشعور؟؟؟

همونجور که می خندید میون خنده اش با خوشحالی گفت: ایول ایول کارش درسته...

عصبی تر از قبل گفتم: مرض... من میگم این پسره میگه طلاق نمیدم تو می خندی؟! واقعا که....

\_ خوب کاری می کنه... حفته...

\_ نگاه بخدا جفت پا میام تو صورتتا....

تک خنده ای کرد و گفت: از پشت تلفن که نمی تونی... پاشو بیا اینجا درست حسابی تعریف کن

بینم چه مرگنه....

با دلخوری گفتم: گمشو نمی خوام...

\_ پاشو بیا بینم خودتو چیز نکنا...

\_ برو بابا نصفه شبی شوهرت خونه اس...

\_ اتفاقا شوهرم خونه نیست رفته ماموریت...

\_ وا یعنی تو تنهایی!؟

\_ نیاز و آرتان اینا تازه رفتن... پاشو بیا دیگه...

و با لحن شیطونی ادامه داد: نکنه آقا آرتا نمیزاره..

با حرص گفتم: آرتا خره کیه باو...

\_ آهان پس اون یکی نمیزاره...

آهی کشیدم و گفتم: نه بابا اون بدبخت به من چیکار داره....

\_ پس پاشو بیا زود باش منتظرم بای....

این را گفت و سریع قطع کرد...

گوشی را از کنار گوشم پایین آوردم.... و از پشت میز بلند شدم... نگاه همیشه همینطور بود وقتی میگم فلان کارو باید بکنی باید همون کارو می کردی جای هیچ اعتراضی هم بهت نمیداد....

کیفم را از روی میز برداشتم و به سمت در راه افتادم... از طرفی بد هم نیست برم حداقل یه شب از دست این دیوونه و خونه اش خلاص میشم والا....

با به یاد آوردنش پوفی کشیدم و زمزمه کردم: پسره روانی....

به جلوی در رسیدم اما خواستم قبل از اینکه از در خارج بشم به زهرا خانوم بگم که کجا میرم که به رئیس جونش بگه....

اما لحظه آخر با خودم گفتم اصلا به اون چه من کجا می خوام برم؟! ولش کن نمیگم پسره دیوونه....

و همین بود که دوباره راهمو کج کردم و به سمت در رفتم و ازش خارج شدم....

به حیاط که رسیدم سریع یکی از اون غول تشن های نگهبان به سمتم دوید و گفت: جایی میرید خانوم؟!!

نیم نگاهی بهش انداختم و به راهم ادامه دادم...

\_ به شما ربطی داره؟!!

به دنبالم اومد و با من همقدم شد و گفت: نه خانوم چنین جسارتی نیست... باید برسونمتون....

درجا ایستادم و برگشتم سمتش.... اخمی کردم و گفتم: بایدی در کار نیست....

\_ اما خانوم این وقت شب نمیشه تنها و پیاده برید که....

سری تکون دادم و گفتم: باشه پس سوییچ بده من خودم میرم....

با تعجب نگاهم کرد و گفت: اما خانوم؟!!

طلبکارانه دستمو جلوش دراز کردم و گفتم: سوییچ....

چند لحظه فقط بهم نگاه کرد و بعد مردد دستش را در جیبش فرو برد و سوییچی را بیرون کشید.... با تردید به سمتم گرفت و گفت: بفرمایید....

سوئیچ را ازش گرفتم و گفتم؛ کدوم ماشین؟!!!

به ماشین سیاه رنگی انتهای حیاط یعنی جلوی در اشاره کرد و گفت: اون ماشین خانوم....

قدم برداشتم و همونطور که راه می رفتم به اونی که پشت سرم قرار داشت گفتم: باشه ممنون....

به ماشین که رسیدم سوار شدم و ماشین را عقب جلو کردم و منتظر به نگهبان های جلوی در نگاه

کردم....دوتا نگهبان جلوی در در را باز کردند و من با سرعت از خونه خارج شدم....

حالم از این تجملات خونه اش بهم می خوره....نگهبان نگهبان نگهبان....آدم احساس اسیری

بهش دست میده.....نکه حالا من همینجوریشم اسیر این نیستم...!!!

بعد از گذشت تقریبا یک ربع رسیدم...نصفه شب بود و خیابونا خلوت...البته بماند که تو این خلوتی

بی ترس هم رانندگی نکردم...همه در ها را قفل کرده بودم....

بعد از پارک کردن ماشین ازش پیاده شدم و به سمت خونه نگاه اینا راه افتادم....وقتی رسیدم

دستم را روی زنگ فشردم و در در فاصله چند ثانیه ای از زنگ زدن من باز شد....منم بی معطلی

وارد شدم و بعد از طی کردن مسیر حیاط کوچیک آپارتمان به سمت خود ساختمون رفتم و وقتی

رسیدم سوار آسانسور شدم....

از آسانسور که پیاده شدم نگاه جلوی در به استقبالم ایستاده بود....

نگاه: سلام خوش اومدی....

در آسانسور را بستم و به سمتش رفتم و گفتم: سلام...مرسی...چطوری؟!!

\_خوبم... از جلوی در کنار رفت و گفت: بیا تو....

سری تکون دادم و کفش هامو در آوردم و وارد شدم....

به محض وارد شدنم نگاهی به اطراف انداختم و بعد اعتراض وار به سمت نگاه برگشتم و گفتم: اا

پس پناه کو....

در رو بست و گفت: خوابیده بچم....

دوباره با اعتراض گفتم: ای بابا توام هروقت من میام بچه رو بگیر بخوابونا....

\_خب چیکار کنم نصفه شب بچم خوابش میومد....



با دلخوری آهی کشیدم و گفتم: اشکال نداره...بزار بخوابه عروسک خاله....

لبخندی زد و من نگاهم به شکم برآمده اش افتاد....با ذوق به سمتش رفتم و گفتم: وای  
وای...پسته خاله چه بزرگ شدی شما...و در ادامه دستم را روی شکمش کشیدم که گفتم: راستی  
بهت گفتم پسته خاله پسره؟؟؟

با ذوق نگاهش کردم و گفتم: جووون من؟!

با خوشحالی گفتم: اوهوم...

سریع پریدم بغلش و گفتم: مبارکت باشه مامان کوچولو....

منو از خودش جدا کرد و گفتم: ممنون عاله دلپا....

خندید...منم خندیدم و گفتم: حالا اسمشو چی میزاری؟!

\_نمی دونم ولی یه اسمی که به اسم بهراد بخوره....

سری تکون دادم و گفتم: آهان آره خوبه...

دستم را گرفت و همونجور که به سمت مبل ها میبرد گفتم: حالا منو ولش کن...تو تعریف کن ببینم  
چی شده....

و در ادامه حرفش دستم را ول کرد و روی یکی از مبل ها نشست...منم روی یکی از مبل ها نشستم  
و گفتم: پوف....نگاه بخدا از دستش روانی شدم...نمی دونم چیکار کنم دیگه...!!

و در ادامه خم شدم و سرم را بین دستام گرفتم...

\_حالا دقیقا چی گفت بهت؟؟

عصبی سرمو بالا گرفتم و گفتم: هیچی دیگه زد زیر حرفش....

\_آراد می دونه!!

اخمی کردم و گفتم: اوف....نه بابا فرض کن گفته باشم....

نفسش را فوت کرد بیرون و گفتم: حالا می خوای چیکار کنی؟!

کف دستم را به پیشونیم تکیه زدم و گفتم: تو میگی چیکار کنم...؟؟؟

نگاه دستاش را در هم گره زد و گفت: به هر حال تو خوب می دونی من هیچ وقت با رابطه تو و آراد موافق نبودم و نیستم... چون من معتقدم این عشق واقعی نیست....

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی میگی تو نگاه؟!

شانه ای بالا انداخت و گفت: خب این رابطه یه رابطه سه نفره اس... و تو باید انتخاب کنی... باید این رابطه رو خالی از یه نفر سوم بکنی اما با انتخاب درست....

پوزخندی زد و گفتم: یعنی الان انتخاب من درست نیست؟؟؟

خیلی ریلکس دست به سینه شد و گفت: نه نیست....

عصبی گفتم: یعنی چی نیست؟! می خوام با کسی که دوست دارم باشم این کجاش غلط؟؟؟!

لبخندی محو زد و گفت: اتفاقا دقیقا بر عکس.... تو داری کسی رو که واقعا دوستش داری رو از خودت دور می کنی....

از حرفاش هیچی نمی فهمیدم... به همین خاطر فقط با حیرت نگاهش کردم که خودش دوباره به حرف اومد:

\_ببین دریا یه چیزی بهت میگم خوب بهش فکر کن باشه!!!

بی اراده تند تند سرمو تکون دادم که لبخندی زد و دستام را در دستاش گرفت...

\_دریا جونم... قربونت برم... تو باید انتخاب کنی هم با عقلت هم با احساس درستت... ببین من احساس می کنم تو واقعا عاشق آراد نیستی... چرا دوستش داری اما به عنوان عشق بچگیت... تو همون باورو واسه خودت بزرگش کردی به همین خاطر که الان فکر می کنی عاشقش... اما نیستی عزیز دلم... تو اونو دوست داری چون عشق بچگیت چون همبازی بچگیت... کسی که تو واقعا عاشقش آرتا نه آراد....

با چشمای گرد شده نگاهش کرد و با بهت گفتم: چیییییی؟؟؟؟

دستمو توی دستش فشار داد و گفت: آروم باش... ببین تو یه محبت رو یه چهره مهربون رو دائم از آراد میبینی... دائم مهربونی هاشو میبینی و همین که آرومت می کنه و احساس می کنی خیلی عاشقش... می دونی چرا؟! چون تو از آرتا این محبت رو دائم نمیبینی... چون هرروز یه رنگ یه چهره جدید از آرتا میبینی و همیشه اگه توجه کنی از بی پناهی که پناه میبری به آرادی که همیشه

باهات خوب... ببین دریا تو آگه واقعا عاشق اراد بودی هیچوقت هیچوقت نمی تونستی تو یه اتاق با آرتا بخوابی... نمی تونستی تو بغلش بخوابی و با این باور خودتو قانع کنی که چون اون نمیزاره از بغلش بیام بیرون خب منم همونجا میخوابم... در حالی که من خوب می دونم تو آگه اراده کنی خیلی راحت می تونی نزاری که اون کنارت بخوابه... مثل مسئله دیشب... آگه تو تا صبح تو بغلش خوابیدی بخاطر اینکه که اون آغوش و دوست داشتنی بخاطر اینکه که دلت نمی خواسته از آرتا جدا شی... چون تو آرتا رو دوست داری..

مکثی کرد..

دست و پاهام میلرزید... زبونم بند اومده بود و با چشمای پر از اشک به نگاه چشم دوخته بودم... که دستام رو ول کرد چنگی تو موهایش زد و کلافه گفت: تازه آرتا خیلی تورو دوستت داره... خیلی بیشتر از اراد... آره من منکر اینکه ارادم تورو دوست داره نمیشم... و این رو هم خوب می دونم که دورنگی های آرتا چقدر تورو اذیت می کنه اینو کاملا قبول دارم... اما دریا من چیزی رو بین تو و آرتا دیدم که تو تمام این مدت سعی داشتی ازش فرار کنی... چون دورنگی های آرتا تورو گیج می کنه... عصبیت می کنه... حرصت رو در میاره... به همین خاطر که دوست داری باور کنی ازش بدت میاد... آگه آرتا رو دوست نداری چرا بعضی اوقات نگرانش میشی... چرا اون روز تو لواسان وقتی خوبی هاشو میدیدی با افتخار نگاهش می کردی... آگه دوستش نداری چرا زیر یک سقف باهاش می مونی بی هیچ ترسی... باهاش تو یه اتاق می مونی بی هیچ ترسی... چرا دریا جواب بده چرا؟!!!

بهش نگاه کردم... با خودم گفتم چرا؟! آره من چرا نگران اون میشم... چرا باهاش زیر یک سقف می خوابیم بی هیچ ترسی؟! چرا وقتی نزدیکمه قلبم از جاش کنده

میشه... یعنی... من... نه... نمیشه... من اراد رو... من هنوزم عشق بچگی هامو دوست دارم... نه... من آرتا رو دوست ندارم... اونم منو دوست نداره...

نمی دونم چرا اما با بغض گفتم: من... آرتا منو دوست نداره... آگه دوستم داشت این کارارو باهام نمی کرد... آگه دوستم داشت بهم میگفت...

نگاه عصبی از جاش بلند شد و با صدای بلندی گفت: دریا بخدا میزنم تو دهننتا... دو ساعت دارم واست حرف میزنم....

بابا یه پسر اگه سعی می کنه خوشحالت کنه اگه روت حساس اگه سرت غیرتی میشه اگه بخاطرت تو رو مامان عجوزه اش در میاد اگه نمی خواد ازش جدا شی دوستت داره احمق.... بفهم اینو نفهم....

منم مثل خودش عصبی از جام بلند شدم و با صدای بلندی همرا با بغض تو گلوم که حالا وقت شکستنش بود گفتم: اگه دوستم داره چرا منو اذیت می کنه؟؟ چرا می خواست طلاقم بده!! نخیر خانوم اینا همش الکی اون منو طلاق نمیده چون بهم نیاز داره روم غیرتی میشه چون اینم جز نمایشش فهمیدی جز نمایشش؟؟!

نگاه جلوتر اومد بازو هام رو تو دستاش گرفت و عصبی گفت: جدی؟! پس چرا سعی داره خوشحالت کنه؟! چرا واسه روز تولدت واست سنگ تموم میزاره؟! چرا جلوی همه تورو بالا میبره؟! چرا بغلت می کنه؟! چرا برای جبران کار اشتباهش هر کاری کرد و می کنه اما تو الاغ نمیبینی... چرا انقدر کوری؟! چرا محبتای کوچیک اراد انقدر به چشمت میاد اما این بدبخت هرکاری هم که بکنه واست ارزش نداره....

اشکام تند تند گونه ام را خیس می کردن.... که شونه هامو ول کرد..

انگار دلش به حال صورت خیس از اشکم سوخت که ازم فاصله گرفت و با صدای آروم تری گفت: می دونی چرا؟! چون خودخواهی... چون خیلی مغروری.... نمی خوای باور کنی عاشق کسی شدی که به قول خودت یه روزی زندگیتو نابود کرد.... چون برات سخته که بگی عاشق مردی هستی که وادارت کرد به ازدواج با خودش بخاطر همینه که باور داری عاشق عشق بچگی هات هستی....

صدای گریه پناه از فاصله دوری به گوش رسید.... خودش هم چشماش پر از اشک شده بود و فقط نگاهم می کرد... می دونستم طاقت اشکامو نداره.... دلش هم نمیومد که بهم بگه مغرور و خودخواه.. بخاطر همینه که چشماش پر از اشک شده....

بعد از چند لحظه اشکاش رو پاک کرد و در حالی که به سمت اتاق پناه می رفت زیر لب زمزمه کرد:  
\_ الهی بمیرم... انقدر بخاطر خاله دریاش جیغ جیغ کردم بچم بلند شد از خواب....

این را گفت و به راهش به سمت اتاق دخترش ادامه داد و من هیرون از حرفاش به نقطه ای نامعلوم از فرش چشم دوختم....

من الان باید چیکار کنم.... باید قبول کنم... باید باور کنم واقعیتی که نگاه به رخم کشید؟! یعنی من باید قبول کنم عاشق آرتان نه آرادم... باید قبول کنم علاقه من به آرادم همون احساس بچگی بوده و بس....

آره... اعتراف می کنم... من آرادم رو دوست دارم چون مهربون... چون نقطه برعکس آرتا... من آرادم رو دوست دارم چون بی هیچ غروری احساسشو بهم گفت... اونو دوست دارم چون عشق بچگیمه... چون احساس می کنم تعهد دارم بهش نسبت به همه خاطرات بچگی من... اما تو... آرتا... تو کجای زندگی منی؟؟؟ چرا از کنار تو بودن ترسی ندارم؟! چرا ادعای همیشه عاشق یکی دیگه ام اما در برابر آغوش تو تقلایی نمی کنم... چرا حرف طلاق از تو اشکهای منو سرازیر کرد... خدایا من چه شده...!!

چرا انقدر تحت تاثیر حرفای نگاه قرار گرفتم؟! چون حرفاشو قبول دارم؟!

یا چون احساس می کنم حق با اونه؟! من حرفای نگاه قبول دارم؟! یا حرفای خودمو؟! من هنوزم باور دارم عاشق آرادم؟!...

هه... یا من دلم نمی خواد با یه واقعیت رو به رو شم....

\_دریا؟!!

با صدای آروم نگاه سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم... لبخندی محو زد و به سمتم اومد... دستم را گرفت و روی یکی از مبل ها نشوند خودش هم رو به رویم زانو زد....

با چشمای بارونی ام بهش چشم دوختم که دوتا دستاش را بالا آورد و قاب صورت من گرفت ، لبخندی زد و گفت: دریا جونم... چرا با خودت با همه با آرتا با آرادم این کارو می کنی؟! چرا انقدر سخت میگیری همچیو؟!!

اگه من بهت گفتم مغروری اگه گفتم خودخواهی بخاطر خودت گفتم آخه خوشگل من... گفتم که چشماتو باز کنی... گفتم که با واقعیت رو به رو شی... می دونم قبولش برات سخته... نمی تونی باور کنی احساس تنفرت بی اطلاع خودت به احساس مقدس و پاکی مثل عشق تبدیل شده....

لبخندی زد و با ذوق اضافه کرد: عشق خیلی قشنگه دریا خیلی... می دونی از کی خیلی قشنگ میشه?!!

سرمو به معنای نه تکونی دادم که دستاش را از دور صورتم برداشت.... روی زانوهای بلند شد و من را آروم در آغوش گرفت.... دستامو بالا آوردم و بغلش کردم که همونجور که تو بغلم بود نجوا کنان گفت: از وقتی قشنگه که باورش کنی... قبولش کنی و باهاش کنار بیای... عشق یه اتفاق از پیش تعیین شده نیست که تو به راحتی بتونی بگی عاشق کی هستی.... عشق یهویی میاد تو زندگیت... بی هوا و بی اختیار.... بی اطلاع تو.... یجوری میاد که یه بار به خودت میای و میگی ای داد بیداد من عاشقم.

\_ یجوری میاد که یه بار به خودت میای و میبینی ای داد بیداد من عاشقم.... اون وقته که همه دنیات خلاصه میشه تو وجودش کنارت... حاضری هرکاری کنی تا اون خوشحال باشه... حاضری هرکاری کنی که حتی شده برای یه لحظه بیشتر کنارت باشه....

منو از خودش جدا کرد و اضافه کرد: وقتی دستاشو میگیری انگار دنیا تو مشتته... انگار قلبت می خواد از جا کنده شه.... وقتی بغلش می کنی انگار همه دنیا مال توو... چون تو بغل کسی هستی که همه دنیا ته....

سکوت کرد و با لبخند نگاهم کرد.... ناخودآگاه لبخند محوی روی لبام جا خشک کرد.... ای کاش می تونستم همه حرفاتو قبول کنم... ای کاش میشد به همین آسانی ها با همچی کنار اومد.... ای کاش....

\_ اوووو دریا خدا نگم چیکارت نکنه....

از فکر بیرون اومدم و متعجب نگاهش کردم.... خودش انگار فهمید منتظر حرفی از جانبش هستم که به حرف اومد....

\_ انقدر از عشق و عاشقی حرف زدم واستا دلم واسه بهرادم تنگ شد....

باز لبخند محوی زدم و گفتم: خیلی دوستش داری؟!!

لبخندی زد و گفت: نمی دونم شاید از خیلی ام خیلی تر.... نمی دونم چرا یه لحظه بهشون حسودیم شد و تو دلم گفتم خوش به حالتون و بعد بی هوا پرسیدم: مثل روز اولی که فهمیدی عاشقشی؟!!

مهربون نگاهم کرد و گفت: عشق انتها نداره عزیز دلم....

و بعد از چند ثانیه خمیازه کشان از جاش بلند شد و گفت: پاشو بینم... من یه ذره دیگه با تو حرف بزنم یه کاری می کنی بهراد از سفر کاریش همین الان برگردوندم خونه... پاشو بریم بخوابیم....

از لحن گفتنش بی هوا خنده ام گرفت از جام بلند شدم و گفتم: نه دیگه من برم خونه....

با تعجب نگاهم کرد

\_واا این وقت شب کجا می خوای بری؟؟

\_برم دیگه فردا باید برم سر کار لباس درست حسابی نپوشیدم....

چپ چپ نگاهم کرد و لباسو کج و کوله کرد و ادامو در آورد

\_لباس مناسب نپوشیدم...به حالت عادی برگشت و گفت: بیشین بینیم باو انگار مال لباس نداریم

بدیم بپوشه بره سر کار...یکی از لباسای منو میپوشی میری دیگه....

اعتراض وار گفتم: اما آخه....

دستم گرفت و منو به سمت اتاق ها کشوند و گفت: حرف نباشه اعتراض ممنوع....در ضمن دلت

میاد منو تنها بزاری امشب?!!

---

کلافه دستی به زیر چونه ام زدم و با بی حوصلگی به برگه پیش روم خیره شدم که صدای قدم

هایی باعث شد سرم را بالا بیاورم و به صاحب و احتمالاً صاحب های صدای قدم ها نگاه کنم....

مجیدی بود که به سمتم میومد و بعد از اون نگاهم چرخید و روی فردی که کنارش قرار داشت و او

هم همراه مجیدی به سمتم میومد ثابت موند...چشمام گرد شد....چند بار پلک زدم تا مطمئن شم

درست دیدم....اما...ای...این اینجا چی کار می کنه?!!!

خدایا صبرم بده تحملش کنم...نه آخه این شانسه من دارم?!!

پوفی کشیدم و باز با بی حوصلگی تمام مشغول انجام کارهایم شدم....

---

زیرلب تشکری از راننده کردم و پیاده شدم و به سمت خونه به راه افتادم....

امروز خیلی روز مزخرفی بود...به خصوص که این پسره هی دور و بر من پیداش میشد و با دستور

دادن به من فقط منو حرص میداد...پسره پررو نجسب....

کلید را توی در چرخوندم و وارد شدم....

داشتم کلید را از توی در درمیاوردم که زهرا خانوم سراسیمه رو به رویم قرار گرفت... نگاهم را بالاتر کشیدم و با تعجب بهش نگاه کردم... بعد از چند لحظه با صدای پس رفته ای گفت: خوش آمدید خانوم....

کلید را به دست گرفتم و در حالی که بهش نزدیک تر می شدم گفتم: سلام... ممنون...  
و در ادامه مشکوک نگاهش کردم و گفتم: چیزی شده؟!!

با من من جواب داد: امم... نه... چیزه... نگران نشیدا... راستش خب... چیزه... چیز شده... چیز مهمی نیست....

دلشوره ای عجیب غریب به جونم افتاد... نکنه واسه آرتا اتفاقی افتاده؟!!

وای نه خدا نکنه... بی طاقت نگاهش کردم و سریع گفتم: چی؟! چی شده زهرا خانوم...!!!

چند لحظه فقط نگاهم کرد و بعد در حالی که سعی داشت آروم کنه گفت: نگران نشیدا خانوم... چیز مهمی نیست... حالشون خوبه... من سریع اومدم بهتون بگم که دیدنشون نگران نشید... آقا آرتا تصادف کردن....

یکدفعه هری دلم ریخت....

و با صدای بلندی گفتم: چییییی؟! تصادف؟! حالش خوبه؟! کجاست....

\_آروم باشید چیزی نیست تو اتاقشون..ف....

دیگه منتظر ادامه حرفش نشدم و کیفم را همونجا پرت کردم روی زمین و شتابان به سمت اتاقش دویدم....

نفهمیدم چجوری از پله ها بالا رفتم و خودمو به اتاقش رسوندم... انقدر دویده بودم جلوی در داشتم تعادل را از دست می دادم که با گرفتن دستگیره در تعادل را حفظ کردم و بعد دستگیره در را با شدت کشیدم و وارد شدم....

نگاهی به اطراف انداختم... نبود... با تعجب به اطراف نگاه کردم... نفس نفس می زدم کمی جلو تر رفتم... نگاه نگرانم را دور تا دور اتاق چرخوندم... دستم را روی قلبم گذاشتم... دیوانه وار به سینه می کوبیدم... مگه زهرا خانوم نگفت تو اتاقش... پس کو؟! کجاست؟! چرا نیست....



با استرس قدم برداشتم و جلوتر رفتم.... نکنه اتفاقی براش افتاده؟! نکنه زهرا خانوم به من دروغ گفت.... نکنه....

کم کم بغضم گرفت.... چونه ام از زور بغض میلرزید.... صدای دوش آب هم نیامد که بگم حموم... دستشویی هم نیست.. چون هیچ صدایی نیامد....

ترسیده بودم.... هراسون عقب گرد کردم.... قطره اشکی از گوشه چشمم چکید پایین.... با سرعت به سمت در به راه افتادم.... جلوی در که رسیدم اومدم از اتاق خارج شدم که صدای بسته شدن دری از تو اتاق اومد....

در جا میخکوب شدم و با سرعت به سمت صدا برگشتم.... جلوی در حموم ایستاده بودم و حوله به تن با تعجب نگاهم می کرد.... دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم: اوف خدایا مردم....

و در ادامه اومدم به سمتش برم که خودش پیش قدم شد و به سمتم اومد....

رو به رویم ایستاد.... نگران نگاهش کردم.... بالا تر از چشماش روی پیشانی اش چند تا خراش کوچک برداشته بود.... دستاش را روی شونه هام قرار داد.... لرزه ای به تنم افتاد.... نگران نگاهم کرد و گفت: دریا؟! حالت خوبه؟! رنگ و روت چرا پریده؟!....

نگاهش کردم و بی توجه به حرفش نگران پرسیدم: تصادف کردی؟! حالت خوبه؟! و نگاهم روی تمام اعضای صورت و بدنش چرخاندم و در همون حال گفتم: چیزیت نشده که مگه نه؟!!

و نگاهم را بالا کشیدم... نگاهم تو چشماش ثابت موند.... نگاهی بی تاب و نگران.... چند لحظه اون هم فقط به من نگاه کرد و بعد چشمای عسلی رنگش رنگ شیطنت به خودشون گرفتن.... آب دهنمو به سختی قورت دادم.... دستاش از روی شونه هام سر خورد.... نگاهم را از روی دستاش برداشتم و دوباره به چشماش نگاه کردم....

لبخندی زد و شیطون گفت: گریه کردی؟! خودت را به من نزدیک تر کرد و ادامه داد: ببین اینجا چه خبره.... دریا خانوم نگران من شده....

با خجالت نگاهم را ازش گرفتم و سرم را پایین انداختم و با من گفتم: خب... زهر...! خانوم... گفت... تصادف کردی... من... منم....

نزدیکم بود... حالم بد بود... مثل هروقت دیگه ای که اینجوری نزدیکم بود معذب بودم.... نمی توانستم راحت حرف بزنم....

هنوز سرم پایین بود که طی یه حرکت فاصله کم بینمون را از بین برد و منو را جایی میون دستاش جای داد....

ناخودآگاه سرم را بالا آوردم و با تعجب نگاهش کردم از حرکت ناگهانی اش هنوز شوکه بودم که پیشونی اش را به پیشونی ام چسبوند....

آب دهنمو به سختی قورت دادم....چشماشو بست و نجوا کنان گفت: توام نگرانم شدی....نگران من شدی....

بی اختیار چشمام بسته شد....زیر بار اون همه نزدیکی داشتم له میشدم....انگار بزور می تونستم نفس بکشم به همین خاطر دستام را بالا آوردم و چسبوندم تخت سینه اش و به عقب هلش دادم....اما اون نه تنها تکونی نخورد بلکه با سماجت تمام سر جایش باقی ماند....

اما بی کار نشستم و باز هم تقلا کردم....اما فایده ای نداشت...فقط چشماشو باز کرد و با نگاهی خاص زل زد تو چشمام....

ملتمسانه گفتم: آرتا خواهش می کنم ولم کن....

اما اون بی توجه به حرف من با همون نگاه لبخندی زد و گفت: چرا از من فرار می کنی؟! چرا از من می ترسی!؟

پوزخندی کنج لبام جا خشک کرد....

ای کاش خودمم می دونستم چرا از نزدیکی با تو فرار می کنم...ای کاش می دونستم چرا از هرچی که راجب تو فرار می کنم...ای کاش می دونستم....

\_باتوام دریا جواب بده....

نگاهم را بالا کشیدم و به سختی تو صورتش نگاه کردم....

نباید میزاشتم پی به ضعفم ببره....به همین خاطر سعی کردم اروم باشم...به هر سختی که بود مستقیم تو چشماش نگاه کردم و با صدایی که سعی در نلرزیدنش داشتم گفتم: نمی ترسم....!!!

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: جدی؟!!

مصمم نگاهش کردم و سرمو به معنای آره تکون دادم....

پوزخندی زد و دوباره پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند... دستم را از روی سینه اش برداشت و روی قلب خودم گذاشت....

حالم بد بود... طاقت این همه نزدیکی نداشتم... آرتا تورو خدا از من فاصله بگیر... خواهش می کنم....

پس چرا قلبت تند تند میزنه... چرا وقتی اینجوری نزدیک منی رنگ و روت می پره... چرا نگران من میشی....

کلافه و با صدای پس رفته ای گفتم: خواهشا ولم کن....

دوست ندارم و ولتم نمی کنم... حالا می خوای چیکار کنی....

دوست ندارم و ولتم نمی کنم حالا می خوای چیکار کنی...!!!؟

با صدای آرومی اضافه کرد: هووم!!

آب دهنمو به سختی قورت دادم... قلبم تند تند میزد... احساس می کردم قلبم داره از جاش کنده میشه که چشماشو بست و سرش را جلوتر آورد... چشمامو بستم و بی اراده سرم را جلوتر بردم و....

تقه ای که به در خورد هردو ما را از جا پراند... آرتا سریع از من فاصله گرفت و بدن بی جونم را رها کرد... ازم فاصله گرفت... سرم را پایین گرفتم... خدایا من داشتم چی کار می کردم...!!!؟ دیگه طاقت نداشتم... کلافه چنگی تو موهایش زد و گفت: بیا تو زهرا خانوم....

نفس نفس می زدم... دیگه طاقت نیاوردم و به محض باز شدن در اتاق توسط زهرا خانوم... با قدم های بلند به سمت در اتاق رفتم و خودم را از اتاق پرت کردم بیرون....

نفهمیدم چجوری اما خودم را به اتاق دیگر رساندم و در را محکم پشت سرم بستم... تکیه دادم به در... دستم را روی قلب بی تابم گذاشتم... بدن بی جونم کم کم سر خورد و روی زمین افتاد....

باورم نمیشه... این منم؟! این دریای چند دقیقه پیش همون دریاست؟؟؟

خدای من من داشتم چیکار می کردم....

به نقطه ای نامعلوم از زمین خیره شدم...گونه هام توسط اشکام خیس و چشمام تر شدند....  
باورم همیشه....چه زود حرفای نگاه رو قبول کردم....چه زود باورش کردم....مکه این همون آرتایی  
نبود که همیشه ازش فرار می کردم؟؟؟

مگه من همون دریایی نیستم که میگفت عاشق آراد....ادعا می کرد عاشق آراد....آراد....بغضم  
شکست....

چجوری تو چشمام نگاه کنم؟؟؟ چرا این کارو با تو کردم....چرا!!؟ چرا!!؟

«مرد فقط عشقشو شبا کنار یکی دیگه تصور می کنه و آروم آروم از بین میره...»

صداش تو گوشام زنگ میزد....دستام را بالا آوردم و محکم روی گوشام قرار دادم....اما صداش  
بدجوری به جونم افتاده بود....

«دریا خیلی دوستت دارم....دریای من....دریا کوچولو من....خیلی دوستت دارم....»

دستام را روی گوشام فشار دادم و با گریه گفتم: نه نه نه....من چیکار کردم....من با تو چیکار  
کردم....

«دریا دوستت دارم....» دوستت دارم....دوستت دارم....دوستت دارم....

نههههههه....من چیکار کردم....چجوری تو چشمام نگاه کنم....منی که ادعام میشد عاشق  
توام....لعنت به من....لعنت!!!

زانو هامو بغل گرفتم....سرم را گذاشتم روی زانو هام....و باز این هجوم خاطراتی بود که حالا حتی از  
اون ها هم خجالت می کشیدم....:

تو چشمام عسلی رنگش نگاه کردم و لبخندی زدم....دستام را سفت تر از قبل در دستانش فشرد  
و گفت: وقتی دستات اینجا تو دستامه احساس می کنم کل دنیا تو مشتمه....دریا...دریا کوچولو من  
تو قشنگ ترین اتفاق زندگی منی....

دستام را بالا آوردم و روی سرم گذاشتم....نه....کاش این خاطرات به مغزم هجوم نیاره....کاش  
نیاره....دارم خفه میشم....زیر بار این عذاب وجدان....دیگه نمی تونم باهات رو به رو شم....چجوری  
تو چشمام نگاه کنم....چرا این کارو با تو کردم....من لعنتی که تورو قربانی احساسات و لجبازی  
هام کردم....

آره من خودخواه ام....من خیلی خودخواه ام....

سرم را دوباره روی زانو هام گذاشتم و شکستم...بغض لعنتی توی گلوم شکستم....بزار خیس بشه صورتتم....از اشکایی که حقمه....این اشک ریختن ها حقمه....بخاطر خودخواهی هام...خودبینی هام....بخاطر من احمقی که تورو قربانی احساساتم کردم....

منی که همیشه از حرف تو دلم فرار کردم....

با ضربه های پشت سر همی که به در خورد لرزه ای به تنم افتاد و ناخودآگاه سرم را بالا گرفتم....صدای بلند آرتا همونجور که به در می کوبید به گوشم رسید....

آرتا: درو باز کن....دریا درو باز کن...باز کن کارت دارم....

ضربه هاش بلند تر و کوبنده تر شدند....

\_دریا این درو باز کن....باز کن این لعنتی و کارت دارم....

با پشت دست اشکامو پاک کردم....

نمی تونم حتی تو صورت توام نمی تونم نگاه کنم....تو همون آینه ای هستی که گناهمو تو صورتتم پس میزنی....از خجالتتم تو چشمای توام نمی تونم نگاه کنم....

صدای اوج گرفته اش همراه با ضربه های کوبنده اش به در اتاق همونجور گوشم می رسید....

\_دریا باز کن....بخدا این درو می شکونم....باز کن بهت میگم....وگرنه بخدا قسم می

شکونمش....

سرمو به در چسبوندم و همراه با بغض و صدای پس رفته ای گفتم: حاله خوبه آرتا...برو...تورو خدا برو....

صدای ضربه های کوبنده اش به در اتاق متوقف شد و صدای آروم شده اش به گوش رسید....

\_دریا این درو باز کن...باید باهات حرف بزنم....دریا من....

پریدم وسط حرفش با التماسی که تو صدای گرفته ام موج میزد گفتم: آرتا برو تورو خدا برو....

بی توجه به حرف من او هم با صدای گرفته ای جواب داد:

\_ دریا من تو....

چشمامو روی هم فشردم و با گریه پریدم وسط حرفش: آرتا برو خواهش می کنم....

چشمامو روی هم فشردم و با گریه گفتم: آرتا برو خواهش می کنم ازت....

و بعد دستم را روی دهنم گذاشتم تا صدای گریه ام بلند نشه....

هیچی نگفت...چند دقیقه گذشت و من با خیال اینکه دیگه رفته سر می کردم که صدای گرفته اش را شنیدم....

\_ باشه میرم باور کن نمی خواستم ناراحتت کنم...یه سفر کاری برام پیش اومده...نیستم دریا...یک ماه نیستم...یک ماه با خیال راحت زندگی کن....خداحافظ....

این را گفت و صدای قدم هاش بود که نشونه از رفتنش بود....

دستم را روی در گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم: تو چی می دونی از چیزهایی که تو خیال من رژه میرن.. تو چی می دونی از منی که داغونش کردی.... یک ماه بعد....

یک ماه که نیست...یک ماه که از اون روزی که عذاب وجدان من به جونم افتاد میگذره...قدم هام را بلند تر کردم و به سمت در به راه افتادم....نمی دونستم کجا میرم...فقط می خواستم برم....

دلگیری این خونه تو نبودش...تو این غروب جمعه داشت خفه ام می کرد....

احساسی که تو همه این ماه حسش می کردم و اما باز هم ازش فرار می کردم....

گیر کردم...سر پیچ دوراهی اراد و آرتا بدجوری گیر کردم....نه را پس دارم و نه راه پیچ....

در خانه را باز کردم و خارج شدم....نگاهی به سرتاسر کوچه انداختم....آهی کشیدم و آهسته بی هیچ هدفی قدم هامو سمت راستم کشیدم که یهو دستم از پست کشیده شد...و من در فاصله یه سانتی فردی که دستم را کشیده بود قرار گرفتم....با حیرت نگاهش کردم....آراده...آرادی که یک ماه ازش فرار می کنم....درست یک ماه که ندیدمش....

لبام را با زبان تر کردم و با خجالت سرم را پایین گرفتم....

\_ دریا به من نگاه کن....

نمی تونم... نمی تونم تو چشمت نگاه کنم... شرمم میشه بهت بگم من همونی ام که یه روزی ادعاش میشد عاشق توام....

\_ دریا با توام می‌گم به من نگاه کن... تو چشمام نگاه کن.....

اعتنایی نکردم.... یعنی نمی تونستم که بکنم....

دستش را زیر چونه ام قرار داد و با شدت بالا کشیدش و من را مجبور به نگاه کردن تو چشمای سرخش کرد... اما من بعد از چند لحظه باز هم نگاهم ازش دزدیدم که با صدای بلندی گفت: دریا تو چته؟! چرا از من فرار می کنی؟! یک ماه که ندیدمت... چرا از من فرار می کنی... رفت و آمد هاتو یه جوری تنظیم کردی که من نتونم بینمت... میام اینجا بهم اجازه نمیدم وارد خونه بشم... جواب زنگامو نمیدی... دریا یه ماه که داری از من فرار می کنی چرا!!?

سکوت کردم... که شونه هامو به تندی تکونی داد و غرید: بگو چرا لعنتی چرا؟؟؟!

سرم را بالا گرفتم... چی باید بهش میگفتم... بگم روم همیشه تو چشمت نگاه کنم؟! یا بگم من یه مغرور خودخواهم که تورو قربانی خودخواهی ام کردم؟!!

با چشمای پر از اشک فقط نگاهش کردم....

که با تعجب نگاهم کرد... می دونستم تعجبش از چیه... بعد از چند لحظه با صدای کلافه ای گفت: دریا بگو چته؟! چرا اینجوری می کنی؟! چی شده به من بگو لعنتی....

باز هم جواب من به اون سکوت بود و سکوت... چند لحظه گذشت که دستاش از روی بازو هام سر خورد و پایین کنار بدنش افتاد....

کلافه چنگی تو موهاش زد و گفت: دریا من وقتی تورو نمیبینم حالم بده لعنتی کلافه ام... د آخه بگو چی شده؟! من چیکار کردم که ازم فرار می کنی بگو لعنتی....

با بغضی که به گلوم چنگ میزد گفتم: تو... تو کاری نکردی....

\_ پس چی؟! دریا من تورو دوستت دارم... خیلی دوستت دارم....

چشمامو روی هم فشردم و قطره اشکی از گوشه چشمم روی گونه ام سر خرد... شاید با چشمای بسته بتونم بهت چیزی بگم... شاید بتونم بگم تو چه دوراهی گیر کردم... شاید بتونم بهت بگم آراد

من می ترسم... خیلی می ترسم... از همچی... از پایان این راه می ترسم... ای کاش میشد بهت بگم منو ببخش...

با صدایی که از زور این بغض لعنتی میلرزید گفتم: آراد من....

صدای افتادن چیزی به گوشم رسید... یه صدای بلند که مانع از ادامه حرفم شد... چشمامو باز کردم و با تعجب به آراد نگاه کردم... حیرت زده به سمت راستمون نگاه می کرد... با تعجب سرم را چرخوندم و....

چرخیدن نگاه من به اون سمت همانا و لرزیدن تمام سلول های بدن من همانا... گرد شدن چشمای خیس از اشک من همانا و دیدن کسی که آراد با حیرت نگاهش می کرد همانا....

قلبم تیر کشید و اشکام سرازیر شد... شوکه شده بودم... زبونم بند اومده بود... بی هوا با من و شوک زده گفتم: آ... آر تا؟؟؟؟!!!

چشمات سرخ بود و گرفته... روی من ثابت بودن... انگار به جز من هیچ چیز دیگه ای را نمی دیدن... ناخودآگاه نگاهم به پایین پاش کشیده شد و روی جعبه کادوی کوچک که جلوی کفشاش افتاد بود ثابت موند... یعنی این کادو واسه... قلبم داشت از جا کنده میشد... سرم را بالا گرفتم و دوباره نگاهش کردم... نیشخندی زد... تلخ... پر از حرف... شاید پر از درد... و با صدای خص داری گفت: بگو... چرا نگفتی؟! بهش بگو منم دوستت دارم... بگو این زندگی بیشتر از اون چیزی که فکر می کنی الکی و بی خود... بگو

و در ادامه حرفش با خشم نگاهم کرد... پوزخندی که از هزارتا فحش برایم تلخ تر و بدتر بود زد... و با قدم های بلند به سمت خونه رفت و وارد شد....

هنوز تو شوک دیدنش بودم ولی نمی تونستم اینجا طاقت بیارم... همونطور که اشکام سرازیر بودند قدم برداشتم و می خواستم به دنبالش بروم که آراد دستم را گرفت و مانع شد....

با تعجب به دستم نگاه کردم و بعد نگاه بارون زده ام را بالا کشیدم و با التماس گفتم: آراد تورو خدا ولم کن....

بی تفاوت نگاهم کرد و خیلی ریلکس گفت: ولش کن... بالاخره که باید می فهمید...!!!!

با حیرت نگاهش کردم... چطوری می تونه انقدر ریلکس این حرفو بزنه؟! چطور می تونه تا این حد بیخیال باشه....



ناخودآگاه تن صدام بالا رفت....

\_هیچ میفهمی چی میگي اراد؟! هیچ حالت هست اونی که حرفای مارو شنید کیه؟! اون شوهر منه اراد...شوهر من....میفهمی اینو؟!

نیشخندی زد و با صدایی عصبی و بلندی گفت: بدرک که شنید...بالاخره که میفهمید...بالاخره که باید می شنید...باید....

متقابلا پوزخندی زد و گفتیم: واقعا نمی تونم درکت کنم اراد....و با صدای بلندتری ادامه دادم: بهت میگم اون شوهر منه...هرجور که باشه شوهرمه...چ....

با داد پرید وسط حرفم: انقدر به من نگو شوهرمه شوهرمه....یعنی انقدر برات مهمه آرتا؟!!!!  
ناخودآگاه با داد گفتم: آره برام مهمه خیلی مهم....

و بعد دستم را از بین دستش بیرون کشیدم و بی توجه به چهره متعجب اش به سمت در دویدم....

به در رسیدم....می خواستم در بزنم و وارد بشم که لحظه آخر صدای بلندش از پشت سرم شنیدم..

\_برو....زود باش بدو دنبالش....من خرم که حرفاتو باور کردم....زود باش برو...شوهرت منتظرته....یه ماه نبوده پیشت برو کنارش....دلت واسش تنگ شده....برو....

پوزخندی تلخ زدم...باورم نمیشد...نمی تونستم درکش کنم....نمی تونستم بفهمم چطور می تونه انقدر خودخواه و بی رحم باشه....باورم نمی شد این اراد همون اراد....باورم نمی شد...برام مهم نبود.. آره تو اون لحظه حتی حرفای خودخواهانه اراد هم برام مهم نبود....به همین خاطر چند لحظه در همون حالت ایستادم و بعد بی توجه به حرفش دستم را با شدت روی در کوبیدم....چند لحظه بعد در توسط یکی از نگهبان های غول تشن باز شد و من با عجله وارد شدم و با سرعت به سمت خونه دویدم....

نمی دونم چجوری اما با آخرین سرعتی که از خودم سراغ داشتم به سمت خونه دویدم....وقتی رسیدم با مشت روی در کوبیدم....به چند لحظه نرسید که در توسط زهرا خانوم باز شد و چهره وحشت زده اش در چهارچوب در نمایان....جلوتر رفتم و زهرا خانوم را پس زدم و وارد شدم....نگاهم را چرخوندم....دیدمش....روی مبلی نشسته بود و پاهایش را عصبی تکان میداد که

چشمش به من افتاد.... تکان های پاهایش متوقف شد و با خشم از جایش بلند شد و به سمتم اومد.... به من که رسید با خشونت بازو هام را چنگ زد و میان دستای مردونه اش فشار داد.... با ترس نگاهش کردم.... دندون هایش را روی هم فشار میداد.... نفس های بلندش نشانه از خشمش بود.... چشمانش به خون نشسته بود.... آب دهنمو به سختی قورت دادم و کم کم سرم را پایین گرفتم... ازش خجالت می کشیدم.... آره من از خواب خودخواهی ام بیدار شده بودم و حالا از آرتا خجالت می کشیدم....

\_ زهرا خانوم شما برید تو اتاقتون لطفا....

ناخودآگاه برگشتم و به زهرا خانوم نگاه کردم.... سرش را با ترس تند تند تکان داد و گفت: چشم چشم آقا....

این را گفت و با سرعت به سمت پله ها دوید....

نگاهم روی جای خالی اش ثابت موند.... خدایا خودت کمکم کن....

چند دقیقه کوتاه از رفتن زهرا خانوم گذشته بود که آرتا سرم داد کشید:

\_ به من نگاه کن....

با دادش لرزه ای به تنم افتاد و چشمامو از ترس روی هم فشردم که اینبار بلند تر از قبل داد زد: بهت گفتم به من نگاه کن....

با ترس سرم را برگردوندم و ناچاراً بهش نگاه کردم که بازو هام را در دستانش فشار داد و با خشم کلمات را به زبون آورد....

\_ بگو دروغه بگو زن من حسی به مرد دیگه ای نداره.... بگو زن من هیچ حسی به اون بی شرف نداره... بگو هر چیزی که دیده بودم و گذشتم ازش سو تفاهم بوده.... بگو بهت دروغ نگفتم... بگو خرت نکردم گولت نزدم آراد فقط دوست دوران کودکیمه بگو....

حرفی نداشتم که بگم... چون ازش خجالت می کشیدم.... چون ازش شرمم میشد... از کسی که حتی یک درصد هم به حرفام که تو گوشش خوندم آراد فقط دوست دوران بچگی منه شکی نکرد.... سکوتتم را که دید انگار پی به یه چیزهایی برد که پوزخندی زد و با داد گفت:

\_ یک ماه تنهات گذاشتم تا با خودت خلوت کنی چرا!!! چون فکر میکردم از من فرار میکنی بخاطر خجالت بخاطر شرم و حیات.... فکر می کردم اذیتت کردم.... من شرمنده تو بودم

چون فکر میکردم به پاکت تهمت زدم چون فکر میکردم اون بی غیرت فقط واسه تو یه دوست دوران کودکیه نه بیشتر

و تو با زرنگی تمام بهم خندیدی و گفתי نفهمید؟؟ گفתי شرمندشم کردم؟! تموم شد!!

وجدانت چی پس؟؟ آخه بی وجدان نگفتی با آراد رابطه درستی ندارم؟؟ نگفتی با این کارت کاری میکنی به ریش من بخنده!!! نگفتی شوهرت له میشه؟؟

این را گفت و بازوهای مچاله شده ام را با شدت رها کرد.... سرم را پایین گرفتم اما درهمون حالت نگاهش کردم... تمام سلول های بدنم میلرزید که چنگی به موهایش زد و باز نزدیک اومد و با صدایی عصبی گفت:

آقا من پست ترین آدم روی زمین، آراد مهربون ترین....

من کثیف ترین، آراد پاک ترین

من لجن ترین، آراد بهترین.... دستش را جلویم گرفت و با داد گفت:

من شوهر تو بودم لعنتی.... میفهمی این کلمه یعنی چی؟؟ میفهمی وقتی اسم یه مرد بیاد روت یعنی چی؟

میفهمی وقتی واسه لج و لجبازی دختر بیاری خونه ولی تو اوج مستی بهش دست نزنمی یعنی چی؟؟ یعنی تعهد

یعنی تعهدی که من نسبت به تو دارم

یعنی تعهدی که تو باید نسبت به من داشته باشی.... و نداشتی میفهمی این چیزا رو؟؟ دریا تو چیکار کردی؟؟ تو چیکار کردی با من؟؟ میگفتی بهم .. به خودم میگفتی... حرفای دل تو بهم میگفتی

بی مرام.... به اون بالا سری قسم از سگ کمتر بودم اگه بهت دست میزدم .. از اون لجن

(آراد) کثیف تر بودم اگه پامو تو اتاقت میزاشتم .. تو فقط بهم میگفتی تا بدونم .. تا فکر ساختن

زندگی رو با تو از سرم بیرون کنم .. تا همه سعی و تلاشم واسه تو نباشه.... تا هرکاری نکنم برات

تا منو ببخشی.... من کثافتی که بخاطر حرص دادن مامانم.... بخاطر لجبازی با اون.... بخاطر رسیدن

به یه سری چیزای چرت و پرت تورو وادار به این زندگی کردم.... دریا بهم میگفتی.... میگفتی تا خودم طلاق میدادم .. خودم با دستای خودم مهر آزادیت رو میزدم پای شناسنامه ات..... گور بابای احساسات من لجن کثافت....

سکوت کرد و فقط زل زد تو چشمام... با چشمای پر از دردش.... چونه ام از زور بغض میلرزید.... فقط با خجالت نگاهش می کردم که با صدای پس رفته ای گفت:

خراب کردی دریا.... و بیرون کردی... زندانبانی واسم بس بود .. واسه منی که عاشق زندانیم بودم.... واسه کسی که اسیرش کرده بودم چون این زندان بدون اون واسم رنگی نداشت....

با حیرت نگاهش کردم و حرفش تو گوشم پیچید «زندانبانی واسم بس بود واسه منی که عاشق زندانیم بودم.... واسه کسی که اسیرش کرده بودم چون این زندان بدون اون رنگی واسم نداشت....» قلبم از جا کنده شد... تیر کشید... شکست و خورد شد.... چونه ام دیگه لرزشش از زور بغض از دستم در رفته بود.... اشکام بی وقفه صورت را خیس کردند که به پله ها اشاره کرد و گفت: برو دریا.... برو تو اتاقت... فردا کارای مربوط به... مکئی کرد و بعد ادامه داد: طلاقمونو انجام میدم....

پوزخند تلخی که قلبم را تیکه و پاره کرد زد و با صدای گرفته ای گفت: طلاق میدم دریا.... خلاص میشی دریا آزاد میشی.... آزاد....

دستاش را بالا آورد «به حالت دست زدن» به هم کوبید و با طعنه گفت: تموم شد اسارتت دریا خانوم.... آزاد شدی.... از دست این هیولای زندگیت راحت شدی....

دیگه کنترل اشکام دست خودم نبود قدمی جلوتر رفتم و اومدم لب باز کنم و چیزی بگم که دستش را به معنای سکوت بالا آورد و بعد با صدایی گرفته... با چشمایی که حس می کردم چیز غریبی برای یه مرد توش موج زده گفت: هییس... هیچی نگو دریا.... هیچی نگو.... همچیو از اینی که هست خراب ترش نکن دریا.... برو دریا... خلاص شدی.... از فردا برو دنبال زندگیت... برو تموم شد... برو....

این را گفت و نگاهش را ازم گرفت و قدم هایش را به سمت پله ها کشید....

گذشت.... چند لحظه... چند ثانیه... چند دقیقه... اما من هنوز به جای خالی چشم دوخته بودم....

پاهام سست و زانو هام روی زمین کوبیده شد... دردم گرفت... اما درد زندگیم... درد قلب تیکه و پاره ام کجا و این کجا...!؟

اشکام مستقیم روی پارکت سرد و یخ میریختن... به نقطه ای نامعلوم خیره شدم....

چجوری برم... چجوری برم حالا که خلاص شدم... حالا که از شر خودخواهی هام... از شر غرورم خلاص شدم... چجوری برم حالا که فهمیدم من این اسارت و دوست دارم... حالا که جرعت دارم بگم من این زندان بان و دوست دارم... چجوری برم حالا که.....

آرتا تیر بی گناهیت را به قلبم وارد کردی و رفتی... قلبم شکست... تیکه و پاره شد... خورد شد... از بی گناهی تو....

از بی مرامی من... از تعهد تو... از خیانت من... از شنیدن کلمه عاشقتم حالا تو این وضعیت... از خودخواهی من... از خوبی های تو... از کوری های من... از توجه های بی دریغ تو از بی اعتنایی من... از معرفت تو از بی معرفتی من....

آرتا... دستام رو ول نکن... تورو خدا منو ببخش... می ترسم... من الان اعتراف می کنم میترسم... من از این زندگی بدون تو می ترسم... از این شبای تیره و سیاه بدون تو می ترسم... لعنتی بین... بین دارم اعتراف می کنم من این زندان رو دوست دارم... زندانی که تو زندان بان باشی رو دوست دارم... من این اسارت تورو دوست دارم... من اون آغوش تو که هیچوقت درکش نکردم و دوست دارم... دوست دارم... من همچی این زندگی رو دوست دارم... چون... چون تو توش هستی

آره من این زندگی و دوست دارم چون کنار تو نفس می کشم... چون بوی عطر تو هوای این خونه میپیچه این خونه را دوست دارم... من حالا که از دستت دادم میفهمم من تورو... این زندان و... همچی رو دوست دارم....

اشکام را پاک کردم و به زور از جایم بلند شدم و به سمت پله ها رفتم... سرم گیج می رفت... قدم هام سست بود... دستم را به دیوار تکیه دادم و از آخرین پله بالا رفتم... قدم هایم را به سمت اتاقم کشیدم که صدای آهنگی که به گوشم رسید قدم هایم را متوقف کرد...

من عاشق صداقت تو عاشق خیانت....

هر دو به این دورنگی بدجوری کردیم عادت...

صدای آهنگ از پشت در بسته اتاق منو آرتا به گوش می رسید... آهنگی که آرتا پشت این در بسته  
داره گوش میده... به سمت در اتاق رفتم...  
راه منو تو اینجا از هم دیگه جدا شد...  
تو باش پی جوونیت پشت یه خواب راحت...  
اشکام تند تند گونه هام را خیس کردند و بدن کم جونم جلوی در سر خورد و روی زمین افتاد...  
کاش حرف قلبت مثل چشمت بی گ\*ن\*ا\*ه بود...  
وای هرچی خوبه راجب تو اشتباه بود...  
من میرم از این زندگی از پیش چشمات...  
توام بمون و کل دنیات و دروغات...  
گریه من به هق هق رسید... دستم را روی دهانم قرار دادم تا صدایش بلند نشه... زانو هام را تو  
شکم جمع کردم و سرم را به در پشتم تکیه دادم...  
بودم کنارت اما کنار من نبود...  
حسی که به تو دارم می کشمش به زودی...  
تو این مسیر پر درد که آخرش سرابه...  
تنهایی راه رو طی کن که آخرش عذابه...  
کاش حرف قلبت مثل چشمت بی گ\*ن\*ا\*ه بود...  
وای هرچی خوبه راجب تو اشتباه بود...  
من میرم از این زندگی از پیش چشمات...  
توام بمون و کل دنیات و دروغات...  
کاش حرف قلبت مثل چشمت بی گ\*ن\*ا\*ه بود...  
وای هرچی خوبه راجب تو اشتباه بود...

من میرم از این زندگی از پیش چشمات...

توام بمون و کل دنیات و دروغات....

«آهنگ خیانت از علیرضا روزگار»

آهنگ که تموم شد دیگه طاقت نیاوردم.... نمی توانستم صدای هق هقم را کنترل کنم تا بلند نشه... به سرعت از جایم بلند شدم و با قدم های بلند خودم را به اتاق روبه رویی رسوندم و در را پشت سرم بستم.... دستم را از روی دهنم برداشتم....

صدای هق هق گریه ام بلند شد.... قلبم درد می کرد.... تیر خورده بود... تیر بی گناهی آرتا رو... آرتا منو ببخش... تورو خدا منو ببخش.... من بی اعتنا.... من خودخواه... من مغرور و ببخش.... که بارها غرورت رو برای من شکوندی و من ندیدم.... برای اینکه هرکاری کردی به چشمم نیومد... برای اینکه حرف توی چشمات رو نخوندم.... منو ببخش.... تورو خدا منو ببخش....

شرمم همیشه بگم.... بگم دوستت دارم.... من تورو... دوست دارم....

فهمیدم اما دیر فهمیدم....

قبول کردم اما دیر قبول کردم....

به باور دوست داشتنت رسیدم اما دیر رسیدم خیلی دیر رسیدم.... دیگه دیر... خیلی دیر... منو ببخش... از دستت دادم... خودمو محروم کردم از صادقانه ترین احساس دنیای مردونه ات...

قدم های آهسته و بی رمق خودم را روی پله ها کشیدم.... یکی پس از دیگری را پایین آمدم.... به آسمان تیره و کبود نگاه کردم.... اون هم دلش مثل من گرفته بود... اون هم مثل من هوای باریدن در سرش داشت... قدم برداشتم و قدم برداشتم.... امروز با این همه کار که من کردم خسته نیستم... خستگی زندگیم کجا و این خستگی کجا....

آخ... پایم بود که پیچ خورد و باعث متوقف شدن قدم هایم شد و خم شدم... پاشنه کفشم کج شده بود.... اه لعنتی.... حالا چه گلی به سرم بگیرم.... پوف.... کفشم را در آوردم و دوباره صاف ایستادم.... تنها چاره ام با یه لنگه کفش راه رفتنه.... تا به تاکسی برسم و سوار بشم... امروز راننده باهام نیومده بود... یعنی خودم خواسته بودم که نیاد....

با همون پاهای برهنه قدم برداشتم که یکی از پشت گرفتم و با شدت دستش را روی دهانم گذاشت.... تمام بدنم به لرزه افتاد.... وحشت زده اومدم جیغی بزنم که دستش روی دهانم فشار داده شد و صدای آشنا اش زیر گوشم خواند:

\_هییییس.... جیکت دریاد همینجا کارت و تموم می کنم...

و بعد دستش را محکم تر روی دهانم فشار داد.... سرم گیج رفت.... این صدای آشنا کی چی از جون من می خواد.... چشمانم خطوط سیاه رنگی را رسم کردند.... و دیگه هیچی نفهمیدم....

چشمام را کم کم باز کردم... سقف سفید... چندبار پلک زدم... دیدم واضح تر شد.... پرده های سفید رنگ.... این تخت چوبی که دست و پایم به آن بسته شده بود.... اینجا کجاست؟! من اینجا چیکار می کنم?!

با ترس به دست و پای بسته ام نگاه کردم.... آخرین بار.... دم شرکت.... اون دست با دستکش سیاه به دست.... اون صدای آشنا... سرگیجه من.... سیاهی چشمام.... کم کم همچی یادم اومد.... شروع کردم به جیغ زدن.... دهنم را چسبی پوشانده بود.... اما من بی توجه به درد لبانم جیغ زدم و جیغ زدم.... تا اینکه در اتاق با شدت باز شد و قامتی بلند نمایان.... یه لحظه دوباره سرم گیج رفت و نگاهم چرخید و چرخید.... تا ثابت موند.... روی صورتش ثابت موند.... چشمام تا آخرین حد گرد شد.... با پوزخندی کنج لبش به من نگاه می کرد.... این چشما... چشمای سیاه رنگی که من به خوبی میشناسمشون.... از شدت شوکی که بهم وارد شد دست و پاهام به لرزه افتادن....

از شدت شوکی که بهم وارد شد دست و پاهام به لرزه افتادن.... نه لرزیدن خفیف و نامعلوم.... لرزیدن که حتی او هم فهمید.... ترسیده بودم... خیلی ترسیده بودم.... پوزخندی زد و به سمتم اومد:

\_به... خانوم گوهری....

روی تخت نشست.... با همون دست و پای لرزونم شروع کردم به دست و پا زدن با تمسخر به من نگاه کرد و دستاش را روی پاهایم گذاشت و تکون هایش را متوقف کرد و گفت: هیش... آرام باش... آرام.... من انقدرام ترسناک نیستم....

با بیزاری نگاهش کردم و از زیر همون چسب شروع کردم به جیغ زدن....



دستش را از روی پایم برداشت و چسب روی لبانم را با شدت کشید... انقدر دردناک که جیغم در او آمد... و مزه بد خون را روی گوشه ای از لبانم حس کردم...

از جایش بلند شد... تمام خشمم را توی صدام ریختم و داد زدم: چی از جون من می خواهی کثافت؟! چی از جون من می خواهی عوضی.. تو کی هستی؟! کی هستی عوضی؟! چی از جونم می خواهی....

همونطور که راه می رفت شروع کرد با صدای بلند خندیدن... با بیزاری نگاهش کردم... رهام مقدم... همون پسره چندی بی خاصیت... اینجا از جون من چی می خواد!!؟ این عوضی از جونم چی می خواد....

خنده اش که تموم شد نگاهم کرد و با لبخند چندی وارش گفت: جوش نزن خانوم کوچولو... جوش نزن... از جون تو هیچی نمی خوام... طرف حساب من دوست پسرته خانوم کوچولو....

با طعنه ادامه داد: میفهمی که چی میگم نه!!!

با تعجب نگاهش کردم و با آخرین حد توانم جیغ کشیدم: نهههه... کثافت عوضی... نمی فهمم... از جون من چی می خواهی چرا منو آوردی اینجا چرا!!؟

با خشم نگاهم کرد و با قدم های بلند به سمتم اومد... با خشم روی تخت نشست و با خشونت بازو هام را چنگ زد و از زیر دندان هایی که روی هم فشارشون میداد گفت: بین خانوم کوچولو... سعی کن صداتو واسه من بالا نبری حالت شد؟! گفتیم با تو کاری ندارم یعنی ندارم... زنده بیرون رفتن تو به اون پسره بی شرف عوضی... با لحنی تمسخر آمیز ادامه داد: برادر شوهر و دوست پسر تون رو عرض می کنم ربط داره... حالت شد!!؟

و با صدای بلند تری ادامه داد: شد یا نشد!!؟

با دادی که زده بود با تموم وجودم وحشت زده شدم و ناخودآگاه تند تند سرم را تکان دادم... چند لحظه بهم نگاه کرد و بعد بازو هام را با شدت رها کرد و از روی تخت بلند شد...

هم با تموم وجودم ترسیده بودم و هم گیج بودم... نمی فهمیدم این آدم با آراد... آدم خطرناکی مثل این با آراد چه مشکلی می تونه داشته باشه...

آب دهنمو با ترس قورت دادم و سوال تو ذهنم را بلند مطرح کردم...:

\_تو چه مشکلی با آراد داری!؟

درجا ایستاد... قدم هایش متوقف شد... پوزخندی زد و با صدایی پر از خشم و نفرت گفت: من با اون عوضی مشکلی ندارم... قصد جونشو دارم... نباشه.. نکشه... اون نفسای کثیفشو نکشه... هر نفس اون بی شرف یه نفس ازم کم می کنه... هرروز زندگی اون یه روز از زندگی کم می کنه... به سمتم قدم برداشت و با حرص و خشمی که در صدایش موج میزد ادامه داد: حالش ازش بهم می خوره... اون بی شرف زندگی منو نابود کرد... گرفت... همچیو ازم گرفت...

سکوت کرد... اما سرخ بود... سرخ سرخ... از زور خشم و عصبانیت... انقدر گیج شده بودم ترسم را از یاد برده بودم... هیچی از حرفاش نمی فهمیدم... هیچی...

اما هنوزم می ترسیدم... گیج بودم و شوکه... اصلا حال خوبی نداشتم...

باید می فهمیدم... باید علت تنفر این آدم از آراد رو می فهمیدم... باید می فهمیدم این آدم از کجا آراد را میشناسه... باید می فهمیدم...!!!!

کمی بر خودم مسلط شدم و با صدایی که در تک تک کلماتش بیزاری موج میزد گفتم: تو کی هستی لعنتی!؟ کی هستی!؟ با آراد چی کار داری!؟ چی از جونش می خوای!؟

با این حرفم به سمت هجوم آورد... بازو هام را چنگ زد و با فریادی پر از خشم گفت: چیزی از جونش نمی خوام... جونشو می خوام... فهمیدی!؟ جونشو می خوام... من همونی ام که اون آشغال همچیش رو ازش گرفت... همونی که عشقشو ازش گرفت... همونی که اون کثافت باباشو برد پای چوب دار... من همونی ام که بیزار... تنفر داره از آراد شریف... تنفر داره از اون کثافت حرومزاده...

باورم نمی شد... «من همونی ام که عشقشو ازش گرفت... عشقشو ازش گرفت»

با ناباوری سرم را تکان دادم و بریده بریده گفتم: تو... تو... تو... کیارشی... تو کیا... کیارشی!؟ تو همونی...

با خشم فریاد کشید: آره من همونم من کیارش پاک زادم... نه رهام مقدم... من کیارشم همونی که با تمام وجودش حالش بهم می خوره از عشق بی شرف تو... اون آشغال گرفت عشقمو گرفت... پدرمو گرفت... هرچی که دوست داشتم رو گرفت...

بازو هامو ول کرد.... صورتش را نزدیک تر آورد.... کمی عقب تر رفتم.... پوز خندی زد.... چشمای به خون نشسته اش بدجوری ترس را به جونم می انداخت.... اشکام گونه هامو خیس می کردن.... بیزار بودم از این کتافتی که روبه رومه....  
\_ حالا نوبته منه.... من میگیرم.... جونشو میگیرم....

یهو با خشونت موهایم را چنگ زد و سرم را به سمت بالا کشید شده و با درد نالیدم: آی....  
اما اون بی توجه به من با عصبانیت گفت: خودتو آماده کن.... چیزی به مرگش نمونده... خودتو آماده کن....

موهایم را محکم تر چنگ زد.... دردم گرفت

اما تمام سعی ام را کردم تا به روی خودم نیاوردم.... تا پی به ضعفم نبره.... تا احساس قدرت بهش دست نده.... فقط قطره اشکی از زور درد از گوشه چشمم گونه ام را خیس کرد....  
که همونجور که به قصد کندن موهام می کشیدشون از زیر دندان های قفل شده اش غرید: من با تو کاری ندارم.... من فقط اون عوضی و می خوام.... نه تو و نه با هیچکس دیگه کاری ندارم.... فقط اون عوضی می خوام.... سعی کن رو نرو من راه نری.... سعی کن دختر خوبی باشی.... تا این چند ساعت خیلی بهت بد نگذره.... و در ادامه موهایم را به شدت رها کرد....  
با بیزاری و تنفر نگاهش کردم.... کتافت... لجن.... عوضی....

بی توجه به حرفش آب دهنمو جمع کردم و با شدت تف کردم تو صورتش و بعد با خشم گفتم:  
عقده ای بدبخت....

و در ادامه تمام بیزاری ام را در نگاهم ریختم و زل زدم بهش.... بعد از کاری که کردم انتظار هر عکس العملی را ازش داشتم.... حتی انتظار یک رفتار خشونت آمیز دیگر را....  
اما اون برخلاف تصور من دستی به صورتش کشید و فقط نگاهم کرد و با لبخند حرص دربیاری که کنج لباس جا خشک کرده بود گفت: درکت می کنم....

تک خنده ای کرد و ادامه داد: حق داری عصبانی باشی خانوم کوچولو....

و در ادامه حرفش با تمسخر نگاهم کرد و از جایش بلند شد.... به سمت میز کوچکی که کنار تخت قرار داشت رفت و از روی آن تلفن همراهی را برداشت....

چشمانم را ریز کردم و نگاهم را متمرکز روی اون تلفن همراه... یکمی که دقت کردم دیدم گوشی خودمه... این با گوشی من چیکار داره؟!

بعد از چند لحظه خیره ماندن به صفحه گوشیم سرش را بالا گرفت و با لحنی دستوری گفت:  
رمز....

بی توجه به حرفش سرم را چرخاندم و نگاهم را ازش گرفتم که با صدای بلند تری گفت: گفتم  
رمز.... نکنه کری....

سرم را چرخاندم و با خشم نگاهش کردم و با لحن توپنده ای گفتم: نمیگم.... رمز گوشیم و چیکار  
داری....

با عصبانیت نگاهم کرد و داد زد: ببین با من یکی به دو نکن خب؟!... بهتره برای نجات جو....  
با خشونت پریدم وسط حرفش و کلافه و عصبی گفتم: +۱۷۷....

یه چند لحظه نگاهم کرد و بعد سرش را پایین گرفت و باز به صفحه گوشی خیره شد.... بعد از  
چند لحظه گوشی را بالا آورد و کنار گوشش قرار داد....

کنجکاوانه نگاهش می کردم که پوزخندی زد.... به کی داره زنگ میزنه...؟!

بعد از چند لحظه انگار شخصی که پشت خط بود که من احتمال می دادم آراد باشه جواب داد و  
اون با همون پوزخند روی لبش گفت: دلت واسه زنت تنگ شده نه؟!

آرتا؟! زنگ زده به آرتا؟! با تعجب و کنجکاوانه نگاهش کردم....

\_ اوه... قاطی نکن.... من همچین بگی نگی همکار خانوم گوهری هستم....

.....\_

تک خنده ای سر داد و بعدش گفت: هییی عمو جوش نزن... جوش نزن آروم باش... این عصبانیت  
از روانشناسی مثل آرتا شریف بعیده ها....

.....\_

همونجور که دور تا دور اتاق راه می رفت گفت: من نه با تو و نه با زنت هیچ کاری ندارم سعی کن  
عاقل باشی....

مکثی کرد و ادامه داد: راستی نظرت چیه منو تو یه معامله ای باهم داشته باشیم؟!؟

خیره شد به من و ادامه داد: البته اگه نجات جون زنت واست مهم باشه....

کثافت عوضی.... آرتا رو واسه چی وارد این ماجرا می کنی لجن

\_بین من فقط اون داداش کثافتتو می خوام همین.... شما با دستای خودت داداشت رو تحویل من

میدی و زن عزیزتون رو تحویل میگیرید

.....\_

پوزخند صداداری زد و گفت: سعی نکن واسه من ادای برادرای دلسوز رو در بیاری...

قدم هایش را متوقف کرد و با تمسخر خیره شد به من و خطاب به آرتا اضافه کرد: چون من خوب

می دونم هیچ دل خوشی توام مثل من از اون عوضی نداری... من چیزهایی و می دونم که شاید

فقط شما سه تا ازش خبردار باشید.... تاکید کرد: فقط شما سه تا....

و با تمسخر ادامه داد: می فهمی که چی میگم نه؟!؟

دلم می خواست خفه اش کنم.... دلم می خواست با همین دستام خفه اش کنم کثافت

عوضی.... حیف که دست و پام بسته اس و گرنه با تموم قدرتم خفه اش می کردم.... از شدت

عصبانیت دندون هایم را روی هم فشار میدادم که گفت:

\_فقط تا فردا فرصت داری.... بیای و زنت رو نجات بدی اما نه تنها.... با اون کثافت میای.... یه وقت

هوسم نکنی پلیس دنبال خودت راه اندازی که بدجوری برات بد میشه... فردا فقط با اون داداش

عوضی ات میای و گرنه مجبوری برای همیشه با زنت خداحافظی کنی....

این را گفت و گوشی را قطع کرد...

و به سمت در به راه افتاد که تمام بیزاری ام را در صدایم ریختم و داد زدم: خدا لعنتت کنه

عوضی.... عقده ای بدبخت....

ناخودآگاه بغضم گرفت و با گریه و صدایی بلندتر ادامه دادم: خدااا لعنتت کنننه....

اما اون حتی برنگشت نگاهم کنه و فقط به راهش ادامه داد و وقتی به در رسید خارج شد....

صدای حق ام بلند شد... خدا لعنت کنه عوضی... کثافت... خدا تو اون عشقتو و اون بابا تو  
همتونو لعنت کنه کثافتا... چی از جونمون می خوای عقده ای بدبخت... چی از جونمون می  
خوای....

با تمام وجودم گریه کردم... برای بی توانی خودم اینجا.. برای نگرانی و دلشوره آرتا... برای  
بدبختی آراد....

خدایا چرا من؟! چرا همه اینا فقط سر من میاد چرا؟! خدایا فردا چی میشه؟! یعنی چه اتفاقی  
میوفته... خدایا خودت کمکمون کن....

نمی دونم زمان چجوری میگذشت... حتی نمی دونستم ساعت چنده... فقط انقدر گریه کرده بودم  
که به سردرد وحشتناکی رسیده بودم و نمی دونم چقدر گذشت که کم کم چشمام بسته شد و....

با سردی آب یخ و سر شدن صورتم کم کم چشمامو باز کردم... چندبار پلک زدم... دیدم تار  
بود... دوباره پلک زدم... دیدم واضح شد....

دیدمش... اون عوضی را به همراه یه مرد غول تشن که روبه رویم بود و مشخص بود اون آب را  
روی صورتم ریخته....

\_ خب دیگه تو برو بیرون...

\_ چشم آقا....

مرد غول تشن از جلویم کنار رفت و به سمت در رفت... کیارش پوز خندی زد و صندلی چوبی را که  
در گوشه ای از اتاق افتاده بود را کشید... جلوتر آورد و رو به رویم نشست...

با تمسخر به سراسر صورتم نگاه کرد و گفت: امروز روز سرنوشت سازی مگه نه؟!

فقط با بیزاری نگاهش کردم و با یادآوری امروز... و آراد اشک تو چشمام حلقه زد... و نگاهم را  
ازش دزدیدم که با لحن بدی گفت: آخییی گریه نکن... سرنوشت اون عوضی اینه که به دستای  
من کشته بشه....

با عصبانیت نگاهش کردم....

\_ هیچ غلطی نمی تونی بکنی... نه آرتا و نه خود آراد نمیزارن تو به هدفت برسی کثافت....

یه تایی ابروشو بالا انداخت و گفت: زیادی به شاهزاده های تو قصه هات امیدواری....  
پوز خندی زدم و گفتم: تو یه بدبخت عقده ای بیشتر نیستی.... نمی تونی هیچ غلطی بکنی....  
از جایش بلند شد و خیلی ریلکس گفت: خواهیم دید....  
و در ادامه به سمت در رفت و از اتاق خارج شد....  
سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم.... اشک از روی گونه هام سر خورد....  
نمی دونم چرا اما ته دلم یه نور امیدی روشن بود.... ایمان داشتم.... به این که امروز اتفاق بدی نمی افته.... شاید حق با اونه.... نه قطعاً حق با اونه.... آره من زیادی به آرتا و آراد اعتماد دارم.... به هوششون اعتماد دارم.... به زرنگی شون اعتماد دارم.... به توانا بودن و قوی بودنشون اعتماد دارم.... آره من می دونم امروز اتفاق بدی نمی افته.... مطمئنم آرتا باهوش تر از این حرفاست که آراد رو تسلیم این بکنه و آراد زرننگ تر از این حرفاست که تسلیم این بشه....  
آهی کشیدم و گفتم: خدایا خودت امروز رو بخیر بگذرون....  
گذشت دقیقه ها و شاید ساعت ها.... دقیقه ها و ساعت هایی که برای من پر از استرس و اضطراب بود....  
تا اینکه باز شد.... اون در لعنتی... باز شد... دست و پای من توسط خود کثافتش باز شد و من کشون کشون به بیرون اتاق کشیده شدم.... قلبم داشت از جا کنده میشد.... فقط من را با خودش می کشید و به وسط باغ میبرد.... تو دلم دعا دعا می کردم... خدایا خودت کمکمون کن.... و ایستادم... منم و ایستادم.... به رو به روش نگاه کرد....  
چند دقیقه گذشت.... داشتم سکنه می کردم... تا اینکه اومدند.... آرتا و آراد.... طبق قرار باهمدیگه اومدند....  
نگران به چهره اشون نگاه کردم.... نبود نه اثری از نگرانی.... نه اثری از ترس.  
آب دهنمو به سختی قورت دادم.... آراد نگاهی به آرتا کرد.... آرتا اروم سرش را تکیه داد.... قلبم تند تند میزد.... آراد چند لحظه به چهره نگران من چشم دوخت و بعد قدم برداشت.... جلو اومد.... پوز خندی زد و با طعنه گفت: بیا اومدم.... مثل تو بی شرف نیستیم... یعنی جریزه اش رو

داشتیم که اومدم....وجودشو دارم که اومدم....مثل تو نامرد با ضعیف تر از خودم کاری ندارم  
کثافت.....

کیارش با حرص پوزخندی زد و گفت: ببر صداتو....مرد اسمشم از سرت زیادی کثافت....  
آراد در جوابش پوزخندی زد و فقط نگاهش کرد....ایستاد....دقیقا وسط....پشت اون آرتا ایستاده  
بود و رو به رویش ما.....

آرتا: آراد اومد....حالا دریا رو ولش کن....

کیارش بازو هام را کشید....درد بدی را حس کردم....اما نگرانی و ترسم کجا و این درد  
کجا....اسلحه اش را بالا آورد و گفت: د نشد واسه من زرنگ بازی در نیار....

\_ ما راه فراری نداریم....قصدشم نداریم...چون بی وجود نیستیم...همونطور که میبینی آراد داره میاد  
به سمتت....پس دریارو ولش کن....

برگشت و در همون فاصله نزدیک نگاهم کرد...تردید را از توی چشماش می خوندم....که صدای  
داد آراد به گوشم رسید؛

\_ مگه کوری؟! د ولش کن عوضی...

برگشت و با حرص به آراد نگاه کرد....با ترس نگاهش می کردم....خدایا خودت کمکمون کن....من  
می ترسم...خیلی می ترسم....دندون قروچه ای کرد و با شدت بازوم را ول کرد....طوری که به  
سمت جلو پرتاب شدم....

آرتا: دریا بیا اینجا.....

با ترس نگاهش کردم....با لحنی که سعی داشت ارومم کنه گفت: بیا دریا...بیا اینجا...بیا به  
سمت من

آب دهنمو به سختی قورت دادم و آهسته قدم برداشتم....آراد هم قدم هاشو به سمت کیارش  
کشید....درست سمتی که من داشتم ازش برمی گشتم....اون به سمت کیارش می رفت و من به  
سمت آرتا.....

خدایا خودت کمکمون کن....رسیدم....به آراد رسیدم....داشتیم از بغل هم رد می شدیم که....



داشتیم از بغل هم رد می شدیم که بدون اینکه نگاهم کنه دستم را گرفت و سریع گفت  
آراد: دریا بدو فقط بدو.

و بعد در کثری از ثانیه دستم را کشید و باهم به سمت آرتا دویدیم. قلبم تند تند میزد. صدای فریاد  
کیارش از پشت سر بلند شد.  
کیارش: کناااافت.

و بعد از اون چیزی از راه نرفته بودیم که آراد من رو به سمت زمین کشید و روی زمین دراز کشید  
و من با شدت توسط دستش رو زمین افتادم... دردم گرفت و سرم و بلند کردم و ناخودآگاه به  
جلویم نگاه کردم... آرتا اسلحه ای را سریع از توی جیبش بیرون کشید و آن را بالا آورد و به سمت  
کیارش شلیک کرد... و بعد از اون صدای افتادن چیزی روی زمین و فریاد درد کیارش به گوشم  
رسید.....

از صدای گلوله گوشام سوت کشید که عده ای آدم از پشت سر آرتا به سمت کیارش دویدند... که  
آراد دستم را کشید و از روی زمین بلندم کرد و بعد شروع کرد به دویدن که من هم دنبالش کشیده  
شدم... انقدر با شدت و عجله ای من را روی زمین کشید که هنوز بدنم درد می کرد اما چاره ای  
نبود باید همراه آراد می دویدم... دویدیم و دویدیم... اون هم با آخرین سرعتی که امکان  
داشت... دیگه داشتیم نفس کم میاوردم که ایستادم... قلبم تیر کشید و نفسم داشت بند  
میومد... نفس نفس می زدم که دستم را ول کرد و من را به سمت جلو پرتاب کرد... روبه رویش  
قرار گرفتم... صورتش قرمز شده بود و نفس نفس میزد که دستاش را دو طرف صورتم قرار داد و  
با نگرانی که در تک تک حرفایش حس میشد بریده بریده گفت: \_ حال... حالت خوبه... اون... اون  
عوضی که اذیت نکرد هان؟! !!!

با خوشحالی نگاهش کردم... با امیدی دوباره... باورم نمیشه یعنی همچی تموم شد؟! خدایا  
شکرت شکرت... اشک تو چشمام حلقه زده بود... تند تند سرم را به معنای مثبت تکان دادم و  
اومدم لب باز کنم و چیزی بگم که ناخودآگاه نگاهم به پشت سرش کشیده شد... مردی که  
صد درصد پلیس بود دستای دستبند زده کیارش را گرفته بود و از فاصله دوری به سمت ما  
میومدند... که کیارش نامحسوس سرش را به سمت چپ «درست پشت سر اراد» پرخاند و به  
جایی میان بوته ها برای چند لحظه کوتاه نگاه کرد و بعد آروم سرش را به سمت پایین متمایل  
کرد... و بلافاصله بعد از این حرکت او... دستی فقط دستی که اسلحه ای در دست داشت از میان



دوباره صاف شد و سرش را به سمتی چرخوند او مد لب باز کنه و چیزی بگه که آرتا دست لرزون و به خون نشسته اش را بالا آورد و با صدای بی جونی گفت: آ...آراد...آراد بیخیال شده از قصدی که داشت سرش را به سمت آرتا چرخوند و خم شد... دست خونی و لرزون آرتا را در دست گرفت و تند تند ب\*و\*س\*ه هایی روی آن نشانده... و بعد سرش را بالا آورد و بهش نگاه کرد و با بغض گفت: جونم داداشم بگو...بگو قربونت بشم.

آرتا قطره اشکی از گوشه چشمش روی پای آراد افتاد... صورتش از درد جمع شد. و با صدای کم جون و بریده بریده گفت: آراد... مواظب... مواظب عشق من باش. مواظب دردیای من باش.

تو همون حال خراب و بی جونش پوزخندی زد و ادامه داد: مواظب عشقمون باش.

و بعد نفس نفس زد. صورتش کبود شد چشماش بسته شد و سرش به سمت عقب افتاد.

چونه ام لرزید. با وحشت دستام را روی دهانم فشار دادم و با ناباوری سرم را تکان دادم و با گریه جیغ زدم: نه نه

آراد سر آرتا را در آغوش کشید و با گریه رو به آسمون فریاد زد: خدایا

سرم گیج رفت. همچی دور سرم می چرخید... حرفای آرتا تو گوشم زنگ میزد... مواظب عشقمون باش... مواظب دریای من باش... مواظب عشق من باش... عشق من دریای من... چشمام سیاهی رفت و فقط صدای فریاد «مگه کورید یکی آمبولانس خبر کنه» آراد شنیدم و دیگه چیزی نفهمیدم....

چشمام را باز کردم... سرم داشت منفجر میشد از درد... تمام بدنم درد می کرد... دیدم تار بود... چند پلک پشت سر هم زدم... دیدم واضح تر شد... سقف سفید... نگاهم را پایین تر کشیدم... نگاهم به تختی که رویش افتاده بودم برخورد کرد... دستم را نگاه کردم... دستی که سیم مانندی بهش وصل بود... نگاهم را بالا کشیدم... چشمم به سرم سمت راستم افتاد... من اینجا چیکار می کنم...؟! واسه چی سرم بهم وصل کردند....

صدای قدم هایی که به سمتم میومدنند را حس کردم... چشمام می سوخت... چشمام را بستم... و صدای پر بغض و نگران مامانم به گوشم رسید: دخترم؟! قربونت بشم... حالت خوبه مادر؟! قلبم تیر می کشید... چشمام می سوخت... چشمام را به سختی باز کردم و نالیدم: آی.....

صدای گریه مامانم از فاصله کمی به گوشم خورد... گرمای دستش را روی دستم حس کردم و بعد صدای پر از بغضش.....

مامان: دریا؟! مامان حالت خوبه؟! خوبی دخترم....

نای حرف زدن نداشتم.... بی توجه به حرف مامانم به سمت چپم چشم دوختم.....

خدایا من اینجا چیکار می کنم؟! اینجا چه خبره!؟

«مواظب عشق من باش.... مواظب در... دریای من باش.... آراد... مواظب عشقمون باش...»

این صدای آشنا تو گوشم میپیچید... یکمی فکر کردم.... کم کم همچی یادم اومد.... آرتا.... دستای

خونیش... صورت کبودش... درد عمیقش.... فریاد آراد... حرفای آرتا... سرگیجه من... و و و.....

با یادآوری شون با صدای بلند زدم زیر گریه....

آرتای من... چی به سرت اومده.... مامانم با گریه پیشونیم را بوسید و گفت: آروم باش مامانی... آروم

باش دخترم.....

صدای گریه ام بالا تر رفت.... مشتم هایم را کوبیدم روی تخت.... سرم را چرخوندم سمت مامانم و

با گریه گفتم: ما... مامان آر.... آرتای من کووو!!!؟؟؟

مامانم ازم فاصله گرفت و سرش را پایین گرفت.... شونه هایش میلرزیدند.... با وحشت و چشمای

بارون زده نگاهش کردم.... و با گریه فریاد زدم: مامااااا... آرتا کووو!؟ مامان آرتای من کووو!؟

بازهم چیزی نگفت.... مشتم هامو روی تخت محکم تر کوبوندم و زجه زنان گفتم: مامان با توام

کووووو!؟ آرتای من کووو!؟

مامانم وحشت زده باز به من نزدیک شد.... دستش را نوازش وار روی دستم کشید و با گریه گفت:

آروم باش دخترم آروم باش... قربونت بشم من....

اشک هام تند تند روی گونه هام سر می خوردند.... ترس همه وجودم را فرا گرفته بود.... ترس از

دست دادن... وحشتناک ترین ترس دنیا.... اون یکی دستم را به سختی بالا آوردم و روی بازوی

مامانم گذاشتم و همونجور که گریه می کردم با التماس کلمات را بریده بریده به زبون آوردم....

\_مامان تورو..... خدا.....التماس..ت. می کنم مامان تورو خدا بگو آرتای من  
 کجاست.....ما...مان....بگ...بگو حالش خوبه....ماما...ن بگو...التماست می کنم بگوو.....  
 مامانم چونه هاش از زور بغض میلرزید...صورتش خیس از اشک بود....با گریه نگاهش می  
 کردم....طاقت ندارم مامان تورو خدا یه چیزی بگو.....  
 دستم را از روی بازوش برداشت و میان دستانش گرفت....بی تاب و با چشمای خیسم نگاهش می  
 کردم که با بغض گفت: اگ...اگه...بهت بگم...قول...قول میدی آروم باشی!..?  
 با گریه سرم را تند تند تکون دادم....چند لحظه نگران نگاهم کرد...اشکاش را پاک کرد....اما باز  
 هم روی گونه هاش اشک سر خورد و گفت: دکتر....دکتر! همه...همه تلاششونو کردن....گفتن.....  
 بغض امونش را برید و دیگه نتونست ادامه بده.....  
 با وحشت از روی تخت بلند شدم و نشستم....وحشت زده نگاهم کرد...اومد چیزی بگه که با  
 ناباوری سرم را تکون دادم....تمام صورتم میلرزید....با صدایی پر از لرز درحالی که اشک روی  
 گونه هام سر می خوردند گفتم: م.....مر.....مر.....مرد!!!!  
 و در ادامه با وحشت نگاهش کردم....نه...نه...نه آرتای من چیزیش نشده....نه....تموم بدنم  
 میلرزید.....مامانم نگران نگاهم کرد به زحمت گفت: ک...کما.....  
 دنیا رو سرم آوار شد....با ناباوری سرم را تکون دادم و تند تند گفتم:  
 نه...نه...نه....نمیشه....نمیشه.....  
 و بعد دستام از توی دستای مامانم سر خورد....ملافه روی تخت را چنگ زدم و با گریه فریاد زدم:  
 نه.....  
 و بعد صدای گریه ام اوج گرفت....مامانم با سریع سرم را در آغوش گرفت و با گریه فقط می  
 گفت: نکن تورو خدا اینجوری نکن...آروم باش....آروم باش دخترم...آروم باش...  
 و تند تند سرم را نوازش می کرد....  
 دستام از روی تخت کنده شدند و بازوهای مامان را چنگ زدند....مامانم سفت تر از قبل من را بغل  
 کرد....زجه زنان گریه می کردم....گریه امونمو بریده بود...خدایا چرا!! فقط بگوو چرا!!

مامانم هم همپای من گریه می کرد که در اتاق با شدت باز شد....اما من بی توجه به حضور فردی جدید فقط گریه می کردم.....چند لحظه گذشت که مامانم با التماس خطاب به اون فرد گفت: آقای دکتر تورو خدا یه کاری بکنید دخترم داره دیوونه میشه.....

به هق هق رسیدم....اشکام بند نمیومد....صدای کلافه و نگران مردونه ای را شنیدم....

\_آروم باشید آروم باشید....خانوم یوسفی آرام بخش به ایشون تزریق کنید.....

با شنیدن کلمه آرام بخش با شدت از مامانم جدا شدم.....با التماس نگاهش کردم و گفتم: مامان تورو خدا منو ببر...ببر پیش آرتا....خواهش می کنم.....

مامانم با گریه گفت: همیشه دخترم حالت بده.....

و همون صدای مردونه حرف مامان را تایید کرد: حق با مادرتونه حالتون خوب نیست شما الان باید استراحت کنید.....

نگاه بارون زده ام به سمت صدایش چرخیدم....خودم را بهش نزدیک تر کردم.....با التماس نگاهش کردم....دستم را روی بازوهای گذاشتم و با گریه و لحنی ملتمسانه گفتم: التماستون می کنم آقای دکتر...تورو خدا...بزا...بزارید برم پیش آرتا....تورو خدا.....من حالم خوبه.....

صدای گریه ام اوج گرفت و در همون حال گفتم: من حالم خوبه...خواهش می کنم.....

دکتر که انگار دلش به حالم سوخته بود با نگاهی ترحم آمیز گفت: اما آخه....

دستام را روی بازوهای فشار دادم و باگریه التماس کردم....

\_تورو خدا....

چند لحظه مردد نگاهم کرد و بعد به پشت سرم نگاه کرد و گفت: فقط لطفا خیلی مراقبشون باشید.....

و صدای مامانم از پشت سرم که گفت: چشم آقای دکتر...بیا دخترم بیا عزیز دلم....

دستام را سریع از روی بازوهای دکتر برداشتم به سمت مامان برگشتم....پرستاری سرم را از دستم جدا کرد....مامانم دستم را گرفت....با کمک مامانم از روی تخت بلند شدم....تعادل

نداشتم....مامانم اون یکی دستم را گرفت و در حالی که به سمت در می رفتیم گفت: یواش یواش مراقب باش....

از اتاق خارج شدیم....مامان هردو دستای من را سفت گرفته بود....آروم آروم راه می رفتیم.... با هر قدم من یک قطره اشک از چشمام سرازیر میشد و جلوی پام می ریخت....فقط به امید اینکه الان میبینمش بی صدا اشک می ریختم....اما چه دیدنی....کما....لرزه ای به تنم افتاد....اون الان داره جایی بین مرگ و زندگی دست و پا میزنه....باورم نمی شد....همیشه از این کلمه وحشت داشتم کما....و حالا مهم ترین فرد زندگیم....داره باهاش دست و پنجه نرم می کنه....

اشکام بی وقفه روی زمین می ریختند...به زمین خیره بودم....نگاهم را بالاتر کشیدم....نگاهم به آراد افتاد....سمت راستم روی زمین نشسته بود....جلوتر رفتیم...جلوتر از اون...اما نگاه من پیشش جا موند....زانوهایش را بغل گرفته بود و با ناباوری فقط سرش را تند تند به اینور و آنور تکان میداد....سرش پایین بود...اما در همون حال هم میشد سرخی چشمان و صورتش را حس کرد....جلوتر رفتیم....نگاهم از روش کنده شد و به جلوتر پرتاب شد....مامان آرتا و عمه مینا روی صندلی نشسته بودند و مامان آرتا در حالی که گریه می کرد سرش را روی شانه خواهرش گذاشته بود....با دیدن این صحنه ها قلبم تیکه و پاره شد....قدم هامون متوقف شد....نگاهم به روبه رو خیره شد....یه شیشه...پشت اون یه اتاق...و توی اون اتاق.....

به سختی از مامانم جدا شدم....به سختی قدم برداشتم....صدای نگران مامانم که از پشت سر گفت: مواظب باش....

بی اعتنا به حرفش جلوتر رفتم....قلبم لرزید....جلوتر رفتم....بدنم بی حس شد...به سختی جلوتر رفتم....قلبم تیر کشید....جلوتر رفتم نفسم گرفت....جلوتر رفتم...بهش نزدیک تر شدم....جلوتر رفتم با دیدنش بی صدا شکستم....جلوی شیشه ایستادم....بدن برهنه اش روی تخت افتاده بود....کلی دستگاہ و سیم های مختلف به بدنش وصل بود....دستام را روی شیشه گذاشتم و با بغض زمزمه کردم: آرتای من..

قلبم لرزید....به چشمای بسته اش نگاه کردم...اشکام روی گونه هام سر خوردند...چشمامو بستم و ذهنم پر کشید به گذشته ها....

لبخندی تلخ زدم و گفتم: روز خوش...

چیزی نگفت و فقط بهم نگاه کرد....

منم با ناامیدی که توی وجودم بود راهم را به سمت در خروج طی کردم... چند قدمی ازش فاصله گرفته بودم که صدای مردونه اش در جا میخکوبم کرد....

آرتا: با من ازدواج کن....

ذهنم به زمان حال برگشت... لبخندی تلخ روی لبم نشست... چشمامو روی هم فشردم... اشکهام سریع تر پایین اومدند و روی گونه هام سر خوردند... چشمامو بستم... باز ذهنم پرکشید به چندوقت پیش... تکه ای از موهام را در دستش گرفت نفس در سینه ام حبس شد که در حرکتی ناگهانی لبه اش روی همان تکه از موهام قرار گرفت....

چشمامو باز کردم... دوباره به بدن بی جونش نگاه کردم... بغضم شکست... چونه ام لرزید... اشکام سر خوردند و صدایش توی گوشم پیچید: خراب کردی دریا... ویرون کردی... زندانبانی واسم بس بود... واسه منی که عاشق زندانیم بودم... واسه کسی که اسیرش کرده بودم... چون این زندان بدون اون واسم رنگی نداشت....

صدایش که تو گوشم میپیچید قلبم تیکه و پاره شد... یادم اومد باهش چیکار کردم... یادم اومد دنیاشو روی سرش خراب کردم... یادم اومد غرورش را شکستم... منو بیخوش آرتا... منو بیخوش... دوستت دارم خیلی دوستت دارم... چشمامو بستم... خدایا تورو خدا التماس می کنم ازم نگیر... آرتا رو از من نگیر... التماس می کنم نگیر... چون منو بگیر اما اونو نه... اون بخاطر ما تو این وضعیت بخاطر ما... منو آراد... کسایی که نادیده گرفتنش اما اون....

صدایی آشنا از پشت سر به گوشم رسید....

\_ خاله جون... خدا صبر بده... هنوز باورم نمیشه....

دندون هامو روی هم فشار دادم... دستام از روی شیشه سر خوردند و با شدت به سمتش برگشتم... روشا... با خشم نگاهش کردم... صدای کپارش تو گوشم پیچید: چیزی از جونش نمی خوام... جونشو می خوام... فهمیدی؟! جونشو می خوام... من همونی ام که اون آشغال همچیش رو ازش گرفت... همونی که عشقشو ازش گرفت....



دستام را مشت کردم.... با خشم نگاهش می کردم.... نگاهش به من افتاد.... نگاه نگرانش که رگه هایی از خجالت توش حس میشد.... اشکام تند تند روی گونه هام سر خورد.... یاد حرفش افتادم.... دریا کیارش عاشق من بود.... حاضر بود بخاطرم هر کاری بکنه....  
آهسته قدمی به سمتم برداشت... زیر لب زمزمه کردم ازت متنفرم.

با تعجب نگاهم کرد.... زیر لب زمزمه کردم: همش تقصیر توو.... دستام را بیشتر فشار دادم.... دیگه طاقت نیاوردم..

با خشم به سمتش دویدم.... دستام را روی سینه اش گذاشتم و با شدت به عقب هلش دادم.... با وحشت نگاهم کرد.... دوباره با شدت به عقب پرتابش کردم و با گریه داد زدم: همش تقصیر توو.... دوباره هلش دادم.... مامانم به سمتم دوید.... دوباره داد زدم: همشششش تقصیر توووووو....

آراد از روی زمین بلند شد.... و به سمت ما دوید.... تکه ای از مانتوش را چسبیدم و با گریه فریاد زدم: خدا لعنتت کنه... همش تقصیر توووووو.... توووو... اگه تو نبودی اینجوری نمیشد.... خدا لعنتت کنه.... بخاطر تو اینجوری شد....

مامانم دستم را کشید و سعی کرد از روشا جدام کنه اما من اعتنایی نکردم.... روشا فقط با حیرت نگاهم می کرد و در برابر ضربه هام به عقب پرتاب میشد که آراد به ما رسید.... بین ما قرار گرفت و من را از روشا جدا کرد.... دستام را روی سینه اش کوبیدم و با گریه گفتم: ولم کن ولم کن....  
و بعد تقلا کردم به سمت روشا برم که آراد در حالی که سعی می کرد کنترلم کنه با نگرانی گفت: آروم باش دریا... توووو خدا آروم باش....

اما من بی توجه به حرفش در حالی که هنوز هم برای رسیدن به اون تقلا می کردم گفتم: همش تقصیر توووووو.... خدا لعنتت کنه.... گمشووو... گمشووو از اینجا برووو. اومدی چیو ببینی هان!؟! اومدی چیووو ببینی....

و بلند تر از قبل با گریه داد زدم: گمشووووووووو....

و بعد پاهام سست شد زانو هام خم شد.... آراد سفت تر بغلم کرد.... توی بغلش زجه زنان گریه می کردم که آراد با نگرانی و پر از بغض گفت: آروم باش رفت.... نگاه کن رفت.... آروم باش... آروم باش قربونت بشم آروم باش....

هق هق کنان به پشت سرش نگاه کردم...روشا همونطور که با حیرت و ناباوری به من نگاه می کرد عقب عقب رفت...دستش را روی دهانش گذاشت...پشتش را به ما کرد و به سمت راه خروج دوید.....و به دنبال او عمه مینا از روی صندلی بلند شد و به دنبال دخترش دوید....

انقدر گریه کرده بودم نفسم بند اومده بود...فقط هق هق میزدم...آراد محکم تر بغلم کرد و در حالی که به سمت صندلی هدایتیم می کرد گفت: بیا...بیا اینجا بشین...بیا عزیز دلم...بشین بشین اینجا....

با کمک آراد به سختی روی صندلی نشستیم...درست کنار مادرش...روی زمین جلوی پاهام زانو زد.....دستاش را دور صورتم قاب گرفت...نگاه قرمزش را به چشمای بارونی ام دوخت و گفت: آروم باش باشه؟! آروم باش رفت...رفت....

فقط تند تند سرم را تکان دادم که ادامه داد: من الان برمی گردم...همینجا بشین...آروم باش الان برمی گردم....

و به دنبال حرفش از جا بلند شد که مامانم در حالی که با نگرانی نگاهم می کرد خطاب به آراد گفت: منم باهات میام پسرم....

آراد فقط سری تکون داد و منتظر مامان شد...مامانم نگاهش را از آراد گرفت قدم برداشت و به سمتم اومد...روبه رویم ایستاد...سرم را بالا گرفتم...نگران بهم نگاه کرد...موهام را نوازش کرد و با بغض گفت: زودی میایم دخترم باشه خوشگلم!؟

در جواب مامانم فقط تونستم سرم را تند تند تکون بدم...دستش را از روی سرم برداشت و به سمت آراد رفت...نگاهم چرخید و به مسیری که دوتایی طی می کردند ثابت موند...آروم آروم باهم می رفتند که دکتری از روبه رو جلویشان ایستاد...قدم هایشان متوقف شد...دکتر با نگرانی به دور و بر نگاه کرد و گفت: آقای شریف!؟ مشکلی پیش اومده!؟

آراد دستی به شانه مرد دکتر زد و گفت: نه آقای دکتر واقعا شرمنده بخاطر سر و صدا...

دکتر سری تکون داد و گفت: این حرفا چیه اینجا بیمارستان خودتونه...فقط مطمئنید مشکلی نیست!؟

\_بله آقای دکتر....

دکتر سری تکون داد و گفت: بسیار خب....

و آراد ببخشیدی گفت و همراه مامانم به راهشون ادامه دادند....دکتر هم چند لحظه به ما نگاه کرد و بعد رفت.....

سرم را چرخوندم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم....اشکام روی صورتم خشک شده بود....دستم به علاوه تمام بدنم میلرزید که گرمای دستی روی دستم را حس کردم....تکیه ام را از دیوار گرفتم و به دستا نگاه کردم....دست مامان آرتا بود که روی دست لرزونم قرار گرفته بود....با تعجب به دستامون نگاه می کردم که با بغض گفت: می دونم سخته....ولی سعی کن آروم باشی دخترم.... با حرفش شوک زده نگاهم را بالا کشیدم....در کمال تعجب با مهربونی نگاهم می کرد...چشمش خیس از اشک بود....بعد از چند لحظه نگاهش را ازم گرفت و به زمین روبه روش دوخت و با بغضی که به گلویش چنگ میزد گفت: بچه که بود یه بار یکی از فامیلامون رفته بود کما....یه روز بچه ام ازم پرسید: مامان کما جای ترسناکی....

بهش گفتم نه پسرم چرا!!؟ گفت آخه مامان پس چرا همه واسه عمو متین گریه می کنن.... بغضم گرفت....چشمم کاسه اشک شد که ادامه داد: گفتم نه پسرم کما یه جایی واسه امتحان شدن...یه جایی بین مرگ و زندگی....صداش لرزید و ادامه داد: بچم با ترس نگام کرد و با همه بچگیش گفت مامان مگه جایی بین مرگ و زندگی هست!؟م...

بغض شکست و با گریه ادامه داد: بچم از کما می ترسید حالا خودش....

و از شدت گریه دیگه نتونست ادامه بده....اشکام تند تند روی گونه ام سر خوردند....ای کاش من جاش بودم....مامانش بلند بلند گریه می کرد....خودم را بهش نزدیک تر کردم و دستم را نوازش وار روی بازوش کشیدم....سرش را بالا آورد و نگاهم کرد....

\_آرتا خیلی تورو دوست داره....هیچوقت نمی زاشت چیزی راجبت بگم.

سرش را پایین گرفت...بعد از چند لحظه دوباره نگاهم کرد و با بغض گفت: منو ببخش دخترم...من خیلی به تو بد کردم....خیلی...!!!

اولش با حیرت نگاهش کردم...باورم نمی شد داره این حرفا را به من میزنه....اما بعد لبخندی میون همه اشکام روی لبم نشست و با شرمندگی گفتم: شمام منو ببخشید....

لبخندی مهربون زد و با بغض گفت: تو که کاری نکردی....بغضش شکست و با گریه ادامه داد: من...می تونم بغلت کنم...!!!!!!؟؟

با مهربونی نگاهش کردم... اشکام را پاک کردم اما بازم با بغض گفتم: البته...!!

با اشتیاق دستش را باز کرد... نزدیک تر رفتم و خودم را توی بغلش انداختم... دستش را روی شونه هام حلقه کرد... سرم را بیشتر در سینه اش فرو بردم... اون یکی دستش را بالا آورد و شروع به نوازش موهایم کرد... قطره اشکی از چشمم چکید... وقتی بغلش کردم حس غریبی در من شکل گرفت... انگار جایی تو قلبم برایش باز شد... احساس می کردم دوستش دارم... خیلییی زیاد... حس می کردم بوی آرتا را میدم... بویی که هیچوقت از سر خودخواهی با تمام وجودم نبوییده بودم... من این زن را دوست دارم... آره دوست دارم چون آرتای من از پوست و خون این آدمه... چون که تکه ای از وجود آن آدمه....

هنوز تو بغلش بودم که صدای قدم هایی که به سمتمون میومد را حس کردم و بعد صدای مامانم...

\_دریا دخترم بیا ا....

حرفش قطع شد... چشمام بسته بود اما به خوبی می تونستم بفهمم دیدن ما تو اون وضعیت حرفش را قطع کرده....

مثل یک بچه در آغوشش بودم و اون هم مثل مادری مهربون موهام را نوازش می کرد که باز صدای قدم هایی اومد... اینبار چشمای خیسم را باز کردم... مامانم به دیوار روبه روی ما تکیه داده بود با لبخند مهربونی به ما نگاه می کرد....

---

«دوماه بعد»

سرم را به پنجره تکیه دادم... چقدر خسته بودم... تو روزای بدون اون چقدر بی تاب بودم... چقدر داغون بودم... نبود آرتا هممون را داغون کرده بود... خسته کرده بود... بی تاب کرده بود....

اشکام روی گونه هام سر خوردند... انگار هر دقیقه یک سال... هر ساعت صد سال و هر روز نبودش هزار سال میگذره... هنوز باورم نمیشه چنین بلایی به سرش اومد... عذاب وجدان داره خفه ام می کنه... بار سنگین گناهم هر روز و هرروز سنگین تر میشه... خدایا چرا؟! چرا ما!؟

چرا باید با نبودنش تاوان گناهمونو پس بدیم؟! من...آراد...آدمایی که ۲ ماه فرقی با مرده های متحرک نداریم...آراد دو ماه که تو اتاقش خودش را حبس کرده...فقط گاهی اوقات میاد بیمارستان...اون لباس های مخصوص را تنش می کنه و میره و با آرتا حرف میزنه و من.... من شدم اون همسر عاشقی که بیشتر لحظاتهش پشت اون شیشه نزدیک شوهرش میگذره.... شب ها که میره خونه به جای لباس های خودش لباس های شوهرش را به تن می کنه....هرچند که در آن ها گم می شه...!!

شبا که میشه بدون بالشت شوهرش خوابش نمی بره....تا اون را در آغوش نگیره خواب به چشمش نیاد...!!

آره...این زن عاشق کسی نیست جز من....منی که تو نبود آرتا فهمیدم زندگی بدون اون واسم جهنمه....!!

\_ خانوم رسیدیم....بفرمایید....

با صدای راننده به خودم برگشتم و اشکهام را پاک کردم و بعد از حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم....

سرم را بالا گرفتم و به قامت ساختمان بیمارستان نگاه کردم....آهی کشیدم....  
خدایا به امید تو...!!!

نگاهم را از روی ساختمون برداشتم و به سمتش رفتم و وارد شدم....و بازهم مسیر همیشگی....مسیری که من هرروز طی می کنم و تو این بیمارستان بزرگ من مثل کف دست می شناسمش....

امروز ۲ ماه...دقیقا ۲ ماه که این حال و روز ما...به راهرویی که تهش ختم میشد به همون اتاق لعنتی شدم....

با دیدن اوضاع پیش روم قلبم لرزید و قدم هام متوقف شد....صورت های گریون پرستار ها...قدم های محکمی که به سمت اونجا میدویدن...و...صدای گریه مامان آرتا که در آغوش مامانم گریه می کرد....دست و پاهام به لرزه افتاد....اشکام بی وقفه روی صورتم سر خوردند....  
با ترس بهشون نگاه می کردم...قلبم تیکه و پاره شد....یا امام حسین....



مقابل به چشمانش تابید... نوری که قسمت زیادی از آن ظلمات را در روشنایی فرو برد... نوری فروزان که باعث شد دستان مردانه اش را بالا بیاورد و جلوی چشمانش را بگیرد... آخر چشمان او قادر به دیدن آن همه نور بی انتها نبود... قدم هایی جلوی بدن به زمین نشسته اش متوقف شد... هر چند دور... اما روبه رویش بود... نگاهش را بالا تر کشید... قامتی بسیار بلند... دستانی که مردانه بودند... و لباس سفید رنگ بلندی... نگاهش را بالا تر کشید... صورتی با نوری بی انتها... سفیدی که چشمان او قادر به دیدنش از آن فاصله حتی نبودند و صدای آرامش بخشی که او را مخاطب حرفهایش قرار دادند...

\_ بلند شو... باید برگردی... هنوز برای او مدن زوده... باید برگردی به جایی که بودی... حالا وقتشه... باید برگردی... (

ناگهان چشمانش را باز کرد... با ترس به اطرافش نگاه کرد... صدای جیغی که از فاصله نزدیک به گوشش رسید و قدم هایی که به سمت بیرون دویدند...  
«دریا»...

دستام را روی دستای آراد فشار می دادم و زجه زنان گریه می کردم... دستم تو دستایی بود که مثل دستای من می لرزیدند... سرم روی شونه هایی بود که از زور گریه به لرزه افتاده بودند... صدای لرزون و مردونه ای که مدام دم گوشم می خورد: تورو خدا اینجوری نکن دریا اینجوری نکن...  
اما گوش من بدهکار به این حرف ها نبود... خدایا نه نه... دروغه... بگو چیزیش نیست... تورو خدا دستمو پس نزن... بگو آرتای من چیزیش نیست... اون منو تنها نمیزاره... حرفا همش دروغ... قلب آرتا از تپیدن دست برنمی داره... نفس هاش قطع نشده... نه... همش دروغه...  
بازوی آراد را چنگ زدم و زجه زنان با گریه جیغ زدم: نهههههه... دروغه... دروغهههه...!!!!  
و این اشکام بودند که بی وقفه روی صورتم سر می خوردند...

\_ آقای دکتر آقای دکتر...

با صدای بلند پرستار با وحشت سریع سرم را بالا آوردم...  
صدای گریه بلندم خفه شد و لرزش شونه های آراد متوقف شد...

آقای دکتر که اون هم تا الان هم پای ما برای پسر دوست خانوادگی اش اشک می ریخت با ترس به پرستار نگاه کرد و با صدای پس رفته ای گفت: چی شده!؟

همه نفس ها در سینه حبس شده بود...قیافه ترسیده پرستار هر لحظه ضربان قلبم را بالا تر میبرد که بالاخره در میان اون همه نگاه متمرکز روی اون لب باز کرد و با من من کلمات را بر زبون آورد: آقای دکتر...چشما...چشماشو...چشماشو.....

آقای دکتر با داد پرسید: چشماشو چییی!؟؟

پرستار دستش را روی قلبش گذاشت...بی هوا از روی زمین بلند شدم و چند قدم جلو تر رفتم و نگاه منتظرم را مثل بقیه به او دوختم که با هیجان گفت: چشماشو باز کرد...آقای دکتر چشماشو باز کرد....

چشمام تا آخرین حد توان باز شدند...ناباور دست لرزونم را روی دهانم گذاشتم.....قلبم تند تند میزد.....

آقای دکتر ناباور به سمت اتاق دوید و پشت سر اون هم پرستار....

مامان آرتا با ناباوری زد زیر خنده...رو کرد به مامانم...مامانم شوک زده نگاهش کرد...مامان آرتا به سمت مامانم دوید و در آغوشش جای گرفت...مامانم دستاش را دور اون حلقه کرد و او هم همپای او اشک ریخت...اشکایی که حال از سر خوشحالی گونه ها را خیس می کردند.....

میون همه اشکام ناباور خندیدم...برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم...آراد باناباوری سرش را تکان میداد...و چشمانش از ذوق برق میزدند.....

نگاهم را از روی اون برداشتم...چشمام را بستم سرم را بالا گرفتم...اشکام بی وقفه روی صورتم می ریختند...یا امام رضا...خدایا شکر. یا ضامن آهو...دستم رو پس نزدی..پس نزدی...می دونستم دست خالیم نزاشتی.....خدایا شکر

خدایا شکر...شکر...یا امام رضا...چجوری ازت تشکر کنم؟! تو ناامیدی منو تبدیل به امیدی دوباره کردی...دستم را پس نزدی....

دستم را از روی دهانم برداشتم...چشمانم را باز کردم و در حالی که اشک شوق از روی گونه هام سرازیر بودند خندیدم...خنده ای از ته دل...با تمام وجودم...آرتای من...آرتای من برگشته...خدایا شکر.....



\_آرتا پسر ممم.....

به خودم اومدم و به رو به روم چشم دوختم.... به برانکاری که آرتای من روش افتاده بود و دکتر و پرستار های مختلف دور تا دور اون جمع شده بودند..... و قدم هایی که هر لحظه به من نزدیک تر می شدند.....

مامانم و مامان آرتا پشت سر دکتر دنبالشون می دویدند..... دستام را دوباره روی دهانم قرار دادم و ناباور زمزمه کردم: آرتای من.....

اشک تو چشمام حلقه زده بود.....

نزدیک شدند هر لحظه نزدیک و نزدیک تر.... تا جایی که از جلویم رد شدند و رفتند و نگاه من همراهشان رفت.... آردی که اون هم حالا به دنبالشون می دوید.... و منی در اوج خوشحالی به دنبالشان دویدم....

در دلم غوغایی بود که بالاخره دویدن ها به پایان رسید و قدم ها متوقف شد..... دکتر به همراه دستیارانش وارد اتاقی شدند و در را به روی ما بستند..... عقب عقب رفتیم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم..... خدایا باورم نمیشه.... صدای شکرگزاری ها به گوشم می رسید و قلب من هر لحظه بی تاب تر از قبل برای دیدنش.... دیدن مردی که همچی من بود.... همونی که چند وقته با تمام وجود باور کردم زندگی بدون جهنم محضی بیش نیست.....

نمی دونم چقدر گذشته بود که در اوج سکوتی که بین ما برقرار شده بود در اتاق باز شد و قیافه خوشحال آقای دکتر نمایان....

به سرعت از جام بلند شدم و به سمتش دویدم.... بقیه هم به سمتش دویدند که آراد با اضطراب گفت: چی شد؟! چی شد آقای دکتر!؟

آقای دکتر لبخند مهربونی زد و در حالی که دستش را روی شونه آراد قرار میداد گفت: عجیبه.... واقعا عجیبه.... همیشه گفت این یه معجزه اس....

لبخندی روی لبم نشست و با شوق بهش نگاه می کردم که صدای نگران مادرانه ای گفت: حال پسرم خوبه آقای دکتر!؟؟؟

آقای دکتر لبخند مهربانی زد.... منتظر به لبانش چشم دوخته بودیم که گفت: مثل یه معجزه می مونه.... حالش خیلی خوبه خیلی... بهتون تبریک میگم.... خدا رو شکر هیچ مشکلی نداره.... شاید

باورتون نشه اما بعد از یکمی فکر کردن حتی من رو هم به یاد آورد و این یه معجزه خدایی که بیماری تو وضعیت اون ....

سکوت کرد و با شوق نگاهمون کرد....دستم را روی قلبم گذاشتم و زیرلب زمزمه کردم ؛ وای خدایا شکر....

دستم را روی قلبم گذاشتم و زیرلب زمزمه کردم: وای خدایا شکر.....

و در ادامه با خوشحالی به دکتر نگاه کردم....با لبخند مهربونی به من نگاه می کرد که مامان آرتا با لحنی سرشار از خوشحالی گفت: پس چی؟! پسر قوی منه دیگه....

با مهربونی بهش نگاه کردم....نگاهی به مامانم کرد و مامانم با مهربونی خنده ای کرد و گفت: بله شکی در این موضوع نیست....

مامان آرتا لبخندی نثار مامانم کرد و بعد رو کرد به آقای دکتر و گفت: کی می تونیم ببینیمش!؟

و آراد تا الان ساکت بود با هیجان ادامه داد: مادرم راست میگن آقای دکتر کی می تونیم ببینیمش!؟ الان میشه!؟

آقای دکتر سری تکان داد و در حالی که دستی به ریش سفید رنگش می کشید گفت: ببینید شرایط خیلی سختی رو تحمل کرده...تو بد وضعیتی بوده...بین مرگ و زندگی دست و پا زده و در واقع ترس های زیادی رو متحمل شده....درسته مثل یه معجزه می مونه که الان حالش خوبه...اما هنوز هضم خیلی چیزا براش مشکل و نیاز به زمان داره....باید به بیمارمون فرصت بدیم تا استراحت کنه اون الان فقط و فقط به استراحت نیاز داره....

مکثی کرد و بعد از چند لحظه با مهربونی ادامه داد: من از شما می خوام امروز رو منزل تشریف ببرید و استراحت کنید.....

نگاهی به همه کرد و ادامه داد: همتون خیلی خسته شدید....هم شماها و هم آقا آرتای گلمون به استراحت نیاز دارید....اما فردا صبح می تونید باز برگردید قول میدم اون موقع مانعی برای دیدنش وجود نداشته باشه....

این را گفت و منتظر به هممون نگاه کرد....همه به هم نگاه کردیم که آقای دکتر که انگار تردیدمون را حس کرده بود با مهربونی گفت: نگران نباشید....شیش دانگ حواسمون به پسر گلمون هست....جای نگرانی نیست....

آراد سری تکون داد و گفت: بله آقای دکتر حق با شماست... خیلی ممنون از همه زحماتتون خیلی زحمت کشیدید.....

آقای دکتر دستانش را به هم زد و با مهربونی گفت: کاری نکردیم... هرچی بوده انجام وظیفه بوده... پسر آقای شریف خدا بیامرز روی چشمای ما جا دارن....

مامان آرتا لبخندی زد و گفت: لطف دارید شما..

و دکتر در جوابش لبخندی زد و گفت: با اجازه.....

این را گفت و در میان لبخند ها قدم برداشت و از ما دور شد....

با ناراحتی به در بسته اتاق آرتا نگاه کردم و آهی کشیدم... ای کاش میشد همین الان بینمش تا قلبم آروم بگیره....

\_خب دیگه راه بیوفتید باید بریم... همه خیلی خسته شدید باید استراحت کنید....

با صدای آراد به خودم اومدم و از نگاه کردن به در بسته اتاق آرتا دل کندم... آراد منتظر به همه نگاه می کرد که مامانم حرفش را تایید کرد: حق با آراد جون... خیلی خسته شدید نیاز به استراحت دارید....

مامان آرتا سری تکون داد و با نگرانی به در اتاق آرتا چشم دوخت که آراد لبخند مهربونی زد و در حالی که دستای مادرش را می گرفت گفت: نگران نباش مامان خانوم... اینجا همه مراقبش هستند... فردا برمی گردیم اصلا یه دل سیر بوسش کن خوبه!؟

مامان آرتا با مهربونی آراد را نگاه کرد و آروم سرش را تکان داد....

---

«روز بعد»....

امروز قشنگ ترین روز زندگی منه....

با لبخند به خودم تو آینه نگاه کردم... خودمی که حسابی بهش رسیده بودم... آرایش ملایمی کرده بودم... یه مانتو پاییزه قرمز به همراه شلوار مشکی پوشیده بودم و یه روسری ساتن مشکی هم سرم کرده بودم... واسه دیدنش سنگ تموم گذاشتم... حسابی خوشگل کردم... دل تو دلم نیست

واسه دیدنش....هنوزم باورم نمیشه که تموم شده...همه اون روزای سرد و یخی....باورم نمیشه  
آنروز می خوام ببینمش....دل تو دلم نیست.....

آخرین نگاه را به خودم کردم و آهسته قدم برداشتم و از اتاق خارج شدم....تند تند از پله ها پایین  
رفتم و قدم هام را تا رسیدن به جلوی در ورودی ادامه دادم و بعد در را باز کردم و از خانه خارج  
شدم.....

وارد حیاط شدم....به سمت ماشین سیاه رنگی که به استقبالم ایستاده بود رفتم....راننده در را برام  
باز کرد و من زیر لب تشکری کردم و روی صندلی نشستم....

بعد از چند لحظه خودش هم در جایگاه راننده جا گرفت که پرسیدم: کاری که گفتم را کردید؟!  
سری تکون داد و دستش را به صندلی کناری دراز کرد و دست گل زیبایی را به سمتم گرفت و  
گفت: بله بفرمایید خانوم....

گل ها را ازش گرفتم و با ذوق گفتم: خیلی ممنون....

\_خواهش می کنم خانوم وظیفه اس....

این را گفت و ماشین را روشن کرد و از در ورودی خارج شد..

گل ها را کنارم روی صندلی گذاشتم و سرم را با لبخند به پشتی صندلی چسباندم....

میام عزیزم...دارم میام پیشت....تا اون چشمای عسلی ات را ببینم...تا با دیدنت آرامش  
بگیرم....قلبم تند تند میزنه....واسه دیدن تو دیگه طاقت ندارم بعد از این روزای سرد و یخی....

سرم را از پشتی جدا کردم و با کلافگی به مسیر پیش رو نگاه کردم....ای کاش زودتر تموم  
شه....پس کی می رسم!؟

\_میشه یکم تند تر برید!؟

راننده در جوابم از توی آینه نگاهم کرد و همراه با لبخند روی لباس گفت: چشم خانوم هرچی شما  
بگید....

دوباره به صندلی تکیه دادم و بی تاب از پنجره به بیرون نگاه کردم....تقریبا بعد از گذشت نیم  
ساعت رسیدیم....نیم ساعتی که ثانیه به ثانیه اش را شمردم تا برسیم....

و بالاخره رسیدیم... از ماشین پیاده شدم و دسته گل را برداشتم و در را بستم....

با سرعت به سمت در بیمارستان رفتم و وقتی رسیدم وارد شدم....

وارد بیمارستان که شدم نفهمیدم چطوری اما خودم را به راهرویی که اتاق آرتا اونجا قرار داشت رسوندم... آراد را جلوی در دیدم... نگاهش به من افتاد... در حالی که روسری عقب رفته ام را جلو می کشیدم با سرعت خودم را به اون رسوندم و گفتم: سلام... تازه اومدی توام؟!

در جوابم لبخندی محو زد و سرش را تکان داد و در را باز کرد و گفت: برو تو....

نگاهم را ازش گرفتم و به داخل اتاق نگاه کردم... مامان آرتا روی صندلی کنار تخت آرتا نشسته بود و در حالی که دست آرتا در دستش بود با عشق به پسرش نگاه می کرد... قطعا اون از همه ما بی تاب تر بود که زودتر از همه در اینجا حضور یافته بود... آب دهنم را قورت دادم و وارد شدم... پشت سر من هم آراد وارد شد و در را بست... با دیدنش قلبم لرزید... ضربان قلبم بالا رفت... آرتای من... مرد من... نگاه او هم روی من بود... نگاهی کاملا معمولی....

وای بین کی اومده عروس گلم....

با صدای مامانش به خودم اومدم و نگاهش کردم... لبخندی زد و گفت: چرا وایستادی بیا جلوتر عزیزم....

لبخند محوی زدم و آهسته قدم برداشتم و جلو رفتم... آراد هم پشت سر من جلو اومد... مامان آرتا لبخند زنان کنارتر رفت تا من کنار آرتا وایستم... قلبم بی تاب بود... ضربان قلبم به شدت بالا بود... کنار تختش ایستادم... با عشق بهش نگاه کردم... اشک در چشمام حلقه زد... اما اون بی توجه به حضور من به روبه روش نگاه می کرد... گل را روی میز کنار گذاشتم... دستام میلرزید... اما با این حال بالاتر بردمش و دستش را گرفتم... هیچ عکس العملی نشون نداد... خدای من... باورم همیشه حالش خوب شده... دستش را نوازش کردم و با صدایی لرزون زمزمه کردم: آرتا...؟!

ای کاش نگام کنه... ای کاش بزاره چشماشو ببینم من دیگه طاقت ندارم....

چند ثانیه یا شاید هم بیشتر نمی دونم... گذشت... تا بالاخره بدون کوچک ترین نگاهی به من با صدای گرفته ای همراه با لحن سرد و خشک اش گفت: گمشو بیرون... گم شید بیرون....

و در ادامه حرفش دستش را با شدت از زیر دستم بیرون کشید و روی شکمش گذاشت..... با اندوه به جای خالی دستش زیر دستم نگاه کردم....بغضی به گلوم چنگ انداخت و قلبم تیر کشید که مامانش کنارم قرار گرفت و با تعجب گفت: پسرم! دریا و داداشت او.....

آرتا اینبار با صدای بلندتری گفت: گفتم گم شید بیرون.....

چشمام پر از اشک شد....ناباور نگاهش کردم که نگاه سرد و یخ زده اش را به چشمای غم زده من دوخت و اینبار حتی بلند تر از قبل تقریبا داد زد: مگه نشنیدید؟! گفتم گم شید بیرون....جفتون گم شید بیروووون....نمی خوام بینمتون بیرون....

آراد جلوتر اومد نگران دستانش را بالا آورد و با لحنی سرشار از نگرانی و اضطراب گفت: باشه داداشم...باشه...آروم باش...آروم باش.....دریا بیا بریم بیرون....

با ترس به آرتا نگاه کردم که پوزخندی زد و داد زد: گمشووو بیرون....دست دوست قدیمیت رو بگیر و باهم گمشید بیرون....و عصبی تر ادامه داد: گم شیددددد بیروووون....

آراد با ترس دست من را کشید و گفت : دریا بیا بریم بیرون زود باش.....

بغضم شکست....چونه ام لرزید و این اشکام بودند که روی گونه هام سر خوردند....آرتا با خشم به جفتمون نگاه می کرد که آراد اینبار دستم را با شدت بیشتری کشید و من را کشون کشون به سمت در اتاق برد....ولی نگاه بارون زده من هنوز به سمت آرتا بود..

تا اینکه از اتاق خارج شدیم....آراد دستمو ول کرد و به سمت صندلی های مقابل در اتاق رفت و روی یکی از آن ها جای گرفت....

دستام را پشتم گذاشتم و به در تکیه زدم....اشک هام بی اختیار با سرعت از روی گونه هام سر می خوردند که زیر لب زمزمه کردم:

\_ نمی بخشه....دیگه هیچوقت منو نمی بخشه.....

و در ادامه به آراد چشم دوختم و اضافه کردم: هیچوقت مارو نمیبخشه....

آراد با چهره گرفته اش بهم چشم دوخت و گفت: انتظارشم نباید داشت....!!!

سرم را به در چسباندم و چشمام را بستم و باز این اشکام بودند که به قصد جاری شدن در چشمام حلقه بسته بودند.....

مدت کوتاهی گذشت که صدای آراد اینبار از فاصله نزدیک تری به گوشم رسید.....

\_زود باش دریا بیا بریم....موندن ما اینجا فقط بهش آسیب میزنه.....

چشمام را باز کردم و سرم را از دیوار جدا کردم....تو چشمای عسلی رنگش نگاه کردم و با بغض گفتم: اما آخه.....

حرفم را قطع کرد و همراه با پوزخندی گفت: اما چی دریا؟! مگه ندیدی؟! حتی حاضر نیست قیافه مارو تحمل کنه....نمی خواد کنارش باشیم نه تو و نه من....ماهم چاره ای جز قبول کردنش نداریم.....

مکثی کرد و ادامه داد: حالام راه بیوفت....می رسونمت خونه....

در جوابش اروم سرم را تکان دادم و برگشتم و با حسرت به در پشت سرم نگاه کردم....آهی کشیدم و بعد خودم جلوتر پیشقدم شدم و راه افتادم....آراد هم پشت سرم اروم قدم برداشت.... از بیمارستان خارج شدیم و به سمت ماشین آراد رفتیم و سوار شدیم....

ماشین که راه افتاد....افکار من هم راه افتاد...شروع کرد به مرور خاطرات....به مرور خودخواهی ها و بی رحمی هام....مردونگی ها و معرفت آرتا....تو دلم پوزخندی نثار خودم کردم و با خودم گفتم: حقته....تو لایق بدتر از اینایی....حق داری آرتا....حق داری هرچی بگی حق داری....

\_دریا!؟؟

صدای آراد خط قرمزی روی افکارم کشید....نیم نگاهی بهش انداختم....اشکام را پس زدم و با صدای کم جونی گفتم: بله!؟؟

همونجور که به روبه روش خیره بود گفتم: می خوای چیکار کنی!؟

با گیجی جواب دادم: متوجه نشدم.....

\_منظورم در رابطه با کیارش.....

با حرص چشمام را روی هم گذاشتم....اخمی روی پیشانی ام جا خشک کرد....چشمام را باز کردم و گفتم: من هرچی که لازم بود رو به پلیس ها گفتم....!!!

نگاهی بهم انداخت و بعد در حالی که باز به روبه روش خیره میشد گفت: می دونم...سزای کاراش رو میبینی منظورم اینه که قصد رضایت دادن که نداری!؟

چشمامو با حرص روی هم گذاشتم و زیرلب زمزمه کردم: به هیچ وجه.....

و بعد نفسم را با حرص بیرون فرستادم و جوابی هم از جانب آراد نشنیدم.....

تقریبا بعد از یک ربع به خونه رسیدیم...آراد من را دم خونه گذاشت و خودش هم رفت....

کلید را توی در چرخوندم و وارد شدم....به محض وارد شدنم رو به روم زهرا خانوم را

دیدم....لبخندی زد و گفت: سلام خانوم خوش اومدید....

لبخند کم جونی زدم و در حالی که جلوتر می رفتم گفتم: ممنون....

و در ادامه اومدم از بغلش رد بشم که گفت: آقا آر تا خوب بودند!؟

با اومدن اسمش آهی از سرتاسر وجودم بلند شد و باز بغضی بود که به گلوم چنگ انداخت....

با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم: خوب بود....نگران نباشید.....

و در ادامه از کنارش عبور کردم و به سمت پله ها رفتم.....

وارد اتاقم شدم....اتاقم من و آر تا....آهسته قدم برداشتم....نگاهم به کاناپه

افتاد....کاناپه ای که آر تا همیشه روش می خوابید....به سمتش رفتم و روش نشستم....قطره اشکی

از گوشه چشمم روی کاناپه چکید....دستم را آرام روی دسته اش کشیدم....یاد اون روز

افتادم....همون روزی که برای اولین بار قرار شد تو این اتاق بخوابم.... یاد روزی که با آر تا شرط

بسته بودیم که هرکی زودتر به تخت برسه روی تخت می خوابه و اونیه که دیر تر رسید اون یکی

را بغل می کنه و می خوابه....لبخندی کنج لبم جا خشک کرد....یاد همون روزی که آر تا برای راحت

بودن من از خیر تخت گذشت و روی این کاناپه خوابید.....

آهی کشیدم و از روی کاناپه بلند شدم....همجای این اتاق پر شده بود از خاطرات آر تا....آرتای

من.....

به سمت کمد رفتم و از بین پیرهن هاش یکی را بیرون کشیدم....پیرهن را در آغوش

کشیدم....چشمام را بستم و با تمام وجودم بویدمش....بوی عطر تن آر تا رو....مردی که بخاطرم



هرکاری کرد و من ندیدم.... غرورش را شکست و من ندیدم.... بخاطرم از همچی گذشت و من ندیدم..... و حالا....

حالا نوبت من بود.... نوبت شکستن غرورم.... نوبت دست کشیدن از خودخواهی هام.... نوبت تلاش برای دوباره به دست آوردنش.....

پیرهن را بیشتر به خودم چسباندم و عمیق تر عطرش را بویدم....

من پا پس نمی کشم.... هرچی که می خواد بشه.... اینبار این منم که برای داشتن تو هرکاری خواهم کرد.... من سزاوار این سردی ام.... سزاوار این برخوردارم.... من همون دختر خودخواهی ام که چشماشو روی تو بست....

«دوماه بعد»

قطره اشکی از گوشه چشمم روی قلب چوبی کوچولو که در دستم قرار داشت افتاد....

دستم را نوازش وار روش کشیدم و قطره اشک را از روش پاک کردم....

لبخندی تلخ روی لبم نشست و ذهنم پر کشید به دوماه قبل....

تقه ای به در زدم و در در فاصله چند ثانیه توسط خدمتکاری باز شد.... زیر لب سلامی کردم و وارد شدم....

قدم برداشتم و جلو رفتم.... آرتا بعد از مرخص شدن از بیمارستان به اصرار شدید مامانش در خونه پدری اش می موند....

به سمت اتاقش قدم برداشتم.... سرم پایین بود که به محض بالا آوردنش آراد را مقابلم

دیدم.... قدم هام متوقف شد و نگاهم سر خورد و روی چمدونی که در دستش قرار داد افتاد.... با

تعجب به چمدون نگاه کردم و بعد نگاه متعجبم را بالا کشیدم و به چشمای غمگینش

دوختم.... نگاهم پر از سوال بود....

قدم برداشت و به سمتم اومد و رو به روم ایستاد.... با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: آراد.....!!!!

لبخند تلخی زد و با صدایی گرفته و خسته گفت: اشتباه من این بود که فکر می کردم احساس تو اونقدر به من قوی هست که کنار یکی دیگه باشی و مال من باشی.... اشتباه من این بود که فکر می

کردم همون علاقه بچگانه تو واسه ساختن یه خوشبختی کافی با این که می دونستم واقعا تو دلت چی می گذره...!!!

پوزخند تلخی زد و ادامه داد: خودمو گول میزدم که توی قلبت فقط جای منه.... اما اشتباه می کردم.... نگاه خسته اش را به چشمام دوخت و اضافه کرد:

و حالا تمام سهم من از این رابطه یه چمدون تو دستم و یه آرزوی خوشبختی برای تو با مردی که واقعا عاشقش...!

اشک تو چشمام حلقه زد..... با بغض نگاهش کردم و با صدایی لرزون گفتم آراد من.....

دستش را به معنای سکوت بالا آورد و گفت: بهت تبریک میگم دریا.... حق داری... با تمسخر پوزخندی زد و گفت: اون مرد کجا و آراد نامرد کجا...!!!

تو عاشق کسی شدی که این (به خودش اشاره کرد) این نامرد تا آخر عمرش بهش بدهکار....

با شرمندگی سرم را پایین انداختم.... احساس خفگی می کردم.... بغض داشت خفه ام می کرد.... خدایا من چی کار کردم!!!!

دستش را در جیب کت چرمش فرو برد و چیزی بیرون کشید.... به دستش نگاه کردم.... با دیدن چیزی که تو دستش بود بغضم دو برابر شدید تر شد.... تمام دست و پاهام میلرزید که دستم را در دستش گرفت و اون قلب چوبی را در دستم گذاشت.....

با لحنی که جیگرم را سوزوند گفت: اون پسر بچه کوچیک وقتی قلبش رو به تو باخت این قلب و با دستاش برات ساخت و قلبش رو به دستات سپرد.....

بغضم شکست و اشکام سرازیر شد.... دستش را از توی دستم بیرون کشید و قدم برداشت و از کنارم رد شد.... و من موندم و قلب چوبی توی دستم.... قدم هاش از پشت سرم به گوشم رسید.... به سمتش برگشتم.... دستش را روی دستگیره در گذاشت اما قبل از اینکه فشاری بر اون وارد کنه.....

با بغض صدایش زد: آراد...!!!!!!!؟؟؟

دستش از روی دستگیره سر خورد و سرش نیم چرخشی به سمتم زد.....

چند قدم کوتاه جلوتر رفتم و با صدایی که لرزش امونش را بریده بود گفتم: معذرت می  
خوام..... تورو..... تورو خدا...ب...ببخش.....

چشمم را روی هم گذاشتم... اشکام آزادانه روی گونه هام سر خوردند.....

\_ دریا کوچولو رو ببخش.....!!!

با مرور خاطرات تلخ رفتن اراد اشکام خود به خود روی گونه هام سرازیر شده بودند... حالا دو ماه  
از رفتن اراد میگذره... اراد برگشت کانادا... جایی که قبلا بود... حال و روزمون تعریفی نداره... آرتا  
بعد از خوب شدنش حرف زدن که سهله... حتی بهم نگاه هم نمی کرد... و حالا این من... زنی ام  
که از خونه شوهرش رونده شده... از زندان دوست داشتنی زندگیش....

تقه ای که به در خورد من را از افکارم بیرون کشید... با صدای کم جونی گفتم: بله!؟!

در توسط مامانم باز شد و خودش در چهارچوب در قرار گرفت....

\_ دخترم بیا... وکیل آقا آرتا تشریف آوردند....

آروم سرم را تکان دادم و با صدای گرفته ای گفتم: باشه مامان شما برو منم الان میام....

ناراحت سری تکان داد و در اتاق را بست... از روی تخت بلند شدم... شالی به روی سرم انداختم و  
به سمت در اتاق به راه افتادم... جلوی در ایستادم... نفس عمیقی کشیدم و اشکایی که قصد  
جاری شدن را داشتند را با پشت دست پس زدم....

برو دریا خانوم... امروز روز سرنوشت ساز زندگیته... تلخ ترین روز زندگیته... نفس گیر ترین روز  
دنیا... امروز وقتشه... وقت شکستن غرورت... وقت ثابت کردن احساسات به مرد مورد علاقه  
ات...!!!

دست لرزونم را بالا آوردم و روی دستگیره در قرار دادم... دوباره نفس عمیقی کشیدم و دستگیره  
در را کشیدم و از اتاق خارج شدم... از پله ها پایین رفتم....

آره من همون زنی ام که از خونه شوهرش رونده شده... همون زنی که یک ماه در خونه مادرش به  
سر میبره... من اومدم اینجا فقط برای آرامش تو مرد من... اما این هرگز به این معنا نیست که از  
تو دست میکشم....

به خودم که اومدم جلوی آقای وکیلی (وکیل آرتا) ایستاده بودم... با صدایش به خودم اومدم....

\_عصرتون بخیر خانوم گوهری....

سری تکون دادم و در حالی که به سمت مبلی می رفتم گفتم: همچنین....

روی مبل نشستم....اون هم روی مبل دیگری نشست....دستش را به سمت کیفش برد و از توی

آن برکه ای به همراه خودکاری بیرون کشید و روی میز جلویم گذاشت....

وکیلی؛ خب....همونطور که می دونید طلاق شما و آقای شریف توافقی صورت میگیره....همه کارهای

لازم انجام شده و فقط مونده امضای شما ک....

سرم را بالا گرفتم....

بگو دریا حالا وقتشه....حالا وقتشه بگو دریا....آب دهنمو قورت دادم....به خودت مسلط باش

دریا....الان وقتشه بگو دریا....

نگاه بی تفاوتم را دقیق به چشمانش دوختم و با صدایی که سعی کردم نلرزه قاطعانه گفتم: امضا

نمی کنم....

با تعجب نگاهم کرد و گفت: متوجه نشدم....

بغضم را قورت دادم و گفتم: مشخصه....گفتم امضا نمی کنم....

\_اما خانوم گوهری توافق صورت گرفته شما خودتون مخا....

پریدم وسط حرفش: حالا میگم من الان اون برکه را امضا نمی کنم جناب وکیلی....

از جام بلند شدم و پشتم را بهش کردم و گفتم: به جناب شریف هم بفرمایید من الان قصد جدا

شدن از ایشون رو ندارم....روز خوش..

و در ادامه حرفم به قصد برگشتن به اتاقم قدم برداشتم که صدایش از پشت سرم قدم هام را

متوقف کرد....

\_بسیار خب هرطور مایلید....اما همونطور که می دونید ما می تونیم در صورت تمایل آقای شریف از

راه های دیگه وارد بشیم....

لبخند تلخی زدم....من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم جز....نمی تونم اونم از دستش

بدم... نمی خوام از دستش بدم.... نمی خوام!!!!



لبخند کم جونی نثارش کردم و گفتم: خوش اومدی.... و در ادامه به شکم برآمده اش اشاره کردم و گفتم: پسته خالاش چطوره!؟

به شکمش نگاه کرد و در حالی که دستش را نوازش وار روش می کشید گفت: وروجک شده.... انگار شصتیش خبردار شده که دیگه کم کم وقت اومدنه....

لبخند مهربونی زدم و گفتم: الهی قربونت بشم من....

دستش را از روی شکمش برداشت و با لحن مهربونی گفت: خدانکنه....

و در ادامه دستم را میون دستاش گرفت و گفت: چی شد!؟

آهی سوزناک کشیدم و گفتم: وکیلش امروز اینجا بود....

در حالی که منتظر نگاهم می کرد گفت: خب!؟

بی تفاوت شونه هام را بالا انداختم و گفتم: منم زدم زیرش... گفتم من الان اون برگه هارو امضا نمی کنم....

با لبخندی مهربون نگاهم کرد و گفت: کار خوبی کردی....

لبخند تلخی زدم و نفسم را با صدا بیرون فرستادم که خودش را بهم نزدیک تر کرد... فشار خفیفی به دستم وارد کرد و گفت: همچی درست میشه نگران نباش....

پوزخند تلخی زدم و گفتم: ولی من انقدرام امیدوار نیستم... آرتا....

بغض باز به گلوم چنگ انداخت و ادامه دادم: حتی حاضر نیست من رو ببینه....!!!

مهربون تر از قبل نگاهم کرد و گفت: عشق هیچوقت از دل آدما بیرون نمیره.... صبر داشته باش....

با عشق نگاهش کردم.... نگاهی که همیشه باورم داشت.... همیشه در کم می کرد... همیشه کنارم بود.... حتی وقتی که هیچکس باورم نداشت... این دختر مهربون ترین آدم زندگی من بود....

لبخندی زدم و در حالی که با چشمایی که به اشک نشسته بود نگاهش می کردم گفتم: چقدر خوبه که هستی....

و در ادامه خودم را در بغلش انداختم و با بغض ادامه دادم: خیلی دوستت دارم نگاه.... خیلییی...!!!



چند لحظه گذشت تا به خودم برگردم... هیجان و استرس سراسر وجودم را فرا گرفته بود که بالاخره به هر سختی بود چند قدمی به سمتش رفتم و نفسم را که تا اون لحظه حبس شده در سینه ام بود را آزاد کردم و با صدای پس رفته ای گفتم: اینجا... چیکار... می کنی!!؟!

نگاه معمولی اش را به رخم کشید و گفت: اومدم باهات حرف بزنم....

با این حرفش ضربان قلبم بالا و بالا تر رفت... دست و پاهام از استرس لرزش خفیفی را در خودش حس می کرد... سکوتم را که دید خودش اضافه کرد: و پیرسم چرا اون برگه و امضا نکردی....!!

بغضم گرفت.... از لحن سرد و خشکش.... از این که این سوال را ازم پرسید.... سرم را پایین انداختم....

خدایا اگه من الان حرف از احساسم بهش بزنم چی میشه!! باورم می کنه؟! یا پشتش را بهم می کنه و میره؟! اگه ولم کنه و بره چی؟! من می مونم و شکسته های قلب بی تابم....

\_سوالم جواب نداشت..!؟

سرم را بالا گرفتم.... بگو دریا... نترس... از هیچی نترس... تو به خودت قول دادی که نمی ترسی... قول دادی از به زبون آوردن احساست نمی ترسی... بگو دریا بگو....

بغضم را به سختی قورت دادم و گفتم: من.... من نمی خوام....

چشمامو روی هم گذاشتم.... خدایا خودت کمکم کن.... ادامه دادم: نمی خوام از تو جدا بشم....!!

چشمام را باز کردم... با ترسی که تو چشمام موج میزد نگاهش کردم... می ترسیدم... از حرفایی که قرار بشنوم... از جوابش....

پوزخند تلخی روی لبش نقش بست و گفت: فصل خواستن ما خیلی وقته که تو این داستان تموم شده.... دیگه آخر راهیم....

سرش را پایین انداخت.... منتظر بهش نگاه کردم که بعد از مکثی نسبتا طولانی ادامه داد: وکیلیم یک بار دیگه میاد سراغت.... بهتره اون برگه ها رو امضا کنی...!! و در ادامه حرفش تکیه اش را از ماشین گرفت و قدمی به قصد دور شدن از من برداشت....



با چشمای پر از اشک بهش نگاه کردم... اما اون بی توجه به من قدم برمی داشت... آرتا نرو..  
خواهش می کنم....

ناخودآگاه جلوتر رفتم و از پشت مچ دستش را گرفتم... در جا ایستاد... سرش نیم چرخشی به سمتم زد... آب دهنمو به سختی قورت دادم... چشمام خیس از اشک بود... احساس خفگی می کردم... این بغض لعنتی داشت خفه ام می کرد... بغضی که نمی توانستم جلوی نمایان شدنش را بگیرم... چند لحظه گذشت که بالاخره با صدایی سرشار از بغض ملتمسانه کلمات را به زبون آوردم....

\_نرو... آرتا نرو... دستامو ول نکن... خواهش می کنم... دستامو ول نکن....

حرفم که تموم شد ، چگونه ام از زور بغض به لرزه افتاد... و این نگاه بارون زده من بود که منتظر بهش چشم دوخته بود... تا حرفی از میان لباش خارج بشه... لبخند تلخی روی لبش نقش بست....

دیگه کنترل اشکام دست خودم نبود... ای کاش منو ببخش... ای کاش دستمو ول نکنه... ای کاش پشتش را بهم نکنه... تورو خدا برگرد... این زندگی بدون تو جهنم...!!!

انگشت هاش میون انگشتم قرار گرفت... نفس در سینه ام حبس شد... با ذوق میون اون همه اشک به انگشت هامون نگاه کردم... به دستای که بهم چفت شده بود... همونجور که پشتش بهم بود یه قدم عقب اومد... اشکام تند تند روی گونه هام سر می خوردند... ناباور دوباره سرم را پایین گرفتم و به دستامون چشم دوختم... چند لحظه گذاشت... صدای نفس بلندش به گوشم خورد... همون قدم عقب اومده را جلو رفت... و این انگشتاش بود که از لا به لای انگشتم جدا شد... نصف امیدی که به جونم افتاد از بین رفت و این قدم های آرتا بود که ازم دور و دور تر شد....

چشمام را بستم... بغضم شکست... دستم را بالا آوردم و روی دهنم قرار دادم و این صدای لاستیک چرخ های ماشینش بود که روی زمین کشیده شدند و دور شدند....

ناباور سرم را تکون دادم... توان ایستادن از پاهام گرفته شد... زانوهایی که سست شدند و روی زمین کوبیده شدند... روی زمین سرد... تنی که یخ بست از سرمای وجودش... اشکایی که بی وقفه می ریختند... همه و همه مطلق به من بود... من... منی که شکستم... غرورم و قلبم و... اما اون پشتش را به من کرد و رفت... و چیزی برای من باقی نماند جز شکسته های قلب و غرورم... رفت و منو تنها گذاشت... نبخشید... یعنی انقدر سخته!؟

بیخشیدن من آنقدر سخته؟! منی که بخاطر تو همچیمو زیر پا گذاشتیم... نه من باورم همیشه تو آرتای من باشی... تو آرتای مهربون من نیستی... آرتای من کو... کجا رفته؟! دلہ برات تنگ شده لعنتی... چرا نمی فهمی... چرا نمی بینیم؟! چرا!!

مجازات من کی تموم میشه پس؟! کی!؟

کف دستام به زمین چسبیدند... کمبری که خم شد... و اشکایی بود که زجه زنان روی گونه هام سر می خوردند... لعنتی من تورو می خوام... چرا نمی فهمی!؟

جلوی چشمات شکستم و تو چشمامو روم بست... من همونم... بخدا من همونم که بخاطرش هرکاری کردی و این احمق ندید... چرا منو نمی بخشی!؟

یعنی همچی تموم شد؟! باور کنم که دیگه نیستی... با این موضوع کنار بیام که دیگه ندارمت!؟

نمی تونم... دستم گلوم را چنگ زد... بخدا نمی تونم...

تمام بدنم میلرزید... نه از سرمای سوزناک هوا... از سرمای دردناک وجودم... با احساس نشستن دست هایی روی بدنم لرزش شونه هام بیشتر شد و صدایی آشنا دم گوشم گفت: خانوم گوهری!؟ خانوم گوهری حالتون خوبه!؟

صدای حق هقم را خفه کردم و برگشتم و نگاه بارون زده ام را بهش دوختم... به خانوم صالح پور... همسایه طبقه بالایی مون... ..

\_حالتون خوبه دریا خانوم!؟

همونجور که اشکام تند تند روی گونه هام سر می خوردند تند تند سرم را تکون دادم که دوباره گفت: اما حالتون خوب نیست دارید میلرزید...

اشکام را با پشت دست پاک کردم و به سختی از روی زمین بلند شدم و بی توجه به نگاه نگران اون به سمت در خونه رفتم... دست لرزونم را بالا آوردم و زنگ را فشردم و در در فاصله چند ثانیه ای از زنگ زدنم باز شد... در را به داخل هول دادم و وارد شدم... قدم های بی رمق خودم را روی زمین کشیدم... قدم های نامیزونی که کج و نا استوار بود...

به پاگرد که رسیدم مامان با چهره ای نگران در چهارچوب در ایستاده بود که با دیدن حال خراب من و نامیزون بودن قدم هایی که به سمتش می رفت با ترس زمزمه کرد: دخترم... ..

و بعد به سمتم دوید و زیر بازوم را گرفت.... تعادلیم را کمی به دست آوردم... با مامان وارد خونه شدیم... مامان من را به سمت مبلی هدایت کرد و روی اون نشاند... و خودش جلوم زانو زد و گفت: چی شده؟! چی شده عشق مامان؟! این چه حال و روزی قربونت بشم....

ناخودآگاه عین بچه ها بغض کردم... لبام مثل بچه ها پیچ خورد و با بغض زمزمه کردم: ما... مامان رف... رفت....

و در ادامه با صدای گریه بلندم خودم را در بغل مامانم رها کردم....

مامانم بغلم کرد و در حالی که نوازش وار دستش را روی سرم می کشید با بغض گفت: گریه کن دخترم... گریه کن... س... سبک شی....

لباس مامانم را چنگ زدم و با گریه گفتم: مامان رفت.... پشتشو به من کرد و رفت... مامان دیگه نیست... من... من چجوری بدون اون....

صدای هق هقم اوج گرفت و ادامه دادم: نمی توووونممم... مامان نمی توووونممم....

مامانم در حالی که نوازشم می کرد با صدایی لرزون گفت: آروم باش دختر خوشگلم... آروم باش قربونت برم....

با هق هق گفتم: ما... مان چرا منو نبخشید... مامان چرا رف... رفت.... بخشیدن من آنقدر سخت بود... چرااا... چرااا رفت... آخه مگه من... من....

صدای هق هقم اوج گرفت و دیگه نتونستم ادامه بدم... بعد از چند لحظه مامانم آروم منو از خودش جدا کرد و به جاش دستام را در دستاش گرفت و گفت: آروم باش دختر خوشگلم... زندگی همینه قربونت بشم....

با گریه نگاهش می کردم که دستام را از میون دستاش جدا کرد و بعد در حالی که دستاش را دو طرف صورتم قرار می داد گفت: اما تو نباید ضعیف باشی... حتی اگه آرتا تو تقدیر توام نبوده باشه باید قوی باش... زندگی بدون اون ادامه داره... این کره خاکی بدون اونم می چرخه... قوی باش دختر خوشگلم....

با گریه گفتم: مامان نمی تونم... نمی توووونممم... من....

پرید وسط حرفم و گفت: هیسسسس... نگو... این کلمه واسه آدمای ضعیف....

مکثی کرد نوازش وار دستاش را روی موهام کشید و با بغض گفت: دختر من قوی... دختر خوشگل من خیلی قوی... من خوب می شناسمش....

درنگی کرد و باز ادامه داد: حalam پاشو... پاشو خوشگلم باید استراحت کنی... پاشو دورت بگردم... صدای گریه ام قطع شده بود اما همچنان اشکام جاری بود که از جاش بلند شد و دستمو گرفت و از روی مبل بلندم کرد و به سمت اتاق راه افتاد... منم بی هیچ حرفی دنبالش راه افتادم...

با مامانم وارد اتاق شدیم... با کمکش لباسام را عوض کردم و بعد خودش من را به سمت تختم برد و روی اون خوابوند... با عشق نگاهم کرد... خم شد و ب\*و\*س\*ه ای روی پیشونی ام کاشت و بعد کنارم روی تخت نشست و گفت: چشمتو ببند دختر خوشگلم باید استراحت کنی....

خودم را زیر پتو مچاله کردم و گفتم: خوابم نمیاد مامان....

با دستش موهام را ناز کرد و گفت: همیشه که دختر خوشگلم باید استراحت کنی....

به گوشه ای خیره شدم و با صدای آرومی گفتم: مامان میشه تنهام بزاری....

\_اما دخترم....

\_مامانی خواهش می کنم....

و در ادامه حرفم منتظر نگاهش کردم.... با تردید سری تکون داد و گفت: باشه... قول میدی خودتو اذیت نکنی!؟

تو دلم پوزخندی زدم و گفتم: ای کاش میشد....!!

\_باشه قول میدم....

مامان سری تکون داد و بعد از بوسیدن دستم از اتاق خارج شد... به سختی از جام بلند شدم و به سمت میز آرایشم رفتم... دستای بی جونم را روش قرار دادم و آروم چندتا عکس را از روی اون برداشتم... چندتا از عکسای شب عروسی مون... به سمت تخت رفتم... عروسی من و آرتا... روی تخت نشستم....

شب قشنگ ترین اتفاق زندگیم... شبی که اسارت تم شروع شد... اسارت دوست داشتنی من...!!



همونجور که چشمامو می مالوندم تند تند از پله ها پایین رفتم و شروع کردم به غر زدن: ماما  
چرا....

دستم را از روی چشمم برداشتم و در حالی که سرم را بالا می گرفتم ادامه دادم: چرا تلفن و  
جواب نمی.....

حرفم قطع شد.... دیدن کسی که رو به روم بود به غر غرم پایان داد.... قدم هام روی زمین خشک  
شدند.... قلبم هری ریخت پایین.... و ضربان قلبم تا آخرین حد بالا رفت.... با دهن باز مونده از  
تعجب نگاهش کردم.... صدای زنگ تلفن خونه متوقف شد.... سرش را از توی گوشیش بیرون  
کشید و در حالی که اون را داخل جیب شلوارش فرو میبرد.... لبخندی به صورت متعجبم  
پاچید.... جلوتر اومد و با لبخند گفت: با خودم گفتم.... شاید واسه جمع کردن وسایلت به کمک نیاز  
داشته باشی....!!

اولش منظورش را نفهمیدم و بعد که فهمیدم دست و پاهام یخ بست.... قلبم لرزید.... به گوشام  
اعتماد نداشتم.... ناباور نگاهش می کردم کهسری تکون داد و تک خنده ای زیبا کرد و با مزه گفت:  
البته اگه قصد برگشتن به خونمون رو داشته باشی....

اشکام روی گونه هام سر خورد.... صدایش توی گوشم پیچید: خونمون.... خونمون... البته اگه قصد  
برگشتن به خونمون رو داشته باشی....

باناباوری سرم تکون دادم و بی اختیار زدم زیر خنده.... خنده ای که بین اشکام روی لبم جاری  
بود....

بی هوا جلوتر رفتم.... آرتای من... چشمای خیسم به چشماش نگاه کرد.... جلوتر رفتم.... قلبم  
لرزید.... جلو تر رفتم.... بوی عطرش آرامش را به تک تک سلول های بدنم تزریق کردم.... جلوتر  
رفتم.... قلبم براش دیوونه وار به سینه کوبید.... جلوتر رفتم.... جلو جلوتر... قدم هام تند تر شد.... به  
سمتش دویدم.... و این دستاش بود که سرم را محکم در آغوش کشید....

بغلش کردم.... سفت و محکم... جوری که حس کنم دیگه همچی تموم شد.... باور کنم که دیگه  
کنارمه....

تو بغلش ناخودآگاه بغض کردم.... مثل یه بچه کوچیک.... باورم نمی شد.... یعنی همچی تموم شد!؟

نمی دونم چقدر گذشت که بالاخره منو از خودش جدا کرد.... دستاش را دو طرف صورتم قرار داد.... بغض کرده نگاهش کردم... لبخند مهربونی زد و گفت: چیه؟! چی شده خانوم خوشگلم؟! چونه ام از زور بغضی که اینبار از سر خوشحالی به جونم افتاده بود به لرزه افتاد و با بغض عین بچه ها گفتم: دیگه نمیری مگه نه؟! بگو دیگه نمیری....

چند لحظه فقط با چشمای برق زده نگاهم کرد و بعد تک خنده ای کرد و گفت: ای جاانمم..... دستاش از دو طرف صورتم سر خورد دستام را گرفت و با لحن بامزه ای ادامه داد: چقدر لووس شده این خانوم کوچولو....

بی هوا زدم زیر خنده... از لحن بامزه اش... دلم برایش ضعف رفت.... من این مرد و با تموم وجودم دوستش دارم.... حتی بیشتر از خودم....

ذوق زده نگاهش می کردم که دستام را بالا آورد و ب\*و\*س\*ه ای طولانی روی اون ها نشوند و گفت: مامان خیلی لوستون کرده ها خانوم در غیاب من....

لبخندی زدم.... با عشق نگاهش کردم... از اینکه به جای کلمه مامانت از مامان استفاده کرد احساس یکی شدن بهم دست داد.... احساسی که غیر قابل وصف بود واسه قلب بی تاب من....

جلوتر اومدم... سرش را کمی پایین آورد و پیشونیم را بوسید نجوا کنان گفت: نمیرم.... هیچوقت نمیرم.... هیچوقت ولت نمی کنم....

سرش را عقب تر برد... به دستای قفل شده مون اشاره کرد و گفت: این دستا هیچوقت از هم جدا نمیشه.... قول میدم...

آرامش به تمام سلول های بدنم وارد شد.... نفسم را با آسودگی بیرون فرستادم.... با خوشحالی نگاهش کردم و زیر لب زمزمه کردم: خیلی دوستت دارم....

و روی پنجه پا بلند شدم و آرامم گونه اش را بوسیدم...

کمی ازش فاصله گرفتم... لبخندی زد.... چشمکی نثارم کرد و گفت: ما بیشتر مکثی کرد و ادامه داد: زود باش خانوم کوچولو... زود باش وسایلت رو جمع کن که دیگه به قلبش اشاره کرد و ادامه داد: طاقت نداره...





بی صدا خنده ای کردم و توی دلم دیوونه ای نثارش کردم که در حالی خیره در چشمام بود ادامه داد: با آرامش توی چشماش... بهم نزدیک تر شد با عشقی که تو وجودم بود نگاهش کردم که با لبخند ادامه داد: چون که کنارش بودن آرامش محض....

لبخندی مهربون زدم... قلبم دیوونه وار به سینه می کوبید... قلبی که برای من نه.... برای اون بود.... مردی که همه چیز من بود....

اون یکی دستم را هم گرفت و من را به سمت خودش برگردوند... چشمامو بستم... تا عطر تنش را با تمام وجود بو کنم... سرش را به سرم نزدیک کرد و با چشمای بسته ، نجوا کنان ادامه داد: تو قشنگ ترین اتفاق زندگی منی... فرشته من....!!!

پایان....

۱۳/۴/۱۳۹۵

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/84432/>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید